



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



درمن برف می بارد

به قلم: "فاطمه طیبات"

درمن برف می بارد



••• کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) www.caffetakraoman.com •••

مقدمه

هنگامی که عشق شما را می خواند، به دنبالش بروید، هر چند راهش سخت است، راه دشوار و ناهموار
هنگامی که بال هایش شما را در آغوش کشید از او اطاعت کنید حتی اگر

شمشیری میان پرهایش پنهان باشد و شما را زخمی کند...

(عشق، بازی نیست)... زیرا عشق همان گونه که سبب رشد و تعالی شما می گردد با خود نابودی هم به
ارمغان می آورد، عشق چیزی نمی دهد و چیزی نمی گیرد و هیچ کس نیز نمی تواند

آن را در اختیار خویش گیرد.

(عشق، بازی نیست) زیرا عشق با عشق زنده است و بر پایه‌ی عمر و محبت استوار...

تمنا کردم

که تو با من باشی

تو به من گفتی

هرگز... هرگز...

پاسخی سخت و درشت

و مرا غصه این هرگز گشت

برف می بارید، دل من باز هوای اونو کرد هوای کسی که بی رحمانه از زندگی بیرون رفت نمی دونم
چطور دلش اومد که منو با این همه تنهایی و دلتنگی در گوشه‌ای از این زندگی جا

بزاره و بره اون که عاشقم بود و می گفت: «بدون تو نمی تونم» اما رفت و جای خالیش تو این زمستون توی این روز برفی خیلی خالیه. روز میعاد عشقمون، برف می بارید و بهم قول داد

تو این روز آدم برفی بزرگی را برایم درست کنه، چه زود فراموشش شد و فراموش کرد چقدر دلم گرفته چقدر دوست دارم فریاد بزنم و اسمشو صدا بزنم و بگم پسر، بیا دیگه طاقت ندارم

اما چه فایده، نیست و رفته گریه کردم، زار زدم اما گوش نکرد، سنگ شده بود اون که تا اشک منو می دید طاقت نمی آورد اون که تا گریه می کردم خودشو نمی بخشید اما این بار نه به

گریه هام توجهی کرد نه به حرفام، فقط جدایی فقط رفت و دور شد. این برف، این زمستون باز منو تو حال و هوای اون و خاطره لعنتی برد.

لعنت به من، لعنت به اون و لعنت بر این عشق. بازم این اشک من بود که با شنیدن صدای خواهرم تند اونو پاک کرد.

- می بینم که غمبرک زدی؟ باز چی شده؟

سرم را به طرفش چرخوندم و گفتم: نخود هر آش به تو ربطی نداره

- هه خوبه والا، یه جووری زُل زدی به پنجره گفتم چی شده حتماً شاهزاده ی سوار بر اسب سفید رو دید میزنی

- بله، اونم بالاخره میاد زیاد دور نیست عزیز دلم

سحر زد زیر خنده و منم از خنده ی اون لبخند زدم وقتی با سحر حرف می زنم یک آدم دیگه میشم از بس شوخ و بی خیاله، کاش منم مثل اون بودم

ما دو تا اونقدر با هم یکی بدو میکردیم و می خندیدیم که گاهی وقتا پدر و مادر از دستمون کلافه میشدن مادرم دبیر ادبیات بود و تو دبیرستان تدریس می کرد و پدرم استاد دانشگاه، اونم

تو رشته ی ادبیات. پدر و مادرم تو دانشگاه با هم آشنا شده بودن هم رشته بودن و بالاخره با هم ازدواج کردن هیچ مشکلی هم سر راهشون نبود، هر دو از خانواده ی متوسطی بودن با

هم خوب بودن وهمدیگرو عاشقانه دوست داشتن همیشه احترام خاصی به هم میذاشتن که بی سر و پا وجود مشکلی تو زندگی اونو بی سرو و صدا حل می کردن ،هر دو عاشق تدریسن...

از وقتی من و سحر به دنیا اومدیم زندگی اونا هم رنگ و بوی دیگه ایی گرفت ما دو تا دوقلو بودیم کاملاً شبیه به هم. فقط خال نزدیک لب سحر باعث شده بود که دیگران ما را

ازهم تشخیص بدن. هر قدر در قیافه شبیه هم بودیم در اخلاق و رفتار ما تغییرات زیادی بود سحر دختر بی خیالی بود که همه چیز رو به شوخی و خنده می گرفت و برعکس من، هر چقدر سعی می کردم مثل اون باشم اما نمی تونستم... نمی تونستم مثل اون بخندم و خوش باشم همیشه لبخند می زدم شوخی می کردم اما خودم نبودم به قول عمو، من دختر آب

زیرکاه بودم من نمی تونستم با همه خوب باشم با همه بگم و بخندم و اونا فکر می کردن من دختر مغرور و از خودراضی هستم تو خانواده ی ما همه ی توجه ها به سحر بود و من می دیدم،

اما برام مهم نبود. سحر رشته ی هنر و منم رشته ی پرستاری شرکت کرده بودیم هر دو به هم قول دادیم با هم درس بخونیم، و سریع قبول بشیم

یادش بخیر چه کارایی که نمی کردیم چه مسخره بازی هایی که انجام نمی دادیم یه وقتایی جای همدیگر را عوض می کردیم و کلی به این شیطنت ها می خندیدیم من و سحر

چشم های عسلی داشتیم با موهای یکدست مشکی اما صورتمون گندمی بود. من از موهام خوشم نمی اومد اونقدر فرفری وزمخت بود که رو اعصابم بود برعکس من، سحر موهای

صاف و یکدستی داشت ازهمون اول به خاطر موهام زیاد مسخره ام میکردن ، من اونقدر تو حس گذشته بودم که وقتی سحر صدام زد ترسیدم.

- ا چه مرگته داد میزنی سحر

موشکوفانه نگاهم کرد و گفت:

- تا حالا کجا سیر می کردی هر چی صدات زدم جواب ندادی در حالی که رو تخت غلت می زدم
گفتم: برو بیرون میخوام بخوابم، لامپ هم خاموش کن سحر اومد کنارم خوابید و گفت: منم میخوام
کنار تو بخوابم عزیزم
- گمشو سحر دیوانه سحر دستش رو دور گردنم آورد و گفت: میخوام پیش خواهر گلم باشم وگرنه
خوابم نمی بره
- خفهام کردی سحر
خندید و گفت: وای از دست تو اگه شوهر کنی دیگه شوهر بدبختت چیکار باید بکنه اون دوست داره
تو رو بغل کنه
منم پشت به اون کردم و گفتم:
- صدسال نمی خوام بغلم کنه من بدم میاد
- بالاخره اون روز می رسه، تو رو خواهم دید منم خندیدم و گفتم تو برو فکر خودت باش به من
چکار داری
سحر آهی کشید و گفت:
- هنوز دو روز نشده دلم حسابی براش تنگ شده
پتو رو سرم کشیدم و گفتم:
- حالا خوبه سفر قندهار نرفته مگه قرار نشد فردا برگرده؟
سحر جواب داد:
- نمی دونم اگه کارشون تا فردا تموم بشه حتماً میاد
-حالا دو روز هم پیش ما بد بگذرون
و بعد روی تخت افتاد و گفت:
- آره دلم خیلی هوای این اتاق رو کرده بود
بعد افزود:
- شب بخیر خواهری من خوابیدم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

اما من خوابم نمی برد فکر خاطره ها و گذشته دست از سرم بر نمی داشت چشمانم را بستم و گذشته مانند فیلمی جلوی چشمانم اومد. گذشته ایی که خیلی وقت بود مرورش نکرده بودم

گذشته ایی رویایی من..به قول سحر زندگی ام رو خودم خراب کرده بودم وامکان باسازی اونو دیگه نداشتم اونروزا بچه بودم وخام... فکر نمی کردم با کارهایم اون ادم ازم دور میشه

ودیگه بر نمی گرده کاش یک فرصت دیگه داشتم کاش میتونستم بازم به عقب برگردم اما محال بود رفتن وبه عقب رسیدن فقط آینده بود

زندگی یعنی....

اعتماد کردن به احساسات

استفاده از فرصت ها

درس گرفتن از گذشته

ودرک اینکه همه چیز تغییر خواهد کرد...

ماه دی بود. هوا سرد شده بود. عزیز، همه رو به باغ بابابزرگ دعوت کرد، اون هر چند وقت یکبار فامیل رو دور هم جمع میکرد، به همین خاطر قرار شد اینبار دسته جمعی و با هم بریم.

دفعه های قبل من و سحر به خاطر کنکور زیاد جایی نمی رفتیم، اما اینبار دیگه کنکور تموم شده و برای استراحت جسمی و روحی هم که شده دعوت رو پذیرفتیم . ساعت 5 صبح همه

دم خونه ی عزیز جمع شدیم، ماشین عمه رو دیدم که ایستاده بود و شمیم - دخترش - باز هم با قیافه ی آرایش کرده و زیبا به اطراف نگاه میکرد، عمه زیاد با ما نمی جوشید و دل خوشی

از مادر نداشت، شمیم - دخترش - هم مثل مادرش بود و بعضی وقتا حسادت رو تو نگاهش نسبت به من و سحر میدیدم. تو همین وقت ماشین خاله پروانه هم نزدیک ما ایستاد، خاله یه

پسر و یه دختر داشت. المیرا با سحر جیک تو جیک بودن و امیر هم در تهران تو یه شرکت مشغول به کار بود و خیلی کم اونو میدیدیم البته اون سحر رو دوست داشت و چند بار

سربسته خاله به مادر گفته بود که اجازه بدن که به خواستگاری بی.یان. ولی بابام موافقت نمیکرد، چون می گفت: هنوز سحر بچه ست و باید درسش رو بخونه امیر پسر خوب و جالبی بود،

نگاهش و کارایی که برای سحر انجام میداد رو میدیدم اما سحر اصلاً توجهی به اون نمیکرد بالاخره عزیز و بابا بزرگ از در بیرون اومدند و توی ماشین عمه نشستند، پدر هم پشت سر

ماشینا در حالی که به هم بوق میزدن راه افتادن، مادر گفت:

- کاش میرفتیم پایین، حداقل سلام میکردیم، حالا باز حرفی پیش نیاد بگن از ماشین پیاده نشدن بابا خندید :

- ای خانوم حالا تا یه ساعت دیگه میرسیم، چه نیازی، اونجا روبوسی و سلام و احوالپرسیتونو انجام بدید

بابا راست میگفت مادر از عمه زیادی حساب میبرد من که دل خوشی نه از عمه نه از دخترش نداشتم بالاخره تا رسیدن به مقصد خودمو با آهنگ گوشیم سرگرم کردم سحر هم سرش

رو روی شونه هام گذاشت و خوابید مادر طبق روال همیشه با پدر در مورد درس و دانشگاه و دانشجوها صحبت می کرد اما من محو جاده و برف روی کوه بودم دوست داشتم برم باغ و

سریع یه آدم برفی بسازم، بی صبرانه منتظر رسیدن بودم، از ماشین که پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم باغ مثل همیشه تمیز بود اما درختان پوشیده از برف حتی یه شاخه هم نداشت،

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

برف روی زمین زیاد بود همه بعد خوش و بشی که با هم کردن وبازار سلام واحوالپرسی هایی که شد همه وارد ساختمان شدن

اما من این هوا رو دوست داشتم اونقدر که دستم رو زیر برف گرفتم و مشتت درست کردم و به طرف سحر پرت کردم اونم اخم کرد وگفت :

- می کشمت یاس، بذار برسیم بعد شروع کن به شیطونی

خندیدم ناگهان گوله‌ای به طرفم پرتاب شد به پشتم نگاه کردم المیرا با چشمای شیطونش میخندید و گفت:

- اینم به تلافی زدن به دخترخاله‌ام و دوست عزیزم

سحر برایش دست زد، منم ایشی گفتم و راه افتادم به طرف ساختمان باغ، اونا هم قهقهه‌زنان پشت سرم وارد شدن به طرف عزیز رفتم و بازم در آغوشش گرفتم، عزیز رو خیلی دوست

داشتم اونم منو از همه بیشتر دوست داشت چون بیشتر وقتا به خونه‌اش میرفتم و چندروزی میموندم اون خونه و باغچه‌های پُرگل بابابزرگ و اون گل‌خونه‌ای که پشت حیاط خلوت بود،

همه‌ی اونا نشاطی به آدم می‌داد که منو محو خودش میکرد و حتی قرآن خوندن عزیز با اون صدای ملکوتیش منو سر ذوق می‌آورد

- سلام مامانی دلم براتون یه ذره شده بود

صورتتم رو بوسید و گفت:

- دیگه خانم ما رو قابل نمیدونن بیان دیدنم میدونی چقد منتظرت بودم

- خودتون که بیشتر خبر دارید کنکور بود و حسابی مشغول خوندن بودم

- آره عزیزم خبردارم، انشالله قبول بشی و این زحماتت هدر نره

طبق معمول عمّه منو که دید پشت چشمی نازک کرد اما من از عمد دست دور گردن خاله پروانه

آوردم و حسابی بوسش کردم خاله رو واقعاً دوست داشتم البته یه خاله‌ی دیگه داشتم

که اون شهرستان بود و گاهی به ما سر میزد. خاله پروانه برای ما مثل مادر بود، قرار شده بود اتاق بالا برای ما دخترا باشه و اتاق پایین هم مردا و زنا جدا، اینجوری خیلی باحال میشد با

اینکه از شمیم دل خوشی نداشتیم اما من و سحر و المیرا شبایی که با هم بودیم تا نماز صبح با هم میگفتیم و میخندیدیم، به طرف اتاق رفتیم تا وسایلم رو مرتب کنم اما نمیدونم چرا

دوست داشتیم برم بیرون و یه چرخی بزنم، سریع شال گردنمو بستم و خودمو تو آینه نگاه کردم گونه‌ها و بینی‌ام حسابی قرمز شده بود تا از در بیرون میرفتم سحر و المیرا وارد شدن،

المیرا با لحن بامزه‌ای گفت:

- ای ی ی خانم کجا کجا ؟؟؟؟

منم با ژست خاص خودم گفتم:

- به خودم مربوطه دخترا

سحر چشمکی زد

- ما هم بیاییم قول میدیم اذیت نکنیم

- باشه من زودتر میرم شما هم فقط یه چیزی بپوشید هوا بیرون سرده و بیایید

بیرون رفتم. پایین مردا مشغول صحبت کردن بودن و زنا هم تو آشپزخونه مشغول تهیه‌ی نهار. بدون اینکه جلب توجه کنم از ویلا خارج شدم در باغ رو که باز کردم متوجه‌ی

سروصدایی از باغ کناری شدم اما به راهم ادامه دادم بیشتر باغ‌ها سوت و کور بود چون تو این فصل زیاد کسی مسافرت نمیکرد، صدای پام که روی برف بود رو میشنیدم و ذوق میکردم

ناگهان به یه سربالایی شیب‌دار رسیدم دوست داشتم پشت این سربالایی رو ببینم سریع بالا رفتم و از اونطرف متوجه‌ی یه آدم‌برفی کوچولو شدم، با خوشحالی به طرفش رفتم، آدم

برفی نه بینی داشت نه چشم. خیلی سطحی درست شده بود، منم دست به کار شدم و بازسازیش کردم و با سنگ چشم رو براش ساختم اما کاش هویچ با خودم آورده بودم چون الان

بینی کم داشت. شال گردنم رو درآوردم و دورگردنش مرتب کردم که ناگهان با صدایی به عقب برگشتم دل در سینه‌ام میکوبید پسر جوان و خوش تیپی به طرفم اومد از کنارم رد شد و

هویچی که در دست داشت رو روی آدم‌برفی فرو برد و نگاهم کرد چشمش جوروی بود که نتونستم چیزی بگم با لبخندگفت:

- خوب درستش کردی

منم با اخم گفتم :

- مال شما بود؟

شانه بالا انداخت

- مهم نیست حالا که بدون اجازه بهش دست زدید

با تعجب نگاهش کردم، پوزخندی روی لبش بود از دست خودم عصبانی بودم اما بدون اینکه چیزی بگم راهمو کج کردم که برم، اما صداش رو شنیدم

- باید معذرت بخوای خانوم

برگشتم و اونو دیدم که با لذت نگاهم میکرد، با عجله دور شدم در حالی که قلبم هنوز میزد چشمای مشکی و سورمه ایی پسر اونقد جذبه داشت که منو مسخ کرده بود، تو راه سحر و

المیرا رو دیدم و گفتم:

- من خسته شدم بهتره خودتون برید

- چرا؟ به این زودی خسته شدی

جوابشون رو ندادم و به باغ که رسیدم به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم و چشمام رو بستم بازم اون صحنه و اون نگاه تو ذهنم اومد و یه دفعه نمیدونم چطور خوابم برد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

یه روز گذشته بود من تو اتاقم مشغول کشیدن طرحی از باغ بودم زیاد جالب نشده بود سحر زیباتر طرح میکشید چون اون کلاس میرفت اما من زیاد حوصله‌ی این کلاسها رو نداشتم که

المیرا و سحر وارد شدن و با خوشحالی گفتن:

- یاس زود باش آماده شو بریم

با تعجب نگاهشون کردم

- چه خبره سر آوردید؟

سحر گفت:

- نه عزیز من قرتر شده بریم همون ویلای کناری ازمون دعوت کردن، یادته که در مورد اون دختر حرف زدیم و گفتیم دوست شدیم

راست میگفت اونروز که من اون پسره رو دیدم اونا هم به ویلای همسایه رفته بودن واونجا با هم آشنا شده بودن

- آره یادمه

- یادمون رفت این موضوع دعوت رو بهت بگیم، بیا بریم کلی خوش میگذره، از اینجا نشستن و حرف بابا و مامان گوش دادن که بهتره، پاشو دیگه تنبل

شونه بالا انداختم چاره ی دیگه نداشتم ازبیکاری بهتر بود به سمت دستشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم که سروصدای اون دوتا بلند شد معلوم بود که خیلی هیجان زده ان به

محض اینکه کارم تموم شد بیرون اومدم که چشمم به شمیم که مشغول آرایش صورتش بود افتاد تعجب کردم این شمیم کی اومد که متوجه نشدم اینا چه حوصله‌ای داشتن سحر

دستم رو گرفت

- بیا اینجا بشین تا صفایی به صورتت بدم با این قیافه میخوای بری بیرون

- اصلاً دلم می‌خواد اینجوری پیام چه اشکالی داره

شمیم ایشی کرد و گفت

- چقدر بی ذوقی یاسی

منم از عمد گفتم:

حالا تو با ذوق باش بسه.

المیرا خندید و شمیم اخمی کرد و بلند شد و رفت مرجان گفت:

- این یکی رو با شمیم موافقم خیلی قیافت پژمرده شده

دست به کار شد، وقتی به آینه نگاه کردم با آرایشی که مرجان کرده بود پف صورتم خوابیده بود از

آرایش ماتی که کرده بود خوشم اومد

- بهبه چه شدی یاس خانوم حالا بیا بریم یک دوری این اطراف بزنییم چند تا جوون هم تور بزنییم و

هر دو تا خندیدن

- چرابی خود می خندید خوش مزه‌ها

سحر همون طور که می خندید گفت:

- چه فکر کردی ویلای همسایه مون پسر و دختر زیاد دارن

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چشمم روشن تو از کجا میدونی؟

المیرا چشمکی زد و گفت:

- به اوناش کار نداشته باش اونجا با هم آشنا شدیم خیلی بچه‌های باحالی هستن

- چه جالب و چه سرعت عملی

سحر درحالی که شالش را مرتب می کرد گفت:

- معلومه آدمای باکلاسی هستن حالا بیا بریم آشنا میشی

شونه بالا انداختم برام فرقی نمی کرد فقط می خواستم تا اینجا هستم خوش بگذرونم بالاخره مانتوی

مشکی کوتاهم رو پوشیدم شال آبیمو مثل همیشه دور موهام و گردنم پیچیدم و با

گیره‌ی همیشگی که شکل یک پروانه بود گره زدم گردنم بزرگ دایره‌شکلی که بیشتر به زنگوله

شبهت داشت را آویزان کردم که سحر خندید و گفت:

- ببین حالا این چیه آویزون کردی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خودت که میدونی این تو گردنم نباشه یک چیزی کمه و راه افتادم از اتاق خارج شدم اونا هم پشت سرم اومدن همه تو حال نشسته بودن سلام بلند بالایی کردم و جواب شنیدم مادرم

گفت:

- عزیزم گشنهات نیست؟ نهار هم نخوردی.

- نه مامان جان من با بقیه می‌رم بیرون فعلاً چیزی نمی‌خورم

- باشه عزیزم برو

گونه‌ی مادر را بوسیدم و با سحر و المیرا بیرون رفتیم از درِ باغ که خارج شدیم چشمم به همون ویلا افتاد ویلای بزرگ و زیبایی بود شمیم را دیدم که با دختری مشغول حرف زدن بود

تا به اونها رسیدیم دختره نگاهمون کرد و گفت:

- سلام بچه‌ها بیاید تو، همه منتظر شما هستن.

سحر گفت:

- اینم خواهرم یاس

- وای چه شباهتی باهم مو نمیزنید، خوشبختم. منم دلارام هستم، اینم ویلای ماست، با داداش،

دوتایی مون اومدیم. خیلی خوشحال می‌شیم شما هم بیاید تو جمعمون.

منم لبخندی بهش زدم

- منم همین طور، ببخشید مزاحمتون شدیم

- نه عزیزم، مراحمید.

با هم وارد ویلا شدیم، اینم مثل باغ ما بود بزرگ و پُر از درختای میوه و گل. آلاچیق بزرگی هم وسط

باغ قرار داشت که چند نفری زیر آن نشسته بودن به محض نزدیک شدن، دو تا از

دخترها و سه تا پسرا بلند شدن و دلارام رو به همه کرد و گفت:

- بچه‌ها با سحر و المیرا آشنا شدید اینم شمیم و یاس هستن

اختصاصی کافه تک رمان

منم سرم را تکون دادم و گفتم:

- خوشبختم

یکی از پسرا گفت:

- خوش اومدید من هم مانی هستم نامزد دلارام

پسر قدبلند و جذابی بود دلارام هم قیافه‌ی جالبی داشت چشم‌های مشکی و اون قدبلندش که تو دید بود دلارام خندید و بقیه را معرفی کرد

- این آقا پسر هم داداشمه دانیال و اینم دخترعموم پریسا و اینم پسرعموم پرهام با یکی یکی آشنا شدیم و اظهارخوشبختی کردم بالاخره کنار هم نشستیم پریسا و پرهام خیلی شبیه هم بودن ولی چیزی که باعث تعجب همه شده بود دو قلو بودن من و سحر بود و در

مورد اون حسابی بحث داغ شده بود و حرف میزدن و ما هم از خاطره‌هایی که سر به سر معلم‌ها می‌داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم اونقدر مشغول حرف زدن و مسخره‌بازی بودیم که

یکدفعه با صدای دو نفر سرم را چرخوندم این که امیر بود با تعجب به اون پسر نگاه کردم همون پسری که دیروز کنار این ویلا دیده بودمش امیرگفت:

- به‌به جمع‌تون جمعه ما فقط کم بودیم که اومدیم

مانی خندید و گفت:

- شما هم تشریف بیارید

- ما با امیر خیلی وقته آشنا هستیم تا ایشون را اینجا دیدم خیلی خوشحال شدم تعجب کردم که امیر کی با اینا آشنا بوده باید ازش می‌پرسیدم اما اون پسر ساکت و دست به سینه نگاه

می‌کرد اونقدرخونسرد و بی تفاوت بود که حرصم گرفت

دلارام بلند شد و گفت: بفرمایید بشینید بچه‌ها اینم دوست مانی، ماهان. اون سرش را برای بقیه تکون داد سحر زیرگوشم گفت: پسره از خود راضی لبخند زدم و نگاهش کردم اونم

خیره

نگاهم کرد ولی انگار منو شناخته بود خوب آره چون من و سحر فقط از طریق شال بستنمون می شد تشخیصمون داد سحر شال رو عادی رو سرش میبست ولی من حتی یک تار مو رو

هم دوست نداشتم بیرون باشه انگار باشال خودمو خفه میکردم اما این شال بستن رو دوست داشتم وعادت کرده بودم اونم دیروز منو اینطوری دیده بود روبروی من نشست، من سرم را

پایین انداختم همه مشغول خوردن تنقلات و میوه بودن و حرف می زدن اما من نمی دونستم چرا استرس داشتم یکباره سرم را بلند کردم باز هم اون بود که خیره نگاهم می کرد پسره ی

چشم چرون، چرا اینقدر نگاهم میکنه تا منو متوجهی خودش دید چشمکی زد و لبخند زد از حرص سرم را پایین انداختم دیگه داشت پاشو از گلیم خودش دراز تر می کرد، اخم کردم اما

اون از رو نرفت حس می کردم هنوز خیره به من نگاه می کنه بلند شدم همه نگام کردن گفتم:

- ببخشید میشه تو باغتون یک قدمی بزنی

دلارام گفت:

- البته، چرا که نه. میخوای همراهِ بیام

- نه عزیزم من همین اطرافم، تو بمون راحت باش

می خواستم از نگاهش دور باشم و فرار کنم حالا فکر می کرد از قیافه اش خوشم اومده که زل زده به من؟ انگار فکر میکرد، خیلی جذابه اونجوری نگاهم می کنه همین جور که زیر لب

بد و بی راه می گفتم وبا خودم حرف میزد، راه افتادم، از سحر هم حرصم گرفته بود که همراهِ نیومد، شاخه ای روی زمین افتاده بود رو برداشتم و باهاش بازی می کردم کنار درخت

هلو ایستادم و یکی از هلوها را چیدم که با صدای پایی برگشتم خودش بود توجهی بهش نکردم از کنارم گذشت ولی تا نگاه کردم لبخندی زد خنده‌ام گرفته بود از بس بهم امروز لبخند

زده بود . سر بلند کردم و او را دیدم که دست به سینه نگاهم می کرد اونقدر ازش کفری بودم اما وقتی اونو خونسرد دیدم نمی دونم چه شد که سرم را پایین انداختم و سریع دور شدم.

لعنتی، اونقدر از دست خودم عصبانی بودم یکراست به ویلای خودمون رفتم و هر چی سحر صدایم زد گوش نکردم دلم می خواست جایی می رفتم که هیچ کس نباشه بالاخره تا وارد

باغ بابابزرگ شدم همه تعجب کردن بابا گفت:

- چی شده دخترم زود برگشتی

- همین جور

عمه سری چرخاند و جواب داد

- این یاس همیشه از همه دوری می کنه داداش، کی دیدی این تو جمع باشه

منم نگاهی بهش کردم بدون اینکه جوابی بدم به طرف اتاق رفتم و در را با شدت به هم زدم عمه داد زد

- ا چته؟ چرا اینجوری می کنه، حالا خوبه چیز دیگه‌ای نگفتم

صدای پدر رو شنیدم که می گفت:

- خواهر نباید جلوش اینجوری حرف میزدی

- ای بابا چی گفتم اون همیشه از حرفای من ناراحت میشه

صدای در اومد مادر وارد شد

- به حرفاش توجه نکن عزیزم عمه عادتشه

- من کاری به حرفاش ندارم اما زورم میاد، اون به زندگی من چکار داره دخالت میکنه دوست ندارم

چپ و راست دستور بده و تو زندگی شخصی من دخالت کنه و بگه اینکار و بکن یا

نکن همیشه احترامش نگه داشتم اما دیگه شورش درآورده

- میدونم عزیزم حالا نمی‌خواد خودتو ناراحت کنی سرم را بوسید

- حالا نمی‌خواهی بگی چی شد که برگشتی

نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی نشد از جمع اونا خسته شدم همین.

مادر لبخندی زد و چیزی نگفت ازش ممنون بودم که زیاد پاپیچم نشد اما میدونستم که از نگاه های

اون گریخته بودم از لبخند و نگاهش ... انگار یک مغناطیس عجیبی تو چشمش

بود، که منو جذب میکرد دلم از عمه هم پر بود همیشه با نیش و کنایه هاش اوقاتم رو تلخ میکرد اهی

کشیدم وزیرلب شعری برلبم اومد

این روزهایم به تظاهر می‌گذرد ...

تظاهر به شاد بودن ...

تظاهر به زندگی کردن ...

تظاهر به بی‌خیالی ...

اما واقعیت چیز دیگریست ...

این بغض لعنتی دیگر امانم نمی‌دهد ...

هر چقدر پا می‌زنم چرخ روزگارم نمی‌چرخد...

دلم هوس یک خواب کرده یک خواب آرام ...

دور از آشفتگی و بغض، بدون بیدار شدن .

از وقتی از اونا جدا شده بودم و تو اتاق بودم همش به اون پسر فکر میکردم یاد اون لبخند و اون

چشمکی که بهم زد، مثلاً اومده بودم تفریح، اما همه چیز زهرمارم شده بود. بماند که

وقتی سحر و بقیه اومدن چقدر بد و بیراه بهم گفتن که چرا یکباره اونا رو ول کردم و خودم تنهایی

اومدم قرار بود بعد از صبحانه به شیراز برگردیم از صبح که بیدار شدم از اتاق بیرون

نرفتم انگار می ترسیدم بازنگاهم به اون پسر بیفته هم بدم می اومد هم دوست داشتم ببینمش سروصدای بقیه رو که شنیدم منم بلند شدم و خودم را آماده کردم تا بهانه‌ای دست

کسی ندم، از اتاق بیرون رفتم ، همه سر میز صبحانه نشسته بودن به همه سلام کردم همه با لبخند جوابم رو دادن منم کنار سحر نشستم و مشغول خوردن شدم بابابزرگ گفت:

- چیه دخترم خیلی پکری چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، تازه از خواب بیدار شدم حوصله ندارم

عمه پوزخندی زد و گفت:

- حالا تو کی حوصله داشتی عزیزم

بابابزرگ بهش اخم کرد اما عمه عین خیالش هم نبود دیگه کسی حرفی نزد حالا خوبه اومده بودن دور هم اما با این اخلاق عمه کسی جرأت نفس کشیدن نداشت فقط می خواست

حال همه رو بگیره زودتر از همه از سر میز بلند شدم و برای آخرین بار خواستم به باغ برم می دونستم دیگه محاله در آینده بازم بتونم اینجا بیام. نفس عمیقی کشیدم هوا بهاری و خنک

بود، دستام رو بالا بردم و بازم هوا رو فرستادم تو حلقم. دیوانه شده بودم ناگهان صدای چند نفر را شنیدم در ویلا باز شد و دلارام و مانی و امیر وارد شدن. دستی برایم تکان دادن منم

همین طور، پشت سر آنها باز هم اون پسر، خدای من این از کجا پیداش شد؟ چرا هر جا میرم سر و کله اش پیدا میشه؟ اونها را دیدم که با سحر و المیرا و بقیه دست میدادن اما اون

خونسرد به طرف من اومد منم پا به فرار گذاشتم انگار فهمید و تند خودشو به من رسوند عصبانی شده بودم.

- ببخشید خانوم

ایستادم و با اخم برگشتم اما از شنیدن تُن صداش دلم لرزید اونقدر محکم ادا کرد که ترسیدم

- بفرمایید

لبخند زد و گفت:

- میشه شماره‌ی شما رو داشته باشم

این دیگه شورش رو درآورده بود با عصبانیت گفتم:

- نخیر این چه پیشنهادیه اشتباهی گرفتید

اونم خونسرد نگاهم کرد و جواب داد:

- من اشتباه نگرفتم من شماره‌تون رو راحت می‌تونستم بدست بیارم اما قبل از اون خواستم

از خودتون شماره رو بگیرم اجازه گرفتتم.

- برای چی مزاحم من میشدید

در حالی که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

- هر وقت مزاحمتون شدم اونوقت بگید هنوز که نشدم

و شانه بالا انداخت، حرصم گرفت پشت به من کرد و گفت:

- منتظر تماسم باشید

منم پوزخندی زدم

- به همین خیال باش

ناگهان برگشت چشمکی زد و جواب داد:

- باشه، پس منتظر تماسم هستم

منم حالا که جسارت چشم تو چشم شدن با اون رو داشتم گفتم:

- شما خودتون می‌دونید چقدر بامزه‌اید

خندید و گفت: البته چرا که نه !!!!!

دیگه داشت سربه سرم می‌داشت راهم رو کج کردم و ازش دور شدم اما اونو دیدم که بلند خندید.

احمق بین چطور می‌دست انداخته، چی از جون من می‌خواد. یعنی نمی‌دونه اینجا

هزار چشم هست که اونو می‌بینن، جلوی این همه ادم ازم درخواست شماره می‌کنه، حرف میزنه،

تهدید میکنه،... باصدای سحر سرم را بلند کردم

اختصاصی کافه تک رمان

- چه شد؟ کی حرکت می‌کنیم؟

سحر خیره نگاهم کرد و گفت:

- ببینم این پسر چه چکارت داشت باهات حرف میزد؟

دستپاچه شدم

- هیچی، فقط سلام کرد

- یه سلام کردن این همه طول می‌کشه؟

اخم کردم دستش را گرفتم

- چه میدونم از باغ و ویلا این چیزا حرف میزد حالا بی‌خیال، بیا بریم وسایلمون رو جمع کنیم که

الان صدای همه در میاد

- باشه تو به من نگو اما من بالاخره می‌فهمم

خندیدم و اونم گفت:

- ولی پسر از خودراضی حتی یک سلام به منم نکرد من که ازش خوشم نمی‌آد، نکنه چشمش تو

رو گرفته؟

- وای سحر نگو، منم اصلاً ازش خوشم نمیاد بدسلیقه با اون ریشی که گذاشته،

هر دو خندیدیم سحر گفت:

- نه بدبخت اونقدرهام که بد نیست، جذاب و خوش تیپه فقط اون موهاش خیلی ضایع است

در همین حین مادر رو روی پله‌ها دیدیم که منتظر ما بود

- راستی، اون دختره با نامزدش چی می‌خواستن؟

- اومدن واسه خداحافظی، دختر خوبیه منم شماره‌ش رو برداشتم

- خوبه، بدو مامان منتظر ماست، سحر خندید و دستم رو ول کرد و دوید. منم دنبالش ... حالادینگه

تنها فکری که داشتم چشمک شیطون اون پسر بود ... قدبلند و جذابش و اون ته

ریش اکبندی که منظم گذاشته بود و چشمان قهوه‌ای که برق میزد با موهای صاف و روی پیشانی

ربخته که پیشانی بلندش رو زیر موهاش پنهون شده شده بود جذابیت و غرورش رو

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

یکجا داشت ومهمتر ازخونسرد بودنش که حسابی تو دید بود

من در این نقطه‌ی دور در بلاتکلیفی در کش و قوس خیال جانگاہ به افق چشم بدوزم تا کی؟
بی سبب منتظر معجزه‌ام، بی ثمر و دیده بر این راه کبود می‌روم
... نگاهم به پنجره خانہ‌ی همسایه بود دختر همسایه طبق معمول پرده رو کشیده بود و با موبایل
داشت حرف میزد، به یاد باغ افتادم، گاهی دلم برای نگاه اون فرد تنگ میشدگاهی

هوس میکردم کاش یکبار دیگہ چشمم به چشماش بیفته گاهی هم که نگاهم به صفحه ی تلفن می
افتاد انگار منتظر تماس اون بودم اونقدر که
احساس میکردم بلاخره زنگ می زنه یک حسی وادارم می کرد که منتظر بمونم واز این حس تعجب
می کردم ، یک دفعه یادم اومد که
امروز نهار با من بود، سحر و دوستاش بیرون رفته بودن و پدر و مادر هم سرکار. باید زود دست به
کار میشدم تا اون‌ها نیومدن، طبق معمول آهنگ ایمان غلامی رو پلی کردم و سریع

برنج رو دم کردم و ماهی سرخ کردم و همین طور با آهنگ همراهی کردم ...

• تو گل سرخ منی

تو گل یاسمنی

تو چنان شب‌نم پاک سحری؟!

نه ... تو از آن پاک‌تری!

تو بهاری؟!

نه ... بهاران از توست!

از تو می‌گیرد وام،

هر بهار این همه زیبایی را

هوس باغ و بهارانم نیست

ای بهین باغ و بهارانم تو!

این چندمین باری بود که این پیام رو می‌خوندم از یک شماره ناشناس حدس می‌زدم همون فرد باشه حالا که اون بازی رو شروع کرده بود، منم ادامه میدادم، دلم لک زده بود که کسی

رو اذیت کنم دلم یک تنوع دخترونه میخواست شاید هم از حرفای دوستانم که با دوستای پسرشون حرف میزدن و منم کلی مسخره شون میکردم الان دلم یک دوست اونم از جنس مذکر

میخواست نه اینکه شبیه دخترا زود دل ببندم و بهش علاقمند بشم بلکه یه درس درست و حسابی بهش بدم و در آخر دستش بندازم و ولش کنم.. هنوز برای دل بستن زود بود من اول راه

بودم راهی که میخواستم درس رو ادامه بدم و وارد دانشگاه بشم اما عجیب دلتنگ بودم انگار ابن سکوت و آرامش رو میخواستم با کسی تقسیم کنم ازار بدم مودیانم خندیدم دلم هوس

رو میخواست بدون هیچ عشقی اصلا به نظر من عشق معنی نداشت این دوستی ها فقط هوس بود و بس.... با این فکر پیامم رو برایش فرستادم «پنجره‌های دلم رو به سوی تو باز

میکنم و آهنگ قلبم رو تقدیمت» هنوز دو دقیقه نگذشت که زنگ زد، چه بچه‌ی بی‌طاقتی حالا تازه بازی گرم شده گذاشتم حسابی زنگ بخوره و بعدش برداشتم

- بله

- سلام ممامم خانوم خوبی

تو دلم خندیدم چه زود پسر خاله شده بود

- سلام، به لطف شما، شما چطورید؟

- منم بد نیستم اجازه هست از این به بعد شما رو یاس صدا بزنم؟

نه آقای محترم من باشما کاری ندارم

خندیدم.. ولی من حرف های زیادی دارم که باید به شما بزنم اگه رسمی باشه که نمیشه

بهره باهم کنار بیایم خانمی

اختصاصی کافه تک رمان

گیج شده بودم که جوابشو چی بدم
با عصبانیت گفتم:

- اگه کنار نیام چه میشه

صدای پوزخندش رو شنیدم

- شما ضرر میکنید

هینی کردم و گفتم:

شما چه می گید؟ خیلی از خود مطمینید

- آره چرا نباشم اگه مطمین نبودم به محض فرستادن یک پیام سریع جوابمو نمیدادید
لحنش کنایه داشت

شرمنده شده بودم، نمی دونستم چه بایدبگم

- من ... ببینید من ... من باید قطع کنم... به من من کردن افتادم

- لازم نیست چیزی بگید ولی خواهشاً به حرفام گوش کنید من از شما خوشم اومده قصد بدی هم
ندارم میخوام شما رو داشته باشم

عصبانی شدم

- دیگه چی ؟؟؟؟ امردیگه ؟؟؟

خندید

- امر که امر شماست بانو اما ببینید من از شما خوشم اومده این که حرف بدی نیست فقط دوست
ندارم فعلاً علنی بشه میخوام یک مدتی با هم باشیم من فعلاً اهل ازدواج و این

برنامه‌ها نیستم تا حالا هم با دخترای زیادی نبودم اما حسم به شما فرق داره بذار با هم آشنا بشیم
شاید من و شما تونستیم با هم یکجورایی کنار بیاییم

فکر کردم این حرفا یک کم تکراری بود قصدش فقط دوستی بود نه چیز دیگه البته منم همینو
میخواستم یک ازار مذکری... یک تنوع.. یک هوس اما خودم رو به اون راه زدم شبیه

دخترای با کلاس و متین

- اما من نمیتونم پدر و مادرم چی؟ اگه اونا بفهمن....
حرفم رو قطع کرد
- من که چیز زیادی از شما نمیخوام فقط یک دوستی و آشنایی ساده قول میدم نذارم شما اذیت بشید و کسی از این ماجرا بویی ببره خوبه؟
نمیدونستم چه جوابی بدم اما بی میل نبودم، دوست داشتم این حس جدید رو تجربه کنم حسی که هرچه بیشتر طرفش میرفتم بیشتر خودشو نمایان میکرد
- یاس
- دل‌م لرزید اونقدر اسمم رو با احساس گفت که رو تخت افتادم هیجان تمام تنم رو فراگرفت
- خانومی باور کن حسی بهت دارم که وادارم کرده به طرفت پیام درحالی که صدام و قلبم می لرزید گفتم:
- باشه قبوله فقط فعلاً کسی نفهمه
با خوشحالی جواب داد:
- عالیه، خیلی خوبی، مطمئن باش برات کم نمیدارم تو جون بخواه
از خوشحالی اون، منم لبخند زدم
- نمیخوای چیزی بگی؟
- مثلاً چی؟
- از خودت؟ و بازم خندید یا از خودم بگم؟
- تو که همه چیز رو راجع به من میدونی دیگه چی باید بگم
- آره من از امیر همه‌ی اطلاعات رو گرفتم با خودم فکر کردم این دیگه کی بود...
و شروع کرد از خودش گفتن اینطور که معلوم بود خانواده‌اش یزد بودن و خودش به خاطر کارش مجبور شده بود که شیراز زندگی کنه چون مهندس عمران بود و توی کارگاه تونل‌سازی

کار میکرد به قول خودش همه کاره و ریس کارگاه اونجا بود، یه خواهر و یه برادر داشت، برادرش دانشگاه درس میخوند و خواهرش ازدواج کرده و یه دختر و یه پسر داشت، وقتی در

مورد خواهرزاده اش حرف زد فهمیدم چقدر اونا رو دوست داره عاشق

سبحان و یاسمین بود میگفت اگه روزی با اونا حرف نزنم دیوانه میشم اونقدر از اونا حرف زد که منم ندیده عاشقشون شدم اصلاً نفهمیدم چطور گذشت و اینهمه حرف زدیم از خودم

گفتم از کنکوری که داده بودم و اون هم دلداریم میداد که حتما قبول میشم با صدای در به خودم اومدم

- وای بابام اینا اومدن چقدر حرف زدیم

- ببخشید وقتت رو گرفتم

- اشکال نداره من برم خداحافظ

- به سلامت خانومی

سریع قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم و زیر پالشتم گذاشتم مادر صدام زد و منم از اتاق بیرون رفتم ولی عجیب دلم خالی شده بود

سریع قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم و زیر پالشتم گذاشتم مادر صدام زد و منم از اتاق بیرون رفتم

- سلام بر بابا و مامان همیشه در صحنه‌ی کار، خسته نباشید

بابا خندید و گفت:

- به به امروز کبکت خروس میخونه چی شده؟ ما رو تحویل گرفتی

- ا بابا، من کی شما رو تحویل نگرفتم؟

مادر جواب داد:

- کی تحویل گرفتی؟ همش خودتو تو اون اتاق حبس کردی، نه میری بیرون نه با کسی رفت و آمد میکنی، سحر رو بین هر روز این و اون و ره اما تو ...

رفتم جلو در حالی که کت و کیف بابا رو می‌گرفتم و به طرف اتاق می‌بردم گفتم:

- من اینجوریم، همیشه که من و سحر مثل هم باشیم
- مادر هم پشت سرم اومد بابا خندید
- حالا بگو ببینم این سحر کجا باز رفته ساعت 8 شبه
- گفت میخوام برم کلاس نقاشی، انگار استادش تماس گرفته کار واجب باهش داره اونم رفت مادر گفت:
- حالا برای چشمه این کلاس فردا که جواب کنکورش اومد باید بشینه سر درس و دانشگاهش و مشغول درآوردن مانتوش شد منم کیف و کت بابا رو گذاشتم روتخت
- ا دختر نذار اونجا چروک میشه، رو چوب لباسی آویزون کن
- چشم، دوباره کت رو برداشتم و آویزون کردم
- حالا شام رو چیکار کنیم باید برم شام درست کنم
- منم اخم کردم و گفتم:
- مامان چرا خودتو به زحمت میندازی بابا که میگه نمیخواد شما کار کنید
- نمیتونم عزیزم من به این کار عادت کردم، عاشق کارم هستم حالا خودت انشاله وقتی درست تموم بشه و بری سرکار حس منو درک میکنی
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- چه میدونم.
- و از اتاق خارج شدم و به بابا که مشغول نگاه کردن سریال بود گفتم:
- بابا مگه شما لباستون رو عوض نمی کنید؟
- با خستگی نگاهم کرد
- آره بابا جون، امروز آقای ریاضی نیومده بود مجبور شدم کلاس اونم برم خسته شدم
- استاد ریاضی دوست صمیمی بابا بود
- اتفاقی براش افتاده؟
- نه انگار پسرش پیمان تصادف کرده فعلاً درگیر اونم
- با دستپاچگی گفتم :

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- چیزیش که نشده؟
- نه عزیزم، خوب میشه، فقط چند روز مجبورم کلاسای اونم برم تا پسرش از بیمارستان مرخص بشه
مادر از اتاق بیرون اومد و گفت:
- از دست این جوونا مادرش که میگفت خیلی با سرعت رانندگی میکرده خوب معلومه دیگه حالا
بهتره فردا بریم یه سر بیمارستان عیادتش، سمانه خانوم خیلی نگران بودن یه پسر که
بیشتر نداره
بابا هم گفت:
- آره، فکر خوبیه، با هم میریم
من در حالی که به طرف آشپزخونه می رفتم گفتم:
- منم میام از خونه نشستن بهتره
- باشه عزیزم
تو این وقت صدای سحر رو شنیدم که به بابا و مادر سلام میکرد
- خسته نباشی بابا جان چرا اینهمه وقت؟
- بابا نگو اونقدر ترافیک بود که جونم بالا اومد، من برم تو اتاق یک کم بخوابم، شام هم نمیخورم و
سریع دور شد
منم تعجب کردم سابقه نداشت سحر اینطوری برخورد کنه حتماً چیزی شده بود باید ازش
می پرسیدم...
- وارد اتاق شدم سحر رو دیدم که با همون مانتو و شلوار رو تخت خوابیده بود تعجب کردم کنارش
نشستم چشماش باز بود
- چیزی شده خواهری؟
به طرفم برگشت
- نه چی باید بشه، فقط یک کم خسته شدم همین
با اخم گفتم:
- قرار نشد به هم دروغ بگیم بلند شد و نشست و چشماش رو گشاد کرد

- اِبین کی به کی میگه، همین خودت هم یک چیزی رو ازم پنهون میکنی فکر کردی حالیم نیست هر روز تو فکر میری وبه یک گوشه زل میزنی
- این سحر چه زود فهمیده بود، پس با این کارام همه میفهمن منو بگو که فکر میکردم خیلی زرنگم منم جواب دادم
- خوب، که چی؟ حالا میخوای بگی مچ منوگرفتی و خندیدم
- سحر هم خندید و گفت:
- آره جانم، من که میدونم هر چی هست مربوط به اون پسره‌ی ازخودراضیه
- چون دو قلو بودیم احساسمون نزدیک به هم بود به خاطر این بود که نمیتونستیم چیزی رو از هم پنهون کنیم
- آره درست میگی، یک اتفاقی افتاده که باید برات بگم حالا چرا ازخودراضی ، اون زیاد هم اینحوریا نیست و چشمکی زدم
- من ازش خوشم نمیاد
- حالا این حرفا رو ول کن اول تو بگو چی شده؟
- آهی کشید و گفت:
- پیمان تصادف کرده
- خوب این چه ربطی به تو داره که ناراحتی؟! نکنه ...
- با خنده نگاهم کرد و گفت:
- بله آبجی خانوم، ما خیلی وقته همدیگر رو دوست داریم فقط چون من هنوز درس میخوندم نخواستیم کسی چیزی بفهمه
- از سحر تعجب کردم چطور تا حالا من نفهمیده بودم اونوقت عمه به من میگفت موزی و آب زیرکاه هستم این سحر دست منو از پشت بسته بود
- بهبه چشمم روشن، دیگه چه کارا کردی که من نمیدونم

- نه بخدا ما که بینمون چیزی نبوده فقط از نگاش می فهمیدم دوستم داره تا اینکه چند وقت پیش، قبل از اینکه بریم باغ بهم گفت که میخواد بیاد خواستگاری و بفهمه که منم دوستش دارم یا نه؟ منم که دوستش داشتم بهش گفتم: فعلاً یه مدتی صبر کنه تا نتیجه‌ی کنکور بیاد همین
- پس آخرین نفر من هستم که با خبرمیشم تو که همه قول قرارهات رو با طرف گذاشتی سحر لبخند زد و بغلم کرد
- میخواستم بهت بگم خواهری ولی پیش نیومد تو هم درگیر کنکور اینا بودی نخواستم فعلاً فکرمون رو مشغول کنیم منو ببخش محکم بغلش کردم و گفتم:
- باشه به یه شرط از بغلم کنده شد و با تعجب گفت:
- چه شرطی؟ مگه من برات شرط میدارم
- نه فقط میخوام از این به بعد دیگه هیچی ازم پنهون نکنی
- باشه و تو هم ... ولی میدونی خیلی نگرانشم دلم آروم وقرار نداره دسترسی هم بهش ندارم
- ناراحت نباش قرار شده فردا با مامان و بابا بریم ملاقاتش با خوشحالی دستش رو به هم کوبید
- آخ جون پس اینجوری میتونم بینمش همش فکر میکردم با چه بهونه‌ای برم بیمارستان پیشش بعد در حالی که بلند میشد و مانتوی تنگش را از تن در می آورد گفت:
- خوب نوبتی که باشه نوبت تو حالا بهم بگو چی شده؟
- منم رو تختش دراز کشیدم و جواب دادم
- حالا لباست رو عوض کن بیا بخواب تا برات بگم اینجوری تمرکز ندارم
- حالا چرا رو تخت من؟ پاشو رو تخت خودت بخواب نگاهش کردم و لبامو غنچه کردم و گفتم:
- اینجا بهتره دوست دارم

- بی مزه

و خندید

من و سحر با هم یه اتاق برداشته بودیم چون نمی‌تونستیم دور از هم باشیم اتاقمون هم بزرگ بود تخت من کنار پنجره بود و تخت اون با یک کم فاصله کنار تخت من قرار داشت

فقط بین تختامون یک میز کوچیک عسلی بود که چراغ خواب روی اون بود و گوشه‌ی اتاق یک میز بزرگ بود که لپ‌تاپ و سی‌دی پلیر قرار داشت و وسایل آرایش سحر که منم گاهی

اوقات از وسایل سحر استفاده میکردم با صدای سحر نگاهم رو از اتاق گرفتم

- وای یاس خیلی گشمنه

- بمیری، پس چرا نیومدی شام بخوری

- اون موقع حالم خوش نبود الان حالمو خوش کردی آجی جان

بلندشدم

- ای کارد به اون شکمت، بیا بریم آشپزخونه حرف بزنیم

هر دو به طرف آشپزخونه رفتیم این خونه رو دوست داشتم خونه‌ی قدیمی بود اما پدر به محض خریدنش همه‌ی دکوراسیونش رو تغییر داد و تعمیرش کرد، اتاق ما کنار اتاق پدر و مادر

بود و بعد حال بزرگی که مادر با سلیقه‌ی خودش مبلمان کرده بود و آشپزخونه بعد از حال بود دو

اتاق دیگه تو راهرویی بود که به تراس ختم میشد یه اتاق که اتاق کار بود گاهی وقتا بابا

یا

مادر اونجا می‌رفتن تا مزاحم ما نشن و اتاق دیگه متعلق به مهمان بود حیاط ما کوچیک بود و زیاد

چیز جالبی نداشت سحر قابلمه را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت منم

نشستم

- خوب تعریف کن

منم همه چیز رو بهش گفتم اونم با اخم نگاهم میکرد بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- دیوانه‌ای یاس، چرا بهش اعتماد کردی؟ میخواد ازت سوء استفاده کنه

- نه بابا، به قیافه‌اش نمیخوره اینجوری باشه

- تو به قیافه‌اش چیکار داری، عزیز من مگه میشه بگه اهل ازدواج نیست بعد هم باهات باشه

- نمیدونم، حالا گیر نده، اون که هنوز از من چیزی نمیخواد یک صحبت عادی بوده

سحر در حالی که بلند میشد تا ظرفا رو بشوره جواب داد:

- حالا اولشه بعداً چی پس؟ منم بلند شدم

- فعلاً به کسی چیزی نگو ببینم این از من چه میخواد منم هنوز عاشقش نشدم که نتونم ولش نکنم

برای سرگرمیه خواهری

پوزخند زد و گفت:

- حالا می‌بینیم یاس خانوم، خودتو درگیر نکن الان عاشق نشی بالاخره که چی؟

- حالا بریم بخوابیم، الان مُخ من کار نمیکنه من رفتم، تو هم زود ظرفارو بشور و بیا

و از آشپزخونه خارج شدم بابا و مادر که خواب بودند سعی کردم بی‌سر و صدا به اتاقم برگردم روی

تختم دراز کشیدم موبایلم رو از زیر بالشت درآوردم ساعت ۱ شب بود تاروشن کردم

پیام‌ها یکی‌یکی باز شد ماهان چند تا پیام فرستاده بود با عجله خواندم اولی نوشته بود «بی‌عشق

زیستن را به جز عشق چه نام است/ یعنی اگر نباشی کار دلم تمام است» پیام بعدی رو

«سلام» داده بود چون جواب نداده بودم نوشته بود:

- کجایی یاس که جواب نمیدی؟ حالت خوبه؟

سریع براش نوشتم:

- سلام ... ببخشید نگرانتم کردم حالم خوبه گوشیم خاموش بود شب بخیر

تا پیام رو فرستادم زنگ زد ...

- وای از دست این پسر

گوشی رو برداشتم و آروم گفتم

- سلام

- سلام خانومی خوبی؟

- بله، هنوز بیداری؟

- خوابم نمی‌بره آخه امروز از وقتی باهات حرف زدم حس خوبی دارم

خندیدم و گفتم:

- اِ چه جالب نمیدونستم

- مسخره میکنی؟

- نه بابا، همین جوری

- فقط خواستم صداتو بشنوم شبت بخیر خوب بخوابی

- همچنین و قطع کردم

من حالا بااین چه کار کنم؟ دوست داشتم این دوستی ادامه پیدا کنه ببینم چی پیش میاد حس

میکردم یک سرگرمی جالبه اما هیچ کس ازاینده‌ایی که برات رقم زده خبر نداره

*___**

باز هم مادر صدایمان کرد رو به سحر کردم

- بدو سحر الانه که مامان با چماق بیاد سر وقتمون

سحر در حالی که رژش رو پررنگتر میکرد گفت:

- ببین خوب شدم؟

من در حالی که کیفم رو برمیداشتم و دست اونو هم می‌کشیدم گفتم:

- آره بابا شدی نیکول کیدمن، بیا بریم

و تند راه افتادیم سمت در حیاط مامان و بابا تو ماشین نشسته بودن تا سوار شدیم صدای مادر

دراومد

- آخه چه بگم بهتون تا حالا چیکار میکردین نیم ساعته منتظر شماییم

سحر جواب داد:

- ببخشید دیگه

اختصاصی کافه تک رمان

بابا نگاهی به ما کرد و گفت:

- دخترای من خودشون خوشکلن نیازی به این چیزا ندارن و خندید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد منم لبخندی زدم و گفتم:

- شما از ما تعریف نکنید پس کی بکنه؟

مادر که هنوز اخم کرده بود گفت:

- فعلاً به فکر درس و دانشگاهتون باشید نه این قرتی بازیها شما هنوز وقت دارید

سحر پفی کرد و ساکت شد. مادرعادت داشت همه چیزو تو درس و دانشگاه میدید مثل خودش هر چند ما هم دوست داشتیم تحصیل کنیم اما مادر اونقدر به این موضوع اهمیت میداد

که همش استرس اینو داشتیم که قبول نشیم. بیمارستان زیاد دور نبود هنگامی که رسیدیم سریع پیاده شدیم و پشت سر مامان و بابا راه افتادیم راهرو شلوغ بود بالاخره اتاقش رو پیدا

کردیم به سحر نگاه کردم معلوم بود حال خوشی نداره و حسابی هیجان زده است تا وارد اتاق شدیم آقا و خانوم ریاضی به طرف ما اومدن و احوالپرسیها شروع شد آقای ریاضی گفت:

- خوش اومدید بفرمایید منم با خانمش روبروسی کردم ولی نگاهش به سحر بود انگار که چیزهایی میدونست اونو سخت در آغوش فشرد منم چشمکی به سحر زدم و پیمان رو دیدم که

روی تخت دراز کشیده بود و با مادر و پدر صحبت میکرد منم سلام بلند بالایی کردم جوابم داد

- سلام یاس خانوم حالتون چطوره؟ به زحمت افتادید

- زحمتی نبود انشاله هرچه زودتر سلامتیتونو بدست بیارید پدر هم دنباله‌ی حرف من افزود

- خدا خیلی رحم کرد، انشاله بهتر میشی

سحر هم سلام کرد و پیمان سرش رو پایین انداخت و جوابش رو داد. آخی طفلکی چه خجالتی هم می کشه حالا خوبه پیشنهادش رو داده. اتاق خصوصی بزرگی داشت سمانه خانوم با

کمپوتهایی که تو یخچال بود از ما پذیرایی کرد صحبت‌ها سر تصادفات جوونا داغ شده بود اما من تمام حواسم به سحر و پیمان بود خداییش حال میکردم اینارو زیرنظر داشتم و به حال

و روزشون می‌خندیدم و گاهی هم مچ اونا رو وقتی به هم نگاه میکردن می‌گرفتم و سحر هم چشم غره‌ای به من می‌رفت، وقت ملاقات تموم شد و از اونجا بیرون اومدیم سحر نیشگونی از بازویم گرفت

- درد بگیری، چته یه ساعت زل زدی به اون بنده خدا

- آخ دستم ... خیلی جالب بود خداییش امروز بهم خوش گذشت با دیدن شماها روحم شاد شد

- مرض، صبر کن نوبت خودت هم میرسه

خندیدم

- اونم من ... خواب دیدی خیر باشه من فعلاً دم به تله نمیدم وبه قول مامان میخوام ادامه تحصیل

بدم وادای مادرکه دستهایش رو تگون میداد دراوردم و بلند خندیدیم

- حالا به وقتش یادت میارم یاس خانوم

پدر به طرف ما برگشت و گفت:

- چی شده که اینقدر میخندین به ما هم بگید

- همیشه بین خودمونه

مادر هم برگشت

- پسره بدبخت حالش خوب نبود حالا شما دارین مسخره‌بازی درمیارین بعد رو به پدرکرد و گفت :

- کاش یک سر می‌رفتیم خونهای عزیزجون شام هم اونجا می‌موندیم به پروانه هم میگم بیان، چه

میگی؟

من زودتر از پدر داد زدم

- عالیه منم خیلی دلم براشون تنگ شده بابا بریم

بابا درحالی که سوییچ ماشین رو از جیبش درمیاورد و دزدگیر ماشین رو میزد جواب داد

- من که از خدامه، باشه بریم همون جا تو هم خانوم یک زنگ به خواهرت بزن

و همگی سوار شدیم ماشین پدر سمند بود مدت زیادی بود که این ماشین رو داشت هر چقدر مادر میگفت تا این ماشین رو عوض کنن اما زیر بار نمیرفت می گفت سالها این ماشین رو

داشتم دلم نمیداد عوضش کنم حالا بابا قول داده اگه ما توکنکور قبول شدیم یک پرایدخوب برامون بگیره تا من و سحر مشکل نداشته باشیم چون ما خیلی وقت بود گواهینامه داشتیم و

گاهی وقتا که به سرمون میزد ماشین بابا رو برمی داشتیم و با دوستانمون بیرون می رفتیم مادر با خاله پروانه داشت حرف میزد انگار اونا مهمون داشتن و نمیتونستن بیان، قرار شد خودمون

بریم وقتی رسیدیم من زودتر از همه پیاده شدم دلم برای باغچه و حیاط بابابزرگ تنگ شده بود تا زنگ در رو زدم خانومی چادر به سر در رو باز کرد

- سلام بفرمایید

- عزیزجون خونه ان

- آره گلم، بیا تو.

من همسایه شون هستم ماشاله حتماً شما باید نوهی ایشون باشید

- آره

خانومه نگاه موشکوفانه ای به من کرد بابا و مامان هم رسیدن و اون خانوم خداحافظی کرد و رفت ما هم وارد خونه شدیم. حیاط بزرگی داشتند که وسط اون استخر بود استخر هم پُر

از ماهی کوچیک و بزرگ. اونقدر جالب بودن که من از دیدن اونا سیر نمیشدم بابابزرگ و عزیزجون تو حیاط رو تخت نشسته بودن مثل همیشه بابابزرگ قلیون می کشید عزیزجون به

محض دیدن ما آغوشش رو باز کرد و منم صورتش رو بوسیدم سخت منو فشرد و گفت:

- خوش اومدید عزیزم از این طرفا

در حالی که ازش جدا میشدم گفتم:

- دلم براتون تنگ شده بود

اختصاصی کافه تک رمان

بابابزرگ هم مثل عزیز منو بوسید

- اوف چه بوی قلیونی گرفتید

بابابزرگ خندید و با مادر خوش و بش کرد منم کنارش نشستم اما زیاد طاقت نیاوردم بلند شدم و گفتم من میرم کنار استخر همه سر تکان دادن سحر هم بلند شد و پشت سرم اومد هر

دو کنار استخر نشستیم و من پاچه‌ی شلوارم رو بالا زدم و پاهام رو توی آب گذاشتم سحر هم همین کار رو کرد

- ببینم یاس، میگم اشکال نداره که من یک زنگ به پیمان بزنم و باهش حرف بزنم فکری کردم و گفتم:

- خوب چه اشکال باید داشته باشه فردا یه زنگی بزن و حالش رو بپرس

- منم تو همین فکر بودم دیدی بدبخت چطور سرش داغون شده بود

- آره حالادوروزدیگه مرخص میشه

- سمانه خانوم مشکوک میزد نکنه پیمان چیزی بهش گفته؟

- آره بعید نیست خودت گفتی اونا میخواستن بیان خواستگاری حتماً صحبت تو رو کردن که این اتفاق افتاده

- آره اینم از شانس من بوده

دستم رو دور شونه‌اش گذاشتم

- بی خیال، حالا بگو من چیکارکنم با این پسره؟ از دیشب تا حالا ده تا پیام داده منم جوابش ندادم سحر با تعجب گفت:

- جدی میگی؟ چه میگه؟

با مسخره گفتم:

- پیام عشقولانه عزیزم

سحر خندید

- حالا نه اینکه تو هم خیلی عشقولانه سرت میشه

- آره حوصله‌شو ندارم اشتباه کردم جوابشو دادم ولی دلم براش سوخت

- چگونه بریم دیدنش
- حرفش من، دوست ندارم فکر بدی در مورد من بکنه
- خوب حداقل جوابشو بده بنده خدا پسرهی مردم رو عاشق خودت کردی حالا جوابشو نمیدی؟
- موبایلم رو دراوردم باز هم پیام داده بود ولی بدون اینکه بخونم شماره‌اش رو گرفتم هنوز زنگ نخورده بود که گوشی رو برداشت
- سلام یاس خانوم چه عجب
- سلام ببخشید من امروز نرسیدم جوابتونو بدم
- آه کشید. مهم نیست حالا کجا بودی که وقت نکردی جواب پیامم رو بدی؟ میدونستم کنایه میزنه منم بی‌اهمیت به اون، گفتم:
- بیمارستان
- با ناراحتی گفت:
- چی شده؟ کسی طوریش شده؟
- نه، پسر دوست بابام تصادف کرده بودرفتم عیادتش
- نفس راحتی کشید
- خوب الان چگونه؟
- فعلاً خوبه
- سحر هاج و واج منو نگاه میکرد
- خیلی دلم برات تنگ شده میتونم یه روز بینمت
- لبم رو دندون گرفتم و گفتم:
- نه خیر قرار ما این نبود که...
- میدونم اما باور کن نمیتونم فقط یه دیدن ساده همین که بینمت کافیه
- بینم چی پیش میاد
- یاس به من اعتماد کن قول میدم مشکلی برات پیش نیاد باشه؟
- باشه فعلاً من برم

- یک چیز دیگه تو رو خدا جواب پیام هامو بده اینجوری حس می کنم منو دوست نداری با تعجب گفتم:

- مگه باید دوستت داشته باشم؟

اونم خندید و گفت:

- منظورم اینه که بالاخره باید منو تحویل بگیری

- باشه سعی میکنم

- باشه برو خانوم کوچولو

با عصبانیت گفتم:

- کوچولو نیستم

- باشه حالا ناراحت نشو هنوز زوده که بزرگ بشی

جوابشو ندادم سریع خداحافظی کردم سحر با بدجنسی گفت:

- دیدی حالا بالاخره قبول کردی بری دیدنش

- حالا من یه چیزی گفتم تو هم زود از آب گل آلود ماهی بگیر

سحر بلند خندید و در حالی که پاهاش رو از تو آب در می آورد گفت:

- بیا بریم ماهی رو از این استخر بگیریم

- یخمک و منم همون کار رو انجام دادم غروب شده بود میدونستم مادر و عزیزجون تا اذان گفت ما

رو برای نماز خوندن صدا میزنن سریع بلند شدیم و به طرف اونا رفتیم اما من تمام

فکرم دیدن اون بود اگه این یک بازیه چرا داره تندتند جریان پیدا میکنه..چرا نمیتونم، حرفاشو زود

قبول میکنم، پسره به من میگه کوچولو، دیگه داره شورش درمیاد اصلاً دوست نداشتم

وارد این بازی مسخره بشم باید زودتر تمومش میکردم با این فکر نفس راحتی کشیدم در این وقت

صدای اذان هم بلندشد (خدایا خودت یه راهی پیش پایم بذار) هنوز متن پیامی که

صبح زود فرستاده بود رو به یاد داشتم پر از احساس دلتنگی

دلهم برای کسی تنگ است که آفتاب صداقت را

اختصاصی کافه تک رمان

به میهمانی گل‌های باغ می‌آورد
و گیسوان بلندش را به بادها می‌داد
و دستهای سپیدش را به آب می‌بخشید
دل‌م برای کسی تنگ است
که چشم‌های قشنگش را
به عمق آبی دریای واژگون می‌دوخت
و شعرهای خوشی چون پرنده‌ها می‌خواند
دل‌م برای کسی تنگ است
که همچو کودک معصومی
دلش برای دل‌م می‌سوخت
و مهربانی را نثار من می‌کرد
دل‌م برای کسی تنگ است
که تا شمال‌ترین شمال با من رفت
و در جنوب‌ترین جنوب با من بود
کسی که بی‌من ماند
کسی که با من نیست
کسی که ...
- دگر کافی‌ست.

• هوای مرداد هم چون دل من گرفته بود. هوای گرم و آتشین و منم زیر کولر دراز کشیده بودم و رمانی که تازگی خریده بودم رو می‌خواندم، امروز بابا و مامان تا شب کلاس داشتن و

من و سحر تنها خونه بودیم و البته ما دو تا هم تنبل شده بودیم قرار گذاشتیم امروز رو به خودمون استراحت بدیم و پیتزا بخوریم سحر هم رفته بود دوش بگیره صدای زنگ موبایلم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

باعث شد که کتاب رو کنار بذارم اوف ف ف بازم ماهان بود اصلاً حوصله‌ی اینو نداشتم با خستگی گفتم:

- بله بفرمایید
- سلام بر خانوم محترم
- امرتون آقای محترم
- عرضم به حضورتون که دلم واسه یه خانم خوشکل و اخمو تنگ شده گفتم بزنم ببینم در چه حالن؟
- از حرفاش لبخندزدم
- دیگه چی؟ اون خانوم خوبن، امر دیگه؟
- چیکارا میکنی یاسی خانوم؟
- داشتم کتاب میخوندم اگه شما اجازه بدید
- یعنی من مزاحمت شدم
- از عمد گفتم:
- بله
- چیزی نگفت خندیدم
- چی شد تو که خوب حرف میزدی
- ای بدجنس بالاخره تلافی میکنم حالا صبر کن
- حالا کو تا تلافی کنی چه خبرا مهندس؟ تونل زمانت تموم نشده
- بلند خندید و گفت:
- نه هنوز، صد بار گفتم تونل زمان نیست تونل شهره الان هم از اونجا دارم پیام پدرم دراومد از بس با این کارگرا سر و کله زدم
- خوبه حالا انگار کوه رو جا به جا کرده خوبه فقط دستور میدی
- آره الان هم باید برم دفتر یه جلسه‌ی مهم دارم یه ساعتی طول میکشه شاید عصر هم برم یزد
- با تعجب گفتم:

- برای چی بری؟

خندید

- دیدن پدر و مادرم دیگه از کار کردن خسته شدم چند روزی رو مرخصی گرفتم که برم اونجا حال و هوایی عوض کنم

- خوب به سلامتی

تو همین وقت سحر رو دیدم که از حمام خارج شد و با اشاره گفت: کیه؟ منم یواش اسم ماهان رو گفتم. اونم اخمی کرد و به طرف اتاق رفت

- چی شد یاس

- هیچی بابا سحر بود میگفت با کی حرف میزنی

- از من خوشش نمیاد؟

آهی کشیدم

- اینجوری نیست ولی میگه هر کاری یه رسمی داره

- بله میدونم اما بذار مشکلم حل بشه بعد در موردش فکر میکنیم

- بهتره الان موضوع رو تموم کنیم ... من

نذاشت حرفم رو تموم کنم

- حرفشم نزن قبلاً بهت گفتم برای چی باهاتم بازم حرف خودت میزنی من دوستت دارم یاس

مردم و زنده شدم اولین بار بود که اینجوری ابراز علاقه میکرد دلم لرزید

- چیه؟ ساکت شدی یاس، عزیزم من بهت علاقه دارم نمیتونم ازت دست بکشم کاش تو هم اینقدر

که من دوستت دارم منو دوست داشتی

- من فعلاً حوصله‌ی این بازیها رو ندارم تو دوستی ساده خواسته بودی قرار ما دوست داشتنی در کار

نبود

- تقصیر تویه دیگه از بس نازی دلمو بردی

بلند خندیدم

- حالا باید من چیکار کنم؟

- هیچی فقط دوستم داشته باش بذار ببینمت یاس عصر دارم میرم اگه ممکنه بذار امروز ببینمت دلم براش سوخت
- باشه هر وقت کارت تموم شد بیا با خوشحالی گفت:
- راست میگی؟
- آره، ولی فقط نیم ساعت نه بیشتر
- باشه عزیزم هر چی تو بگی پس من به محض اینکه جلسه ام تموم شد میام فکر کنم تا دو ساعت دیگه سر کوچه تون باشم
- خوبه
- و قطع کرد سحر رو دیدم
- به به حالا دیگه قرار ملاقات میداری؟؟؟؟
- دلم براش سوخت فقط نیم ساعت میرم می بینم و می یام
- بله اولش نیم ساعته بعدش میشه یه ساعت، بعدش هم دو ساعت ...
- درحالی که دوباره دراز می کشیدم و کتابم رو برمیداشتم گفتم:
- اووو چه خبرته ساعت ساعت راه انداختی، برو زنگ بزن دو تا پیتزا بیارن مردم از گشنگی سحر گوشی رو برداشت و زنگ زد منم حواسم به دیدار امروز بود باید حسابی به خودم میرسیدم حالا که دل اونو بردم بذار دوستم داشته باشه بازی خوبی شده پس چرا من احساسی بهش ندارم؟ هر چند گاهی وقتا دوست دارم زنگ بزنه و یا پیام عاشقانه اش رو بخونم اما هنوز یه چیزی کم بود شاید بهش عادت کردم صدای سحر بلند شد
- میگم یاسی بیا یک کم اذیتش کنیم جون من با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- مثلاً چیکار کنیم
- کنارم اومد و با هیجان گفت:

- اول من به جای تو میرم ببینم منو می‌شناسه یا نه؟ اگه این پسره عاشقت باشه منو از تو تشخیص میده موافقی؟

خوب فکری بود دستشو می‌خوندم که چقدر منو دوست داره

- باشه فقط این خال کنار لب یادت نره

سحرخندید

- منو دست کم گرفتی جونم

حالا تا این پیتزارو میارن تو برو حموم یه سر و صفایی به ریختت بده تا پسره رو از دست ندی

- از خداهش باشه مگه من الان چمه

- نگفتم چیزیت هست اینجوری میخوای بری ملاقاتش یالا بلند شو

با بی‌حوصلگی بلند شدم

- حالا امروز مامان نیست تو دستور بده و به طرف اتاقم رفتم

یکبار دیگه خودم رو تو آینه دیدم زدم تیپم حرف نداشت مانتو سورمه‌ای با شال همون رنگ که به

نیلی میزد رو مثل همیشه دور موهام و گردنم پیچیده بودم و گیره‌ام رو طبق معمول

محکم کرده بودم آرایش کم‌رنگ و ماتی هم انجام داده بودم اما رژ لبم رو پررنگ‌تر کردم گردنم هم

به گردنم آویزون کردم سحر هم شبیه من خودشو درست کرده بود که ببینیم اون

چه عکس‌العملی نشون میده اما شال آبی پوشیده بود

- یاس تو چطور این شالا رو می‌بندی من که دارم خفه میشم

خندیدم

- حالایک ده دقیقه‌ای تحمل کن

و با هم بیرون رفتیم اما میدونستم که سحر دسته گل به آب میده با این شال سرکردنش هر دقیقه

درست میکرد ماهان پیام داده بود که سر کوچه منتظر ایستاده قرار شد اول سحر بره و

من پشت دیوار منتظر باشم ببینم واقعاً اونو می‌شناسه یا نه، خیلی کلافه بودم سحر هم همین‌طور

اختصاصی کافه تک رمان

تو کوچه که راه می‌رفتیم گفت:

- میگم یاس کاش این کارو نمی‌کردیم دیدی عاشقم شد سر تو بی کلاه موند

- هه هه بهتر، من از دستش راحت میشم

- اگه پیمان رو نداشتم حتماً این کارو میکردم و خندید

پیمان چند روزی بود که مرخص شده بود و انگار سمانه خانوم چیزهایی به مادر گفته بود اما مادر به اونا پیام داده که فعلاً صبر کنن چون هنوز سحر میخواد ادامه تحصیل بده اما پدر

میگفت پیمان پسر خوبیه و در حد نامزدی اشکالی نداره. سرکوچه که رسیدیم ماشین ماهان رو دیدم سحر نگاهی به من کرد و رفت منم پشت دیوار سرک کشیدم ماهان رو دیدم که از

ماشین پیاده شد و به طرف سحر رفت دلم گرفت یعنی منو نشناخته... کفرم بالا اومد اون که ادعای دوست داشتن رو داشت ...

هر دو سوار ماشین شدن انگار نه انگار. سحر و بگو چه خوب نقش بازی میکنه پا بر زمین کوبیدم لعنتی، پس چرا حرکت نمی‌کنه انگار مشغول حرف زدن بودن کاش می‌دونستم چی به

هم دارن میگن نکنه ماهان بهش بگه دوست دارم وای چه اشتباهی کردم حاله خوب نبود دلم میخواست گریه کنم دلم نمی‌خواستم اونو از دست بدم چه فکر احمقانه‌ای کردم تواین

هنگام که سخت مشغول فحش دادن به خودم بودم سحر از ماشین پیاده شد و به طرف من اومد اخم غلیظی داشت با عجله پرسیدم.

- چی شد؟

شانه بالا انداخت

- الان خیلی عصبانیه بهتره نری بیا بریم خونه برات تعریف میکنم

- چرا؟ مگه چی شده؟ میخوام برم پیشش

- خودت میدونی فقط زیاد ناراحتش نکن کارمون خیلی اشتباه بود یاس

و رفت منم در حالی که نفس تو سینه‌ام حبس شده بود به طرف ماشین رفتم و در را باز کردم و سلام کردم اما هیچ نگفت نشستم و در رو بستم و نگاهش کردم صورتش اصلاح کرده

بود حالا دیگه اون ریش آکبندش هم نداشت و موهاش هم مثل اولین بار دیده بودم بالا زده بود قیافه‌ی خونسردش با اون عینک مشکی جذاب شده بود حتی نگاهم نکرد

- جواب سلام واجبه‌ها

یکدفعه به سمتم برگشت

- این چه مسخره‌بازی که درآوردی؟

اونقدر بلند داد زد که ترسیدم اما سعی کردم خودمو نبازم

- کدوم مسخره بازی؟

یکدفعه ماشین رو به حرکت درآورد و با سرعت دور شد

- چه خبرته؟ یواش تر

- آخه من به تو چی بگم فکر نکردی ممکنه شناسم و حرفی یا کاری کنم که بعد بفهمم خواهرته
خوشت میاد از این کارا

- تو که گفتی منو دوست داری باید منو میشناختی

- یاس مگه من چند بار تو رو دیدم شما اونقدر به هم شبیه هستید که خودم هم گیج شدم
واقعاً ازت توقع نداشتم

- من میخواستم از احساسات مطمئن بشم

پوزخندی زد و گفت:

- اینجوری؟ حالا چی؟ مطمئن شدی؟

- من که نفهمیدم. چی شد، چه بینتون اتفاق افتاده

به طرف چهارراه ملاصدرا راه افتاد و گفت:

- بهتره الان حرفش نزنم دوست ندارم بعد از اینهمه مدت که دیدمت در مورد این چیزا حرف بزنینم
منم به صندلی تکیه دادم

- خوبه پس کجا میری حالا؟

- یک جای خوب

نه تو رو خدا یه جا وایسا من نمیتونم زیاد بیرون باشم باید زود برگردم الان مامان و بابام میان گوشه‌ی خیابان که خلوت بود نگه داشت به طرف من برگشت و نگاهم کرد منم زیر نگاه اون داشتم ذوب می‌شدم

- چقدر منو نگاه میکنی

خندید

- تو رو نگاه نکنم پس چکار کنم؟

تو اونقدر زیبایی که من میخوام همینجوری نگات کنم

حرفش باعث شد تمام بدنم مورمور بشه و دست و پام رو گم کنم انگار که قلبم رو تو مشت فشردن به چشمات نگاه کردم مشکلی بود و مژه‌های بلندی داشت اونم خیره نگاهم میکرد

آهسته گفت :

- میدونی چطوری جذبت شدم

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم

- این شال بستنت توجه منو جلب کرد بعد هم این نگات انگار که با آدم حرف میزنه غمگین و آرام

یاس

وقتی اینجوری صدام میزد جریان خون تو تک تک سلولهام سرازیر میشد دیگه طاقت نگاه کردن تو چشماتو نداشتم سحر حق داشت این مرد پر از جذبه بود نمیتونستم بیشتر از این

کنارش دووم بیارم

- یاس عزیزم

- با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- بریم دیگه

با ناراحتی جواب داد

- چرا؟ از من میترسی ؟

- نه فقط دیر نشه در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت:
 - اینجا بشین الان میام و مهلت نداد سوال کنم چند دقیقه‌ای گذشت بالاخره با صدای در ماشین برگشتم دو تا بستنی تو دستاش بود که به طرفم گرفت
 - بیا بخور تو این هوا می‌چسبه
 - من عاشق بستنی بودم با خوشحالی برداشتم و گفتم:
 - عالیه دستت درد نکنه و مشغول شدم بین خوردنمون هم حسابی حرف زدیم بیشتر اون حرف میزد و شوخی میکرد اونقدر که من از خنده غش میکردم از مسخره بازی همکاراش و سبحان گفت از مادر و باباش از داداشش که نامزد کرده بود بالاخره از همه چیزو در آخر کادویی را به طرفم گرفت - وای این مال منه
 - آره عزیزم قابل تو رو نداره
 - مرسی راضی به زحمت نبودم حالا به چه مناسبتیه؟
 - چشمکی زد و گفت :
 - به مناسبت آشنایی
 - خندیدم یاد اولین چشمکی افتادم که اون روز تو باغ به من زد و من تو دلم بهش گفته بودم هیز
 - به چه میخندی؟
 - یاد اون روز که شماره بهم دادی افتادم
 - آره اون روز تا دیدمت ازت خوشم اومد بعد هم به مانی ماجرا رو گفتم اونم گفت که بهت شماره بدم من که اهل این کارا نبودم اما اون گفت اگه این کارو نکنم دیگه محاله تو رو
- بینم
- جدی؟ یعنی الان میفهمه که تو با من در ارتباطی
 - نه عزیزم معلومه که نه
- نفس راحتی کشیدم نگاهم کرد کادو رو کنار گذاشتم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- خوب دیگه راه بیافت بریم که حسابی دیر شد ناگهان دستم رو گرفت اونقدر شوکه شدم که نتونستم هیچ کاری کنم

- دوستت دارم یاس و دستم رو فشرد

حالا بشدت احساس خفگی میکردم قلبم تندتند میزد و گونه‌هام رنگ گرفته بود دستم روسریع بیرون کشیدم واخمی بهش کردم و سرم رو پایین انداختم اونم دستش رو به حالت تسلیم

بالا برد وگفت -دیگه تکرار همیشه یک لحظه نفهمیدم چی شد

و راه افتاد راه برگشت تو سکوت گذشت نمیدونم باید به ابن حس های مختلفی که درگیرم شده بود باید چه میگفتم بادیدنش هول میکردم قلبم میتپید اما نمیخواستم بهش وابسته

بشم اما میدونستم دوست دارم تنها ماهان باشه.. دوست داشتم اون ناز منو بکشه و من براش اخم کنم ... دوست داشتم اون بگه دوستم داره و من سکوت کنم نمیدونم شاید زیادی

مغرور شده بودم یا به قول عمّه آب زیرکاه. از عشق اون احساس رضایت میکردم دوست داشتم اونو عاشق خودم کنم و بعد بگم دیدی بالاخره عاشقم شدی تو این فکر بودم که

رسیدیم سر کوچه نگه داشت و نگاهم کرد

- ببخش یاس دست خودم نبود

- این دفعه رو بخشیدم

لبخند زد منم بهش لبخند زدم

- راستی خانومی شاید نتونم زیاد این چند روز بهت زنگ بزنم سرم شلوغ میشه اونجا، منم درحالی که پیاده میشدم گفتم:

- باشه اشکال نداره مرسی از بابت هدیه‌ات

- قابلیت رو نداره جانم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

و خداحافظی کردم راه افتادم حالا دیگه احساس سبکبالی میکردم ساعت 7 بود میدونستم الان دیگه بابا و مامان خونه بودن اما امروز روز قشنگی واسه من بود روز رویایی و ناب... با

اینکه هنوز سرمست عشق نشده بودم اما دلم خیلی تنگ اون نگاه شده بود باز ...شاید هم زیاد دور نبود که اونو عاشق خودم کنم

قبل از وارد شدن به خونه کادوم رو توکیف چپوندم و در رو بازکردم از حیاط که گذشتم صدای تلویزیون روشنیدم تا وارد شدم همه رو مبل نشسته بودن و اونقدر غرق فیلم بودن که

توجهی به اطراف نداشتن میدونستم امشب موقع پخش سریال ستایشه، منم با عجله کفشم رو درآوردم و بلند سلام کردم و خودمو رو مبل انداختم و مشغول نگاه کردن شدم بابا جوابم

رو داد و مامان گفت:

- چرا امروز اینقدر دیر کردی کتابت رو خریدی حالا؟

- نه گیرم نیومد

سحرگفت:

- حرفاتونو بذارید برای بعد، این جا داره جالب میشه

مادر دیگه حرفی نزد و منم چشم به سریال دوختم اونجایی بود که برادر ستایش میخواست از مرز رد بشه اما کشته شد ... اونقدر محو اون بودم و دلم سوخت که اشکم جاری شد وقتی

فیلم تموم شد سحر داد زد

- وای فیلمه جای حساسش تموم شد

منم بلند شدم تا به اتاق برم واقعاً چه آدمای سنگدلی پیدا میشن هر چند اینا فیلم بود اما خوب تو واقعیت هم این چیزا زیاد بود خدا رو شکر که من، بابا و مامان کنارم هستن، قبل از

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

تعویض لباسم کادو رو بیرون آوردم و باز کردم، ساعت مچی نقره‌ای بود خیلی زیبا بود، چیکار کرده این پسر باید ازش تشکر کنم، زیر ساعت هم کاغذی توجهم رو جلب کرد یک کارت

پستال زیبا بود که داخل اون نوشته بود:

« بی تو من چیستم؟ ابر اندوه !

بی تو سرگردان تر، از پژواکم

در کوه

گردبادم در دشت،

برگ پائیزم در پنجه‌ی باد !

بی تو سرگردان تر

از نسیم سحرم

از نسیم سحرِ سرگردان !

بی سر و سامان

بی تو اشکم

دردم

آهم ...

آشیان برده ز یاد

مرغ درمانده به شب گمراهم !

بی تو خاکستر سردم، خاموش !

نتپد دیگر در سینه من، دل با شوق !

نه مرا بر لب، بانگ شادی، نه خروش !

بی تو دیو وحشت هر زمان می‌دردم !

بی تو احساس من از زندگی بی‌بنیاد

وندترین دوره‌ی بیدادگری‌ها هر دم

کاستن

کاهیدن!

کاهش جانم

کم

کم

...

چه کسی خواهد دید،

مُردنم را بی تو؟

بی تو مُردم، مُردم. »

تو همین وقت سحر وارد شد، اشاره کردم که بیاد نزدیکتر

- می بینم آقا برات کادو خریده

- ببین چه خوشکله

نگاهی به ساعت انداخت

- چه خوش سلیقه، مبارکت. خوب تعریف کن چی شد دعواتون نشد

یادم افتاد امروز چیکار کردیم

- آره خیلی عصبانی شد اما پسره پاک دلشو باخت به من، نمیتونه دیگه دست برداره فعلاً تو مُشت

منه جانم

- واقعاً، تو هم خری اذیتش میکنی

- بگو ببینم چطوری تو رو شناخت

سحر خنده ای کرد و روی تخت کنارم نشست و نگاهم کرد

- وای خیلی پسر باحالیه تا منو دید قشنگ برگشت گفت:

یاس عزیزم، اومدی و منم اصلاً نمیتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم

- همین دیگه خندیدی شک کرده

- نه بابا اون که نفهمید بعد هم گفت: سوار بشم، منم که سوار شدم تا نگاهم کرد و میخواست

حرکت کنه یکدفعه باعصبانیت گفت:

- تو کی هستی؟

- منم هول کردم و گفتم خوب معلومه یاس ولی اون فهمیده بود بهم گفت سحر خانوم پیاده بشید و به یاس بگید بیاد بعد هم تا خواستم حرفی بزنم گفت: ازت انتظار نداشتم این کارو

بکنی، یاس نفهمید، تو دیگه چرا؟ یعنی فکر کن منو عاقلتر از تو میدونه و بلند خندید زدم پشتش و گفتم:

- مرض، اون موقع که داشتی از ترس میمردی، حالا چیه داری میخندی

- آره، داشتم از اون همه عصبانیت و جذبه قبض روح میشدم ولی پسر باحالیه قدرش رو بدون صدای بابا می اومد که ما رو برای شام صدا میکرد سحر در حالی که دستش رو تکون میداد گفت:

- دیگه نبینم این آقا ماهان گل رو اذیت کنی

- به چشم خواهری

پسر خوب و مهربونیه، پاشو بیا امشب شام قورمه سبزی داریم

منم از روی تخت بلند شدم و گفتم تو برو بذار یک زنگ بزنم ازش تشکر کنم الان میام

- باشه، پس زود تا سرد نشده

سریع شماره همراهش رو گرفتم مثل همیشه سریع برداشت

- جانم یاس

- سلام کجایی؟

- من تو راه یزد انشاله تا 6 ساعته دیگه میرسم

- به سلامتی، خواستم بابت کادو ازت تشکر کنم، خیلی قشنگ بود مرسی

- قابلتو نداشت اما دیگه با من اون کار رو نکن که سحر رو جای خودت بیاری باور کن خیلی از

دستت ناراحت شدم اما چون اولین دیدارمون بود نخواستم خرابش کنم

- باشه بی جنبه

- آره جنبه‌ی این شوخی‌های مسخره رو ندارم

از عمد گفتم:

- منم حوصله‌ی تو رو ندارم

گند زدم ... اصلاً نفهمیدم چرا اینو گفتم سکوت کرد و آه کشید

- باشه پس برو

- ببخشید منظور بدی نداشتم

- عادت کردی نیش بزنی بعد هم بگی منظوری نداشتی باشه اشکال نداره فعلاً خداحافظ

و سریع قطع کرد خراب کردم چندباری باهاش اینحوری برخورد کرده بودم ولی الان زیادی بود خوب به من چه که اون جنبه نداره و زود ناراحت میشه تلفنو رو تخت پرت کردم و شانه بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم ... اصلاً برام مهم نبود ناراحتی اون.. نمیدونستم درکش کنم

چرا اینقدر فکر میکنه باید باهاش خوب باشم مگه یک دوستی ساده چه میخواست.. همبن که باهاش بودم و حرف میزد باید خوشحال میشد، بازم مغرور شده بودم
*****؛*

کلافه شده بودم هر کاری میکردم نمیتونستم رفتار ماهان رو درک کنم از وقتی یزد رفته بود گاهی فقط پیام میداد و اگر هم زنگ میزد خیلی کوتاه حال رو می پرسید و قطع میکرد تو

این دو روز اونقدر از این کاراش اعصابم خورد میشد که فقط کارمون دعوا و قهر و آستی شده و همیشه اون بود که کوتاه می اومد عقده‌ی محبت‌های ندیده رو سر اون درمی آوردم فقط

کافی بود که بگه امروز نمیتونه تماس بگیره اونوقت بود که اذیتش میکردم سحر این رفتارهای منو می دید و میگفت:

- بالاخره یک روزی از دستت خسته میشه و میره

اما من میدونستم اونقدر دست و پا شو بستم که نمیتونه ازم جدا بشه گاهی وقتا از مهربونیش دلم تنگ میشد و از دست خودم خشمگین میشدم که چطور با این همه مهربونی و سکوت

اون، چرا من نمیتونم حسی بهش پیدا کنم؟ چرا حس میکنم فقط اونیه که منو دوست داره برای من اینا یک دوستی ساده و یک بازی بود که به زودی تموم میشد اما نمیدونستم چرا

گاهی اوقات فقط به ماهان فکر میکردم، گاهی دلم تنگ میشد اما نمیتونستم باور کنم اون هم جایی تو قلبم رو گرفته قلب من، متعلق به خونواده‌ام بود نه کس دیگه

امروز ماهان به شیراز برمیگشت با اینکه از این خبر خوشحال بودم اما اونقدر تو این چند روز کلافه شده بودم که وقتی تماس گرفت اصلاً محلش نداشتم

- باز چته خانوم گلی؟

- لطفاً درست صحبت کن

با تعجب جواب داد

- عزیزم وقتی اینجوری لجبازی میکنی دوست دارم بغلت کنم

از حرفش دلم لرزید دست و پام رو گم کردم

- بی حیا

بلندخندید

- دیدی حالا ساکت شدی پس دوست داری بغلت کنم که زود آرام بشی

- من رو حرف خودم هستم تا حالا رفتی خوش بودی نمیگفتی یاس مرده است یا زنده حالا که باز

برگشتی فیلت یاد هندوستون کرده

- این حرفا چیه خانومی نداشتیما تو تاج سر منی مگه میشه من به فکر تو نباشم

لبخند زدم من هر چی با اون بد بودم اون خونسردتر از این حرفا بود انگار منو شناخته بود وبا

مهربونی خودش منو شرمنده میکرد

صدای شخصی می‌اومد و او گفت:

- یاس یک لحظه گوشه

- جانم عباس، برو همون دفتر معاون من الان میام

نمیدونم طرف چی گفت که بلند خندید

- تو چیکار داری فضولی دیشب اتاق سرپرست بودم ...

چون دیدم مشغول صحبت با همکارش شده و منو پشت گوشی فراموش کرده بود قطع کردم و چند دقیقه بعد تماس گرفت جوابی ندادم پیام دادم که حوصله‌ی حرف زدن باهات رو

ندارم میدونستم ناراحت میشه خودم هم دلم براش تنگ شده بود اما نمیدونستم چرا دارم اذیتش میکنم به قول سحر مرض داشتم چند روز دیگه جواب کنکور می‌اومد بابا که خیلی

امیدوار بود ما حتماً قبول میشیم، امشب قرار بود پیمان و خونواده‌اش شام بیان خونه‌مون ولی همه میدونستیم پشت این شب‌نشینی حتماً خواستگاری هم هست از صبح تا حالا مامان

خونه‌تکونی میکرد امروز رو به خاطر این مسئله مرخصی گرفته بود و اونقدر که هول بود دور خودش می‌چرخید اما سحر بی‌خیال بود اونقدر که مادر سرش غر میزد تا حداقل دستی به

سر و صورتش بکشد اما اون فقط مشغول درست کردن کیک شکلاتی بود که پیمان دوست داشت چون هر دفعه که اونا می‌اومدن و سحر درست کرده پیمان حسابی از این کیک

خوشش اومده بود منم بعد از اون همه جنجالی که با ماهان داشتم رفتم تا به اونا کمک کنم تا مادر منو دید گفت:

- بالاخره از اون اتاق دل کندی؟

خندیدم و گفتم:

- من در خدمت‌گذاری حاضرم

- برو میوه‌ها و شیرینی‌ها رو تو سینی بچین بعد هم یک سر به زرشک پلو بزن حواست به اونا باشه

...

به طرف آشپزخونه میرفتم گفتم

- مامان جان تعارف نکنی ها کار دیگه هم مونده من انجام بدم؟؟؟

سحر بلند خندید

مادر چشم غره ایی به سحر رفت و درحالی که گردگیری میکرد گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- برو به کارت برس، الانه که بیان
- سحر رو دیدم که کیکش رو تو فر میذاشت و نگاهم کرد
- یاس حالا که اومدی حواست هم به این کیک باشه تا من برم آماده بشم
- پفی کردم وبازم سحر خندید زبونم رو براش دراوردم اونم شکلکی دراورد وگفت
- باشه خواهری؟؟
- دیگه کلافه شدم دست به سینه گفتم:
- وای هر چی کار بود سر من خالی شد
- اومد طرفم و گونه‌ام رو بوسید
- انشاله نوبت خودت تلافی خواهم کرد خواهر خوبم
- گمشو برو حالا نمیخواه هندونه زیر بغلم بذاری
- اینجور که از اوضاع پیدااست باید مامان قید درس خوندن ما رو بزنه و شوهرمون بده وهرهر خندید
- چقدر تو لوس شدی برو آماده شو با این موهات...فرش کنی باحال میشه
- بی سلیقه موهای فر به من نمیاد
- چطور به من میاد به تو نمیاد
- حالادیگه..... فعلاً راه من و تو از هم جدا شده
- اخم کردم
- ای آدمفروش
- ازم دور شد منم مشغول شدم اول به غذاها سر زدم و بعد هم مشغول شستن میوه‌ها شدم یعنی یک روزی برای منم خواستگار میاد؟ لبخند زدم بله دیگه حتماً میاد اما کاش مثل سحر
- یکی بیاد دوستش داشته باشم شاید... اوه ماهان بیاد باید قبول کنم؟ یعنی با اون خوشبخت میشم؟
- غیر از ماهان کس دیگه فعلاً تو ذهنم نبود خواستگاری ... تو دلم خندیدم هرچه

بیشتر میگذره مهربونی‌های این پسر منو جذب میکنه یک لحظه دلم براش تنگ شد اگه دست خودم بود بهش زنگ میزدم اما یادم اومد که قهر کردم بذار اون منت بکشه میوه رو تو

ظرف گذاشتم و کیک رو که آماده شده بود از تو فر درآوردم و گذاشتم که سرد بشه مادر وارد شد - به به دختر گلم چیکار کرده، بقیه‌ی کارا با من، تو برو آماده شو الان پیداشون میشه منم به ساعت دیواری زل زدم ساعت 7 بود سریع دامن کلوش قهوه‌ای‌ام با بلوز به همان رنگ عوض کردم و شالو رو سرم انداختم تو این مدت سحر هم حسابی به خودش رسیده بود

دامن و بلوز شکلاتی پوشیده بود و آرایش ملایمی هم کرده بود - وای یاس من خیلی میترسم دارم از دلشوره میمیرم خندیدم و گفتم:

- به خودت مسلط باش حالا یه مهمونی ساده است مثل همیشه، فقط اگه حرفی زدن زود تصمیم نگیر، بذار یه کم صبر کنن برات تا درست تموم بشه - باشه خودم اگاهم عزیز دل خواهر

زدم توسرش و باهم از اتاق بیرون رفتیم؛ بابا هم اومده بود سلام و خسته نباشیدی گفتم و کنارش نشستم تو همین هنگام صدای زنگ در بلند شد اون موقع بود که مادر با دستپاچگی رو

به من کرد و گفت:

- اومدن پاشو... پاشو درو باز کن

دیواری کوتاه‌تر از من امشب پیدا نکرده بودن همه کارا رو به من میگفتن آیفون رو برداشتم، تا صدای سمانه خانوم شنیدم در رو باز کردم مادر و بابا به استقبال اونا رفتن سحر هم مانند

من منتظر ایستاده بود اونا با خوش و بش وارد شدن بعد از احوالپرسی‌ها بالاخره روی مبل نشستن.

پیمان، گلی که آورده بود رو به سحر داد و این باعث شده همه بفهمن که غیر از

مهمانی برای قصد دیگه‌ای هم اومدن وقتی بابا و آقای ریاضی به هم می‌رسیدن حسابی بحث‌شان گرم میشد منم بلند شدم تا شیرینی و میوه رو بگردونم سحر که امشب تو باغ نبود،

مجبور بودم جور این مهمونی رو خودم بکشم بالاخره صحبت‌های عادی شروع شد حین خوردن شام سمانه خانوم مثل همیشه از دست‌پخت مامان تعریف کرد

- ای بابا تو که چیزی نخوردی سمانه جان

- اتفاقاً امشب زیاد خوردم اونقدر خوشمزه بود که نتونستم از هیچ کدومشون بگذرم آقای ریاضی گفت:

- بله سمانه درست می‌گه ما رو شرمنده کردید مادر جواب داد:

- دشمنتون شرمنده باشه این حرفا چیه قابل شما رو نداره

- پدر گفت: حالا که شام رو صرف کردید بفرمایید بریم بشینیم یک دست شطرنج بازی کنیم ریاضی جان

آقای ریاضی بلند شد و گفت:

- بیا رفیق ببینم چند مرده حلاجی

پیمان هم بلند شد و پشت‌سر اونا رفت سمانه خانوم نگاهش به پسرش بود هنوز کمی لنگ میزد و جای چند تا خراش تو صورتش به جا بود

- خدا برات حفظش کنه

سمانه خانوم آهی کشید

- اگه بدونی ... چه روزای بدی پشت‌سر گذاشتم، تنها پسرم داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و من هیچ کاری نتونستم انجام بدم خدا یکبار دیگه اونو بهمم بخشید

- خدا رو شکر

بعد هم نگاهی به سحر انداخت و گفت:

- انشاله عروسیش

منظورش کاملاً واضح بود سحر سرش رو پایین انداخت و مشغول جمع کردن بشقاب‌ها شد منم بلند شدم و به کمکش رفتم سمانه خانوم هم می‌خواست کمک کنه که مادر نداشت و او

رو از پذیرایی بیرون برد و یواش گفت:

- سحر چای رو تو بیار
ورفت

منم یواش کل کشیدم سحر تو سرم زد و گفت
- دیوانه صدات میره بیرون

- خوب بره مگه چه عیبی داره آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است خندیدم
و مشغول شستن ظرفا شدم بعد از فارغ شدن از کار، سحر چای رو به هال برد و صدای اونا می‌اومد
که دست و کل میکشیدن از اونجا بیرون اومدم سمانه خانوم انگشتی رو از کیفش

درآورد و به سحر داد نمیدونستم چرا یکدفعه اینجوری شد انگار که قبلاً همه چیز هماهنگ شده بود
سحر لبخند خوشکلی بر لب داشت بالاخره آقای ریاضی گفت:

- شاهرخ جان اجازه بدین این دو تا جوون برن یک گوشه و سنگاشونو با هم دیگه وابکنن
باباهم جواب داد:

- اجازه‌ی ما دست شماست

و بعد به سحر اشاره‌ای کرد و اون دو تا به طرف اتاق کار راه افتادن، نمیدونم چرا یکباره دلم گرفت
الان که دیگه همه چیز به خوبی تموم شده بود تازه میفهمیدم سحر دیگه میره من

به جز سحر کسی رو نداشتم حتی یک دوست هم نداشتم چطور میتونستم از سحر جدا بشم چطور
اونوو... خواهرم دوستم رو با کسی قسمت کنم اشک‌هام روان شد به اتاقم رفتم تا

کسی متوجه‌ی گریه‌ام نشه نمیتونستم جلوی اشک‌هامو بگیرم انگار که تکه‌ای از وجودم رو ازم میخوان
جدا کنن اگه من چنین حالتی دارم چرا برای سحر بی‌اهمیته؟ یعنی با اومدن

پیمان منو فراموش میکنه من خواهرش که حتی یکشب هم جدا نخوابیدیم، چرا من اینقدر دل نازک شدم باید خوشحال بودم که سحر با عشق میخواد ازدواج کنه اما نمیتونستم، باورش

برام سخت و قابل هضم نبود یه چیزی تو دلم سنگینی میکرد، انگار که قلبم رو تو مشت فشردن صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد اشکهامو پاک کردم تا پیام رو باز کردم ماهان نوشته

بود:

- قهری خانمی، قهری گلم؟

نمیدونم چرا اونقدر خوشحال شدم انگار که کسی هنوز به فکر من هست کسی که منو میخواد و دوستم داره اگه اونو از دست بدم سحر هم بذاره بره تنهاتر میشم با اینکه دوست

نداشتم فعلاً آشتی کنم اما امشب به حضورش به حرفای عاشقانه‌اش به شوخی‌هاش احتیاج داشتم با شوخی نوشتم

- قهرقهر تا قیامت

پیام داد

- دوست دارم بدونم؟ دوست داشتن را چگونه دوست داری تا دوست بدارم چگونه که تو دوست داری؟

منم براش نوشتم

- تو تکیه‌گاه من در لحظات بی‌کسی هستی، برای سرودن تو باید واژه‌ی تازه به دنیا اید مهربانیت را می‌ستایم

بازم دلتنگ شده بودم انگار که قلبم اونو باور کرده انگار که گوشه‌ای از قلبم اونو صدا میزنه یعنی باید قبول کنم که دارم کم‌کم بهش علاقمند میشم منتظر پیام بعدیش بودم اما اون

زنگ زد چقدر بهش احتیاج داشتم مثل ماهی به آب ... مثل فرزند به مادر... الان تنها کسی که میخواستم اون بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

- سلام بر خانم خودم
- تا اینوگفت خوشی وارد پوستم شد
- درمن برف میبارد:
- سلام مهندس چطوری؟
- امشب چی شده خانم گل ما خوش اخلاق شدن
- اگه ناراحتی تا همون بد اخلاق بمونم
- من غلط بکنم عشقم مگه میشه از امشب گذشت
- امشب مهمون داریم
- اجدی؟ کیا هستن
- از عمد گفتم:
- خواستگار
- سکوت کرد هر وقت از چیزی ناراحت میشد فقط سکوت میکرد
- یاس چی داری میگی؟ چطور ممکنه؟
- بلند خندیدم
- خوب چه اشکال داره بالاخره برای هر دختری خواستگار میاد چرا ناراحت شدی؟
- نمیتونم باور کنم که اجازه دادی اونا بیان
- با شوخی گفتم:
- من چیکاره‌ام که اجازه بدم یا نه، اصل کاری اجازه داده
- متوجه نمیشم مگه خودت نخواستی اونا بیان
- آخه اگه برای من اومده بودن الان به جای حرف زدن با تو میرفتم با اون شازده پسر می‌حرفیدم
- ماهان خندید
- از دست تو... داشتم سخته میکردم اگه برای تو اومده بودن الان می‌اومدم دم‌درخونتون خودم ازت
- خواستگاری میکردم
- تعجب کردم اولین بار بود که اینجوری حرف میزد

- تو که با ازدواج مخالف بودی چی شد یه دفعه نظرت عوض شده حالا
- به خاطر تو یاس، دیگه تحمل دوریت رو ندارم میخوام باهات ازدواج کنم راستش در مورد تو با خانواده‌ام هم صحبت کردم اونا راضی هستن فقط ...
- نداشتم حرفش رو کامل بزنه
- پس فکر منو نکردی مگه قرار نبود من درس رو بخونم اصلاً قصد ما ازدواج واین چیزا نبود
- کی میگه نخون من که نمیگم بیا الان ازدواج کن عقد میکنیم تا درست تموم بشه چه میگی یاس
- محاله خانواده‌ی من راضی بشن منم نمیتونم فعلاً به ازدواج فکر کنم
- یعنی راضی نیستی با من ازدواج کنی؟ اصلاً به منم فکر میکنی؟
- خودم هم نمیدونستم هم دوست داشتم ماهان رو داشته باشم هم اینکه ...
- نمیدونم باید فکر کنم من اصلاً بهت فکر نکردم نه به تو نه به ازدواج با تو
- از عمد گفتم تا بفهمه
- بازم سکوت کرد از حرفم ناراحت شده بود اهی کشید
- ولی، من بهت وابسته شدم یاس از همون اول دلمو بردی اما خواستم یک مدت باهات باسم تا تو هم
- منو بشناسی و علاقمند بشی انگار عجله کردم
- بهم وقت بده ماهان
- اولین بار بود اسمشو صدا میزدم دوست نداشتم دلخور بشه
- باشه، بذار فکراتو بکنی الان دوست ندارم شب تو خراب کنم ولی یاس قول میدم اگه بامن باشی
- اونقدر بهت محبت بدم که عاشقم بشی بهم دل ببندی تو فقط راضی شو که بامن باشی
- با من ازدواج کنی خوشبخت میکنم مطمئنم تو هم بهم علاقه پیدا میکنی
- حرفاش رو قبول داشتم اما من که میخواستم اونو دست بندازم و بازی رو تموم کنم و کلی، بخندم چرا
- نمیتونم؟ عجیب بود تا میخواستم جوری خودمو واحساسمو نابود کنم دلم براش
- میسوخت کاش ماهان اینهمه مهربون نبود ناگهان گفت
- پس سحر خانوم میخان ازدواج کنن از طرف من بهش تبریک بگو

اختصاصی کافه تک رمان

- حتماً فقط در حد نامزادیه نه بیشتر

درمن برف میبارد:

- میخوای برات امشب یک ترانه بخونم

خندیدم،

- با اون صدات؟؟

- اول بذار بخونم بعد ایراد بگیر

و شروع کرد به خوندن

واقعاً اگه ماهان نبود دلم پُر از غُصّه شده بود از یه طرف نامزدی سحر از طرف دیگه تا چند روز دیگه

که جواب کنکور می‌اومد میدونستم دیگه جز ماهان کسی رو که دوستم داشته

باشه رو نمیتونستم پیدا کنم قشنگ میخوند انگار که حرف دل خودشو میخواست بهم بزنه

« تو رو دوست دارم قد یه دنیا عشقم

واسه اینه که واسه دیدنت هر دفعه تشنه‌ام

تموم دنیای منی تو رو می‌خوامت

از وقتی افتادم به دامت

عشق من به من محل بذار

ببین تو چشم‌ام اشکمو باز

این جمله‌ی دوستت دارمو

فقط بکن یکبار تکرار

میخوام که دستاتو، تو دستام بگیرم

میخوام تو آغوش گرم تو آروم بمیرم

حس منو بفهم گلم دوستت دارم

دوست دارم دوست دارم دوست دارم»

اینجا که رسید تپش قلبم رو شنیدم میدونستم ماهان اینو از صمیم قلبش برام خوند از عمد این آهنگ رو انتخاب کرده بود... این صدا، این بغض اگه عشق نباشه پس چیه؟ دلم .

می خواست بهش بگم که من لیاقت عشق تورو ندارم من هنوز جوونه ی عشقی تو قلبم نیست ، فقط تنها دلتنگش میشم شاید هم وابسته شدم ولی نمیخواستم قبول کنم این غرور

لعنتی نمیداشت حرف بزمن انگار که منتظر بود که منم اونو دوست داشته باشم اما زبونم قفل شده بود لعنت به من که اونو و عشقش و مهربونیش رو فدای خودخواهی و غرورم کردم...

صداش تو گوشم اومد

عشق من به من محل بذار

بین تو چشمم اشکامو باز

این جمله ی دوستت دارمو

فقط بکن یکبار تکرار

اونقدر مشغول خوندن اون و صداش بودم که مهمونا رو یادم رفته بود

- وای ماهان من برم تا مامان صدام نزده

- یاس

بازم دلم لرزید

- جانم

- دوستت دارم عزیزم

سکوت کردم ... چرا بهش نمیگفتم منم گاهی دوستش دارم ودلتنگ میشم ... آهی کشید و ادامه داد درمن برف میبارد:

- یاس مطمئن باش خوشبختت میکنم خیلی می خوامت خانوم گل

لبخند زدم

- بذار فکرامو بکنم بعد، تصمیم بگیرم الان من نمیدونم چی بگم

- باشه عزیزم .

وقتی که قطع کردم حس بهتری داشتم بیرون رفتم سحر و پیمان حرفه‌اشون تموم شده بود و کنار هم نشسته بودن منم رو به روی اونا نشستیم و با چشم و ابرو به سحر اشاره کردم

اونم خط و نشون میکشید برام، بالاخره اونا قصد رفتن کردن اونقدر خسته بودم که بدون اینکه به مامان کمک کنم رو تخت افتادم

امروز سرشار از حس خوب دوست داشتن بودم انگار یه گوشه از قلبم اسم ماهان حک شده بود...ولی قبول کردنش سخت بود
_**

این روزا که به جواب کنکورمون نزدیکتر میشدیم من و سحر دلشوره گرفته بودیم هر چند مامان و بابا سعی میکردن حواس ما رو پرت کنن اما نمیشد من که از دلشوره‌ی زیاد حالت

تهوع پیدا کرده بودم ماهان هم همش منو به آرامش دعوت میکرد حتی حوصله اونو هم نداشتم بهش گفته بودم زنگ نزنه اما اون اونقدر سمج بود که بازم تماس میگرفت این چند روز

فقط باعث آزار اونو و خودم شده بودم با اینکه صدای بغض دارش رو میشنیدم اما باز هم دلم راضی نبود. پشت این چهره‌ی سرد و خونسرد یه پسر احساساتی و مهربون بود وقتی با اون

حرف میزدم درد دل میکردم راضی بودم اما به محض قطع کردن از دست خودم عصبانی میشدم که چه زود خودم رو باختم. نمیدونستم حسم نسبت به اون چطوریه، هر روز پیام‌های

عاشقانه، هر روز تماس از طرف اون منو حسابی مغرور کرده بود گاهی وقتا اونقدر عصبانی بودم که سر اون خالی میکردم، اما اون چیزی نمیگفت فقط سکوت میکرد نمیدونم چرا با من

که اینقدر باهاش بد بودم بازم راضی نمیشد ترکم کنه مثل همین دیشب اونقدر استرس جواب داشتم که وقتی زنگ زد و با خوشی سلام کرد با اخم گفتم:

- بله باید هم بخندی من دارم از دلشوره میمیرم زنگ زدی داری میخندی

با تعجب گفت: یاس عزیزم مطمئناً تو قبول میشی چرا از حالا داری آرامش خودتو به هم میزنی؟
با طعنه افزودم:

- اِ جالبه نمیدونستم علم غیب داری؟

با ناراحتی گفت:

- علم غیب ندارم اما میدونم این موقع‌ها به جای این رفتارا و بداخلاقیا، به خدا توکل کن
در حالی که خودمو روی تخت می‌انداختم جواب دادم:

- بله تو هم مثل بقیه چیز دیگه بلد نیستی بگی

- انگار امشب حالت خوب نیست من قطع میکنم

با تندی گفتم:

- حق نداری قطع کنی؟

خودم هم از لحنم بدم اومد اما نمیدونم چرا دوست داشتم اونو اذیت کنم

- پس اگه دوست نداری قطع کنم چرا امشب بداخلاق شدی گلم؟

حرفاشو دوست داشتم اون همه احساس به من، دلمو خوش میکرد اما من و این حس لعنتیم وادارم
میکرد به اون کمترین اهمیتی ندم در حالی که روی پهلووم دراز میکشیدم و گوشه رو

محکم گرفته بودم گفتم:

- دوست دارم بداخلاق بشم به تو ربطی داره؟

آه کشیدنش دلمو سوزوند

- یاس، من امشب واقعاً خسته‌ام حوصله‌ی این بدخلقی‌های تو رو هم ندارم

- خوبه تو که بدخلقی وحوصله‌ی منو نداری پس چرا دم به دقیقه زنگ میزنی و دست از سرم بر

نمیداری؟ مگه من زورت کردم، فکر کردی عاشقت شدم خواب دیدی خیر باشه

- فردا مفصل حرف میزنیم، الان من قطع میکنم تو هم استراحت کن

- آره حرف حق جواب نداره مگه نه؟

یه دفعه عصبانی شد

- امشب چته تو هرچی میگی چیزی نمیگم تا الان هزار بار این حرفای چرتو تحویلیم دادی بسه یاس، خستم کردی چرا هرچی باهات راه میام بداخلاق تر میشی امشب نه تو حوصله

داری نه من چرا دست بر نمیداری

- برو به درک

از دهنم دراومد ولی دیر شده بود لبم رو گزیدم و به اون که سکوت کرده بود گفتم:

- وای ببخشید من ... ببین ماهان ...

نداشت حرفمو تموم کنم

- کافیه نمیخوام چیزی بگی این حرفات هم میذارم پای همون دلشورهات واسه فردا، خداحافظ

- ببین ...

اما قطع کرد حالا چیکار کنم؟ چه گندی زدم، شماره‌اشو گرفتم اما صدای ضبط شده تو گوشم پیچید «دستگاه موردنظر خاموش می‌باشد»

یعنی اونقدر از دستم ناراحت شد که گوشیش رو خاموش کرده تا حالا سابقه نداشت این کار رو بکنه خیلی وقتا هم دعوا مون میشد اما باز من این خودش بود که آشتی میکرد اما حالا...

گوشی رو کنار تختم گذاشتم و سرمو زیر پتو کردم خوب مگه من چی گفتم اصلاً بذار قهر کنه فردا خودش منت کشی میکنه اگه فردا زنگ بزنه بهش محل نمیدم و مثل خودش گوشی

رو خاموش میکنم تا درس عبرتی براش بشه فکر کرده کیه، همون بهتر که خودش اینکارو کرد الان میتونم از دستش چند روز راحت بشم تو این فکرها بودم که حضور سحر رو تو

اتاق حس کردم خودمو به خواب زدم اما سحر پتو رو از روم بلند کرد و گفت:

- چته پاچه میگیری

- مگه تو حرفهامونو شنیدی؟

- بله من پشت در بودم. نخواستم مزاحم حرف زدنت بشم اما چرا باهات اینجوری میکنی خیلی بدی

- تو دیگه ازش طرفداری نکن من دوستش ندارم حوصله‌شم ندارم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- تو که دوستش نداری پس چرا جوابشو میدی؟ چرا پسره رو امیدوار کردی؟ خوب رک و راست بهش بگو
با اخم گفتم:

- صد بار بهش گفتم دست از سرم برداره اما اون فقط حرف خودشو میزنه چپ و راست پیام میده
نمیداره راحت باشم ازش خوشم نیامد که اینقدر داره منت منو میکشه، منم فقط دلم

براش میسوزه همین. به خاطر همین جوابشو میدم چون نمیخوام دلشو بشکنم
سحر در حالی که به طرف تختش میرفت جواب داد:

- اون حتماً دوستت داره که ولت نمیکنه اگه واقعاً بهش حسی نداری تموم کن اونو به خودت امیدوار
نکن یاسی بخدا گناه داره
منم چشمامو بستم

- باشه اگه بازم زنگ زد بهش میگم یا جوابشو نمیدم حالا آقا واسه من قهر کرده فکر کرده من
عاشقشم
سحر آهی کشید

- از دست تو، دل سنگ تو سینه داری
منم چیزی نگفتم ولی همش تو فکراین بودم که چطوری تلافی این کار امشبشو دربیارم ساعت 3
شده بود اما خواب به چشمام نمی‌اومد تموم حرفایی که به سحر زدم دروغ بود ماهانو

میخواستم اما اونقدر بهم محبت کرده بود که نمیتونستم تصمیم بگیرم، حس بدی گریبانم رو گرفته
بود

- سحر بیداری؟

- بله، ولی میخوام بخوابم اگه اجازه بدی

- خوش به حالت یکی رو دوست داری الان هم نامزد کردی فکر کنکور هم نیستی اما من چی؟

- منم بیشتر از تو فکر قبول شدن هستم اما یاسی، ماهان و درس دو تا مسئله‌ی جداست اگه واقعاً
اونو میخوای باهاش راه بیا و گرنه تمومش کن

اختصاصی کافه تک رمان

سکوت کردم باز ادامه داد:

- حالا بگیر بخواب خدا بزرگه

آهی کشیدمو چشمامو بستم

نمیدونم خواب بودم یا بیدار با صدای بابا که منو صدا میکرد چشمامو باز کردم بابا خندان بالای سرم ایستاده بود سحر هم رو تخت نشسته بود مادر هم وارد اتاق شد و محکم منو در

آغوش فشرد و گفت:

- عزیزم مبارکت باشه قبول شدی

هاج و واج نگاهش کردم با تعجب گفتم:

- راست میگوید؟

بابا جواب داد

- آره عزیزم صبح زود رفتم مجله رو خریدم بیا خودت نگاه کن

سحر هم اومد کنار من و هر دو به خط قرمزی که دور اسممون کشیده بود خیره شدیم من تو رشته‌ی پرستاری شیراز قبول شده بودم و سحر هم تو رشته‌ی هنر... اونقدر خوشحال بودم

که پریدم بابا رو بغل کردم بعد هم با سحر بالا و پایین می‌پریدیم مامان میخندید و میگفت:

- باید یه جشن حسابی بگیریم دخترای گلم منو سربلند کردن

بابا هم تائید میکرد

- حالا برید دست و صورتنو بشورید بیایید صبحونه بخورید که دیگه باید انرژی داشته باشید خانم‌های دانشجو

منم سریع به طرف دستشویی رفتم که شاید دو دقیقه هم طول نکشید اونقدر خوشحال بودم که دوست داشتم همش بخندم بعد از صبحانه‌ی مفصلی که برای اولین بار بدون دلهره و

دلشوره خوردم سراغ موبایلم رفتم دوست داشتم حالا که قبول شدم به ماهان هم خبر بدم یه دفعه یادم اومد که دیشب بین ما چه اتفاقی افتاده اما اونقدر خوشحال بودم که اهمیت ندادم

حالا چی میشد یکبار هم من برای آشتی پیشقدم میشدم خندیدم و شماره اشو گرفتم اما یه دفعه تعجب کردم هنوز گوشیش خاموش بود به ساعت نگاه 10 بود چطور ممکنه؟ اون الان

سرکاره و هیچ وقت هم سرکار گوشیشو خاموش نمیکرد چون مهندس دفتر فنی بود خیلیا باهاش تماس

میگرفتن و باید جواب میداد اینارو خودش بهم گفته بود اما حالا... پسرهای احمق حالا یه روز خوشحال بودم میخواستم سورپرایزش کنم ببین چطور آدمو عصبانی میکنه سحر وارد شد

- چیه بداخلاق؟

- ماهان گوشیش هنوز خاموشه

سحر خندید و گفت:

- از دستت خسته شده، بی خیالت شده، راحت شدی

- مسخره امکان نداره اون بدون من نمیتونه

سحر آهی کشید

- جونشو به لبش رسونده بودی من هر موقع تو رو میدیدم داشتی خونشو تو شیشه میکردی حالا

میگی امکان نداره، مگه همینو نمیخواستی

با بی تفاوتی افزودم

- آره بهتر که رفت

ولی هنوز از دستش عصبانی بودم نمیدونم چه مرگم شده بود امروز مهم ترین روز زندگیم بود اما اون قهر کرده بود پس ماهان خان بگرد تا بگردیم و بلند شدم تا برم به مامان کمک کنم

...

بعد از قبولی این سیل تبریکات فامیل و دوستان بود که جواب میدادیم و حسابی کلافه ام کرده بود. مادر با خوشحالی تلفنارو جواب میداد و هر دفعه هم منو می بوسید و بغلم میکرد، حالا

خوبه رشته‌ی دکتری قبول نشده بودم اما مامان بیشتر از این خوشحال بود که من و سحر همون شیراز قبول شده بودیم و نیازی نبود که دخترش ازش دور بشن و در مورد جشن هم

پافشاری میکرد، قرار شد یه جشن خودمونی بگیریم مادر تموم تدارکات رو دیده بود باز هم برای مهمونی سنگ تموم گذاشت چند نمونه غذاهای مختلف و انواع دسرها و سالاد هم به

عده‌ی من و سحر بود اونروز عزیزجون هم صبح زود اومده بود و به مادر کمک میکرد مادر میگفت:
- بالاخره عزیزجون تو این مورد تجربه‌ی بیشتری داره خاله پروانه زودتر از مهمونا رسید بهم تبریک گفت و سراغ مادر رفت من اون شب لباس بلند شب بسیار زیبایی پوشیده بودم که

حنایی بود و بالای سینه‌اش پُر از پولک‌های ریز و درشت بود که تا کمر تنگ و چسبون و دنباله‌ی آن گشاد می شد و شال زیبایی روی اون قرار داشت موهام رو مثل همیشه صاف و

یکدست کردم و آرایش خفیفی هم رو صورتم پیاده کردم سحر هم مثل من لباس پوشیده بود این لباسها هدیه مادر به من و سحر بود و هر دو رو مثل هم خریده بود. کم کم سر و

کله‌ی عمه هم پیدا شد اما معلوم بود از اینکه ما تو رشته‌ی خوبی قبول شده بودیم زیاد راضی نبود شمیم هم فقط یک تبریک خشک و خالی گفت و نشست بعد از اونا امیر و المیرا هم

رسیدن. المیرا هم تو رشته‌ی حسابداری قبول شده بود، اما چون خارج از شیراز بود عمو راضی نمیشد امیر به محض دیدن سحر چشماش درخشید دلم براش سوخت هنوز از نامزدی

سحر کسی خبر نداشت پدر به بابابزرگ گفته بود امشب که همه جمع هستن به همه بگه. طبق معمول صحبت‌ها گرم شده بود من و سحر و المیرا هم حسابی حرف میزدیم و میخندیم

صدای در که بلند شد تعجب کردم سحر یواش گفت:

- پیمان اینا هستن من میرم درو باز کنم

- مگه اونا هم دعوت داشتن

- آره جونم پس چی نامزادمو دعوت نکنم

و خندید و رفت

همه تعجب کرده بودن مادر به استقبال اونا رفت و با وارد شدن اونا همه بلند شدن عمه پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

- نمیدونستم غیرفامیل کس دیگه رو هم دعوت کردید

بابا جواب داد:

- پریناز خانوم اینا غریبه نیستن دیگه اقوام شدیم

سمانه خانوم گفت:

- ببخشید دیگه ما مزاحم جمع خانوادگی شما شدیم

مادر هم در حالی که اونا رو برای نشستن راهنمایی میکرد جواب داد:

- اختیار دارید منزل خودتونه بفرمایید

بالاخره جمع ساکت شد بابابزرگ که دید اینجوریه رشته‌ی سخنو دست گرفت رو به همه کرد و گفت:

- یک مطلبی هست که قرار شد تو این جمع که همه حضور دارن گفته بشه

سرها به طرف او برگشت پیمان و سحر رو دیدم که به هم نگاه میکردن

- نوه‌ی عزیزم سحر گلم با آقاپیمان نامزد شدن مبارکشون باشه

چهره‌ی امیر دیدنی بود، سرخ شده بود، هیچ کس حرفی نزد

یکباره مادر گفت:

- ببخشید دیگه این نامزدی یه دفعه شد و قرار شد نتیجه‌ی کنکور که اومد رسمیش کنیم

اختصاصی کافه تک رمان

باز هم عمه زودتر از همه گفت:

- خوبه دیگه میذاشتید عروسی هم میکردن بعد مارو خبردار میکردین
عمو بلند شد و رو به خاله پروانه کرد و گفت:

- پاشو خانوم این همه سال ما بازیچه بودیم انگار
پدر دست عمو رو گرفت

- چرا داداش؟

عمو با عصبانیت جواب داد:

- خوبه والا چند ساله سحر رو عروس خودم میدونستم اونوقت دادی به یه غریبه والا قباحت داره
- داداش این حرفها چیه؟ من که چند بار شما بحثو پیش کشیدید هم گفتم سحر راضی نیست اینم
انتخاب سحر بوده دو تا جوون همدیگه رو می خواستن من چه باید میکردم
عمو نگاه پرازخشمش رو به خاله انداخت
- پاشو زن چرا نشستی؟

خاله با ناراحتی بلند شد امیر نگاهی به سحر انداخت و زودتر از همه بیرون رفت آقای ریاضی گفت:
- جناب صبوری وقتی دو تا جوون همدیگه رو میخوان باید اونا رو به هم برسونیم ما هم همون کارو
کردیم

اما عمو اهمیتی به اون نداد و جواب داد:

- شما راحت باشید آقا اینجا دیگه جای ما نیست
بابابزرگ که تا اون لحظه ساکت بود رو به عمو کرد

- پسرم بشین ازدواج که زوری نیست، میدونم دوست داشتی سحر عروست بشه اما خوب قسمتش
نبوده انشاله یک دختر خوب هم نصیب امیر میشه

- بابا بهتره شما دیگه چیزی نگید ما با هم نون و نمک خوردیم بدون اینکه به ما چیزی بگن بی خبر
دخترشو نامزد میکنن اونم دختری که ما برای امیر میخواستیم پسر من به سحر

علاقه داشت نمیتونم دیگه اینجا باشم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

بعد بدون توجه به حرفای پدر و بابابزرگ از در حال بیرون رفت خاله هم شرمنده نگاهی به مادر کرد و گفت :

- چی بگم والا؟ انشالله خوشبخت بشن ولی باید زودتر باید بهم میگفتی تا حداقل اینجوری به هم نریزه پسرم هاج و واج مونده بود

و اشاره‌ای به المیرا کرد سحر با شرمندگی گفت:

- خاله حداقل بذارید المیرا بمونه

- نه خاله میتروسم باباش چیزی بگه بازم میاییم نگران نباش الان عصبانیه آروم که شد باهش حرف میزنم

و رفت عمه هم که خیالش راحت شده بود بالاخره این مجلس یه جوری به هم خورده خودشو باد میزد و چشم از پیمان برنمیداشت

آقای ریاضی به بابابزرگ گفت:

- حاج آقا شرمنده‌ایم تقصیر ما شد که امشب اومدیم

- خودتونو ناراحت نکنید

و با خنده گفت:

- بالاخره دختر زیبا خواستگار هم زیاد داره

و همه لبخند زدن بابا که برگشت معلوم بود که با عمو حسابی بحثش شده اما حرمت مهمونا رو نگه داشت و چیزی نگفت و همه سر میز شام جمع شدن، شوهر عمه در مورد کارش تو

بازار حرف میزد انگار طلا حسابی گرون شده بود اونقدر بحث طلا و گرونی بالا گرفت که قضیه‌ی چند دقیقه پیش رو همه فراموش کردن، اما من اشتهایی نداشتم بعد از اون جریان

ماهان هنوز گوشی رو روشن نکرده بود نمیدونم چرا؟ حالا میفهمدم چقدر دلم براش تنگ شده و چقدر دوست دارم یکبار دیگه باهش حرف بزنم. به قول سحر حالا قدر اونو میفهمیدم

باید صبر میکردم تا تلفنشو جواب میداد اونوقت بهش میگفتم که چقدر دوست دارم تو زندگیم باشه من حالا میفهمیدم بدون اون نمیتونم بهش عادت کردم به حرفاش، به صداش، به

دوست داشتنش به عشقش، من احمق چقدر آزارش دادم فکر کردم عشق یک بازیه که زود تموم میشه نمیدونستم منم گرفتار میشم اون شب با اینکه همه بودن ولی من احساس

تنهایی عجیبی میکردم هنگامی که همه رفتن و من به اتاقم رفتم پیامم رو به ماهان دادم میدونستم به محض روشن کردن گوشیش پیامم می‌بینه

«خیلی دلم تنگه برات خیلی هواتو کردم

هوای باشه گفتن و ناز نگاتو کردم

هوای قهر و آشتی و بخشیدنات و کردم

من هنوزم دوست دارم من که گناه نکردم

برای من یک بازی بود اما الان با تمام وجودم عاشقت میمونم کاش میدونستی الان چقدر دوستت دارم با اینکه ازت ناراحتم اما نمیتونم خودمو ببخشم کاش یه فرصت دیگه بهم

میدادی تا بهت بگم چقدر می‌خوامت چقدر دوست دارم. منو ببخش که تو رو درک نکردم، نه خودت رو، نه عشقت رو... الان میفهمم چه میکشیدی از دستم، منو ببخش)

از حمام که بیرون اومدم سریع به حیاط رفتم عزیز هندونه رو قاچ میکرد منم کنارش نشستم

- خوب تعریف کن

- چی بگم

- از این گل پسر بگو

به عزیز نگاه کردم

- کارت اشتباه بوده یاس اگه بابا یا مامانت میفهمیدن میخواستی چی جوابشون بدی؟

- عزیز بخدا اون قصد بدی نداشت میخواست بیاد خواستگاری

- خوب اون هم راه و رسم خودشو داره شما هنوز جوونید خدای ناکرده اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟

- عزیز پسر خوبی بود خیلی هم مهربون بود من هم فقط یکبار بیشتر ندیدمش بهم نگاه کرد و در حالی که اخم داشت گفت:

- چه یکبار چه هزار بار حالا از اول تعریف کن

منم تموم ماجرا رو براش گفتم اونم گوش میداد گاهی هم سرش رو تکون میداد در آخر گفت:

- چی بگم والا، از دست شما جوونا حالا هم بسپارش به خدا بچسب به درست عزیزم، اینم یه تجربه تو زندگیت بوده که زود دل به کسی ندی و اعتماد نکنی اگه دوستش داری

فراموشش کن اگه نداری هم بچسب به زندگیت

آهی کشیدم مشکل من دوست داشتنش بود نمیتونستم حالا دیگه از قلبم بیرونش کنم بدجور دلتنگش بودم و بهش عادت کردم وقتی بابابزرگ هم اومد با هم شام خوردیم اما من

اشتهایی نداشتم دوست داشتم برم تو خلوت خودم و اشک بریزم، دوست داشتم بخوابم و دیگه بیدار نشم. به محض اینکه به اتاقم رفتم باز هم اون پیام رو خوندم و باز هم گریه ام

گرفت

براش نوشتم

نمی دانم چرا رفتی ...؟ نمی دانم چرا ...؟

شاید خطا کردم و تو بی آن که فکر غربت چشمان من باشی ...

نمی دانم کجا ...؟ تا کی ...؟ برای چه ...؟

ولی رفتی و بعد از رفتنت باران چه معصومانه می بارید و بعد از رفتنت یک قلب دریایی ترک برداشت ...

و بعد از رفتنت ... آسمان چشمهایم خیس باران بود ...

و بعد از رفتنت انگار کسی حس کرد ... من بی تو تمام هستیم از دست خواهد رفت ...

کسی حس کرد من بی تو هزاران بار در لحظه خواهم مُرد .. هنوز آشفته‌ی چشمان زیبای توام ... برگرد ...

برگرد و ببین که سرنوشت انتظار من چه خواهد شد .

تو هم در پاسخ این بی‌وفایی‌ها بگو که در راه عشق و انتخاب آن خطا کردم .

میان غصه‌ای از جنس بغض کوچک یک ابر ...

نمی‌دانم چرا

شاید به رسم و عادت پروانگی‌مان باز برای شادی و خوشبختی باغ قشنگ آرزوهایت دعا کردم ...

خونه‌ی عزیزجون اونقدر مهربونی بود که دلمو گرم میکرد مامان هم گله میکرد که رفتی اونجا حتی زنگ هم نمیزنی اما میدونستم اگه زنگ بزنگ دلم تنگ میشه و برمیکردم صبح عزیز

برای نماز بیدارم میکرد و بعد هم عزیز با اون صدایش بلند قرآن میخوند و منم خواب‌آلود گوش میکردم بعضی وقتا هم خوابم نمی‌برد و صبح زود همراه بابابزرگ به پارک میرفتیم و پیاده

روی میکردیم کلی بهم خوش میگذشت و نون میگرفتیم و می‌اومدیم خونه روی تخت توی حیاط صبحانه میخوردیم، بیشتر روزا خودمو با کمک کردن به عزیز سرگرم میکردم و

عصرها هم باغچه رو آب میدادم یا به تماشای ماهی‌های استخر مینشستم، گاهی اوقات هم روی تخت دراز میکشیدم و کتاب میخوندم اون موقع بود که خوابم میبرد و با نوازش عزیز

بیدار میشدم اما نمیتونستم به ماهان فکر نکنم تو این دو روز بازم خبری ازش نبود میدونستم پیامم به دستش رسیده اما چرا بهم فرصت نمیداد؟ اینطور که مامان میگفت عمو هنوز با

پدر سرسنگین بود و امیر هم به تهران برگشته بود طفلی دلم برایش میسوخت قرار شده بود قبل از باز شدن دانشگاه سحر با پیمان مراسم عقد ساده‌ای بگیرن و عروسی بمونه بعد از

اتمام درسش، سحر این روزا دنبال خرید عقد بود عصبانی بود که من همراهشون نمیرم، خودم هم بی میل نبودم برم واسه عقد یه لباس بخرم بالاخره تنها خواهرم بود به همین خاطر

بهش قول

دادم که ایندفعه باهش برم و خرید کنیم اونروز هم عزیز سرم رو حنا گذاشته بود منم برای اینکه وقت بگذره از سر بیکاری شیلنگ آب رو برداشتم تا به گلها آب بدم که موبایلم به صدا

درآمد سحر بود باخوشحالی جواب دادم

- چطوری خواهری؟

- توبهتری انگار

- آره خوبم

- باید هم خوب باشی اونجا نشستی هیچ مسئولیتی نداری من بدبخت از صبح تا شب باید دنبال لباس و کفش و حلقه و آینه و...

عاشق و دل باخته‌ی تو منم منه دیوونه

هوای قلب عاشقم کرده تو رو بهونه

بیا و یک بار دیگه توی چشم نگاه کن

بیا و یک بار دیگه اسم منو صدا کن

وقتی میای دنیا برام تازه میشه دوباره

تنت رو تو آغوش من یه بار دیگه رها کن»

بعد از اون اتفاق بابا کمتر صحبت میکرد بالاخره برادر بزرگش بود و هیچ وقت اینجوری با هم بحث نمیکردن جو خونه سنگین بود، کسی جرأت نمیکرد حرفی از اون شب بزنه هر وقت

هم پیمان زنگ میزد سحر یواشکی تو اتاق میرفت و حرف میزد از کار اینا خندهام میگرفت سحر میگفت: بهتره زیاد جلوی چشم بابا نباشم مادر هم هر روز به خاله زنگ میزد و

میخواست بدونه که عمو کوتاه اومده یا نه؟ اما خاله هم موفق نشد که عمو رو راضی کنه همه‌ی ذوق و شوق قبول شدن تو کنکور همین بود پدر که صبح میرفت شب برمیگشت مادر

هم کلاسهایش تموم شده بود میگفت دیگه ترم تابستونی برنمیدارم حسابی خسته شده بود میخواست این یک ماه تا سال تحصیلی و ترمای جدید رو استراحت کنه

از یک طرف هم ماهان، حالا که به حضورش احتیاج داشتم منو تنها گذاشته بود هم از دست خودم که اونو رنجونده بودم ناراحت بودم هم از دست اون که اینجوری بی‌خبر گذاشته و

رفته دلم گرفته بود با مادر صحبت کردم که چند روزی برم خونه‌ی عزیز دلم می‌خواست از این محیط دور بشم و بشینم فکر کنم یا حداقل ماهانو فراموش کنم اما مادر موافقت

نمیکرد، بالاخره با واسطه‌ی عزیزجون مامان راضی شد که دو روز برم سحر اخم کرده بود میدونستم نمیتونم از او جدا بشم اما چاره‌ای نداشتم باید میرفتم تا تنها بشم بالاخره که سحر

منو تنها میداشت بذار به دور بودن به هم عادت کنیم به سحر قول دادم زود برمیگردم و هر شب بهش زنگ میزنم داشتم وسایلم رو جمع میکردم سحر هم دست زیر چونه‌اش گرفته

بود نگاهم میکرد، روکردم بهش و گفتم:

- نشین زُل بزنی به من بیا تو هم کمکم کن تا زودتر تموم بشه

- واقعاً میری؟

- باید برم دیگه تو این خونه دارم دیوونه میشم
- بدبخت عاشق شدی تو از ماهان داری فرار میکنی
- من فرار کردم یا اون که چند روزه گوشیش خاموش کرده و معلوم نیست کجاست ... اون همه ادعا میکرد دوستم داره همش شعار بود من فقط براش یک بازیچه بودم
- شاید براش اتفاقی افتاده تو که آدرس محل کارش رو میدونی چرا یه سر نمیری تحقیق کنی؟ با عصبانیت گفتم:
- چه تحقیقی؟ همه چیز واضحه، اون ازم خسته شده و رفته من احمق بگو که بهش علاقه پیدا کردم باید فراموشش کنم
- زیاد خودتو ناراحت نکن من که میگم حتماً چیزی شده ماهان دوستت داشت
- بسه دیگه بیا کمکم کن تا زودتر برم تو هم از دست من راحت میشی با پیمان عزیزت تا صبح رو تخت حرف بزنی لازم نیست بری اتاق کار بابا و خندیدم
- سحر نیشگونی ازم گرفت و افزود:
- نوبت خودت هم میرسه
- من دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم
- حالا میبینیم خواهری صبر کن هنوز برای قضاوت زوده و مشغول شدیم مادر هم وارد شد و گفت:
- هنوز آماده نیستی میخوام زنگ بزنی آژانس
- ده دقیقه دیگه زنگ بزنی
- حالا واقعاً لازم بود بری
- من به طرف مامان رفتم و بغلش کردم
- مگه میخوام کجا برم همیشه میرفتم چیز عجیبی که نبوده
- نه تو همچین موقعیتی
- مامان دیگه نه نیارید، بذارید با خیال راحت برم

آهی کشید و گفت:

- باشه عزیزم مواظب خودت باش زود هم برگرد

گونه‌اش رو بوسیدم، اونم منو بوسید، میدونستم مامان به من و سحر وابسته است و طاقت یک لحظه‌ی دوری ما رو نداره اما دلم نمیخواست بیشتر از این تو این خونه که هر شب صدای

خنده‌های سحر و پیمان و صحبت‌های اونا رو میشنیدم دلم برای ماهان تنگ بشه و افسوس بخورم یا با دیدن بابا دلم آتیش بگیره به محض آماده شدن آژانس هم رسید سحر و مامان

تا دم در همرام اومدن

- مامان خیالتون راحت باشه زود برمیگردم خونه‌ی عزیز که نزدیکه هر موقع خواستید بیاید
- باشه عزیزم

سوار شدم و آدرس رو دادم از پشت شیشه اونا رو دیدم که دست تکون میدادن خودم هم نرفته دلم براشون تنگ شد وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و ساک کوچیکم رو برداشتم تا در

زدم سریع در باز شد انگار که اونا منتظر من بودن تا وارد حیاط شدم بوی درختها و گلها منو سر ذوق آورد عزیزجون روی پله ایستاده بود، به سرعت خودمو به اغوشش رسوندم

- خوش اومدی عزیزم خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم میخوای چند روزی پیشم بمونی، دلم پوسید از تنهایی

- خودم نوکرت هستم عزیز تا هر وقت بگی پیشت میمونم

- حالا بیا تو یه چیز خنک بیارم بخوری

- بابابزرگ نیست؟

- الان دیگه پیداش میشه رفته پیش یکی از دوستاش

- من برم وسایلم رو بذارم تو اتاق و بیام

عزیز در حالی که به طرف آشپزخونه می‌رفت گفت:

- اتاقت مثل همیشه است دست هم نزدم فقط تمیز کردم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- قربونتون برم عزیز

- خدا نکنه دختر

منم خندیدم عاشق صفای این خونه و اتاق بودم اتاقم چیز زیادی نداشت یه تخت چوبی و یه میز و کمد لباسها؛ پنجره‌اش رو به حیاط باز میشد. یک سرویس بهداشتی هم تو اتاق بود

اول از همه پنجره رو باز کردم و عطر گلها رو بوییدم بعد مشغول تعویض لباسم شدم موبایل رو درآوردم تا به مامان خبر بدم که رسیدم که متوجه پیامی رو گوشیم شدم بی توجه به اون

به خونه زنگ زدم مادر تا صدام رو شنید گفت کی برمیگردی؟

منم بلند خندیدم و گفتم:

- بذار برس مامان بعد شروع کن

- جات خیلی خالیه عزیزم

آهی کشیدم سحرگوشی رو برداشت

- دستم بهت برسه یاس

- باز چی شده؟

- اشتباهی عطر منو برداشتی بردی

خندیدم و گفتم:

- فدای سرم

- میکشمت

- حالا اوقات خودتو تلخ نکن استفاده نمیکنم خواهرگلم.

- مرسی آبجی جونم، یکی طلبت آخه میدونی که هدیه‌ی پیمان بود

حق داشت بازم گفت:

- دلم برات تنگ شده یاس زود بیا

- باشه مواظب بابا و مامان باش

و سریع قطع کردم و اون پیام رو باز کردم دلم گواهی بدی میداد

از چیزی که میخوندم شل شدم اشک از چشمام سرازیر شد امکان نداره اون که خیلی منو میخواست اونهمه ناز کشیدن، اون همه خواستن کجارت؟ که فقط به خاطر یه قهر بذاره بره

با خودم گفتم فقط یه بار؟؟؟؟ خدایی فقط یکبار اونو رنجوندی؟ تو همیشه سر جنگ باهاش داشتی معلومه که میذاره میره هر کی جای اون بود یه روز هم طاقت این رفتارای تو رو

نداشت روی زمین افتادم و بار دیگه پیامش رو خوندم

بیا تمامش کنیم.

بیا تمامش کنیم..

همه چیز را ...

که نه من سد راه تو باشم و نه تو مجبور شوی به ماندن..

بی خیال من ...

بی خیال همه خاطره‌های ریز و درشتی که جا گذاشتی..

بی خیال دلی که شکست... بی خیال! بخند..

تو که مقصر نبودی! من این بازی رو شروع کردم .

خودم هم تمامش می‌کنم. میدونی

گاهی نرسیدن زیباترین پایان یک عاشقانه است...

بیا به هم نرسیم

نمیتونستم باور کنم حالا که قلبم این عشق رو قبول کرده بذاره بره و همه چیزو تموم کنه لعنت به من ... باخودم و اون چیکار کردم ... سریع شماره‌اشو گرفتم اما بازم خاموش بود. دیگه

اونو از دست دادم. باید بهم فرصت میداد اما اون مگه ازم خواستگاری نکرد یعنی دیگه منو نمیخواست؟ دلم اتیش گرفت قلبم شکست الان فهمیدم من ماهان رو میخام از دست دادنش

رو باور نمیکردم اما الان که داشت دور میشد قدر بودنش رو میفهمیدم امکان نداشت من بهش وابسته شده باشم؟ من که همینو میخواستم اما چرا نمیتونم؟ چرا قلبم درد گرفت؟ چرا

از رفتنش خوشحال نیستم؟ ماهان... ماهان... اون رو از دست دادم کاش یک فرصت دیگه داشتم... تو این هنگام عزیز وارد اتاق شد و منو که روی زمین نشسته بودم و هق هق

میکردم دید به گونه‌ی خودش زد و گفت:

- وای پناه بر خدا چی شده یاس خدا مرگم بده

طاقت نداشتم کسی اینجوری خوردم کنه، غرورمو بشکنه، ماهان منو نابود کرد، حالا که دوستش داشتم عشقشو پذیرفته بودم رفت و منو تنها گذاشت، چه دنیای بی‌رحمی... خودم رو تو

آغوش عزیز انداختم و زار زدم دیگه فایده نداشت دلم براش تنگ شده بود برای پچ‌پچ کردن شبونه‌مون

- چته عزیزم چی شده کسی طوریش شده

- نه عزیز چیزی نیست فقط ...

نتونستم ادامه بدم فقط هق هق میکردم

عزیز دستی به سرم کشید و گفت:

- بسه عزیز دلم این اشکای تو حیفن کی دختر منو اذیت کرده که براش گریه میکنی؟ اگه لیاقت تو رو داشت که اشک تو رو درنمی‌آورد

از بغلش بیرون اومدم

عزیز زن عاقلی بود سریع فهمید که من چرا اشک میریزم

- همش تقصیر خودمه عزیز خیلی اذیتش کردم به حرفاش گوش نمیدادم، لجبازی میکردم، بهش کم محلی میکردم از دستم خسته شد و رفت

- بسه دخترم اگه اون دوستت داشت هیچ وقت ولت نمیکرد هنوز جوونی گلم، پاشو برو دست و صورتت بشور بیا بریم توی حیاط بشینیم هندونه بخوریم بدو الان بابابزرگ هم میاد

بهش فکر نکن، حیف چشمات نیست به خاطر آدمی که تو رو نخواست اشک بریزی بلندم کرد و منو تا حمام همراهی کرد نگاهش کردم و گفتم:

- عزیز... اگه میشه در مورد این موضوع...

نذاشت حرفم رو بزnm

- خیالت راحت دخترم مثل یک راز پیش خودمون میمونه ولی باید حسابی دعوات کنم ازت انتظار نداشتم این کارو انجام بدی که الان اینقدر گریه کنی و پشیمون بشی

شرمنده سرم رو پایین انداختم

- من میرم تو حیاط تو هم بیا از سیر تا پیاز قضیه رو برام تعریف کن ببینم چه به چیه

و رفت معلوم بود که تعجب کرده من چطور با یه پسر بودم و الان به خاطرش اشک میریزم داخل حمام تو آینه به خودم نگاه کردم

(ماهان ببین چه به روزم آوردی راحت شدی؟ انگار چوب خدا صدا نداره داره تلافی ناراحتی‌های تو رو سر من درمیاره... الان دلم میخواد بودی و سرت داد می کشیدم و عقده‌هامو خالی

میکردم اما....

باشه منم این عشق رو همیشه تو دلم نگه میدارم دیگه به هیچ مردی اعتماد نمیکنم عشق برای درمن برف مبارد:

برای من یک بازی بود اما الان با تمام وجودم عاشقت میمونم کاش میدونستی الان چقدر دوستت دارم با اینکه ازت ناراحتم اما نمیتونم خودمو ببخشم کاش یه فرصت دیگه بهم

میدادی تا بهت بگم چقدر می‌خوامت چقدر دوست دارم. منو ببخش که تو رو درک نکردم، نه خودت رو، نه عشقت رو... الان میفهمم چه میکشیدی از دستم، منو ببخش)

از حمام که بیرون اومدم سریع به حیاط رفتم عزیز هندونه رو قاچ میکرد منم کنارش نشستم

- خوب تعریف کن

- چی بگم

- از این گل پسر بگو

به عزیز نگاه کردم

- کارت اشتباه بوده یاس اگه بابا یا مامانت میفهمیدن میخواستی چی جوابشون بدی؟

- عزیز بخدا اون قصد بدی نداشت میخواست بیاد خواستگاری

- خوب اون هم راه و رسم خودشو داره شما هنوز جوونید خدای ناکرده اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟

- عزیز پسر خوبی بود خیلی هم مهربون بود من هم فقط یکبار بیشتر ندیدمش بهم نگاه کرد و در حالی که اخم داشت گفت:

- چه یکبار چه هزار بار حالا از اول تعریف کن

منم تموم ماجرا رو براش گفتم اونم گوش میداد گاهی هم سرش رو تکیه میداد در آخر گفت:

- چی بگم والا، از دست شما جوونا حالا هم بسپارش به خدا بچسب به درست عزیزم، اینم یه تجربه تو زندگیت بوده که زود دل به کسی ندی و اعتماد نکنی اگه دوستش داری

فراموشش کن اگه نداری هم بچسب به زندگیت

آهی کشیدم مشکل من دوست داشتنش بود نمیتونستم حالا دیگه از قلبم بیرونش کنم بدجور دلتنگش بودم و بهش عادت کردم وقتی بابابزرگ هم اومد با هم شام خوردیم اما من

اشتهایی نداشتم دوست داشتم برم تو خلوت خودم و اشک بریزم، دوست داشتم بخوابم و دیگه بیدار نشم. به محض اینکه به اتاقم رفتم باز هم اون پیام رو خوندم و باز هم گریه‌ام

گرفت

براش نوشتم

نمی دانم چرا رفتی ...؟ نمی دانم چرا ...؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

شاید خطا کردم و تو بی آن که فکر غربت چشمان من باشی...

نمی دانم کجا...؟ تا کی...؟ برای چه...؟

ولی رفتی و بعد از رفتنت باران چه معصومانه می بارید و بعد از رفتنت یک قلب دریایی ترک برداشت

...

و بعد از رفتنت... آسمان چشمه هایم خیس باران بود ...

و بعد از رفتنت انگار کسی حس کرد ... من بی تو تمام هستیم از دست خواهد رفت ...

کسی حس کرد من بی تو هزاران بار در لحظه خواهم مُرد .. هنوز آشفته ی چشمان زیبای توام

... برگرد ...

برگرد و ببین که سرنوشت انتظار من چه خواهد شد .

تو هم در پاسخ این بی وفایی ها بگو که در راه عشق و انتخاب آن خطا کردم .

میان غصه ای از جنس بغض کوچک یک ابر ...

نمی دانم چرا

شاید به رسم و عادت پروانگی مان باز برای شادی و خوشبختی باغ قشنگ آرزوهایت دعا کردم ...

خونه ی عزیزجون اونقدر مهربونی بود که دلمو گرم میکرد مامان هم گله میکرد که رفتی اونجا حتی

زنگ هم نمیزنی اما میدونستم اگه زنگ بزنگ دلم تنگ میشه و برمیکردم صبح عزیز

برای نماز بیدارم میکرد و بعد هم عزیز با اون صدایش بلند قرآن میخوند و منم خواب آلود گوش

میکردم بعضی وقتا هم خوابم نمی برد و صبح زود همراه بابابزرگ به پارک میرفتیم و پیاده

روی میکردیم کلی بهم خوش میگذشت و نون میگرفتیم و می اومدیم خونه روی تخت توی حیاط

صبحانه میخوردیم، بیشتر روزا خودمو با کمک کردن به عزیز سرگرم میکردم و

عصرها هم باغچه رو آب میدادم یا به تماشای ماهی‌های استخر مینشستم، گاهی اوقات هم روی تخت دراز میکشیدم و کتاب میخوندم اون موقع بود که خوابم میبرد و با نوازش عزیز

بیدار میشدم اما نمیتونستم به ماهان فکر نکنم تو این دو روز بازم خبری ازش نبود میدونستم پیامم به دستش رسیده اما چرا بهم فرصت نمیداد؟ اینطور که مامان میگفت عمو هنوز با

پدر سرسنگین بود و امیر هم به تهران برگشته بود طفلی دلم براش میسوخت قرار شده بود قبل از باز شدن دانشگاه سحر با پیمان مراسم عقد ساده‌ای بگیرن و عروسی بمونه بعد از

اتمام درسش، سحر این روزا دنبال خرید عقد بود عصبانی بود که من همراهشون نمیروم، خودم هم بی میل نبودم برم واسه عقد یه لباس بخرم بالاخره تنها خواهرم بود به همین خاطر

بهش قول

دادم که ایندفعه باهاش برم و خرید کنیم اونروز هم عزیز سرم رو حنا گذاشته بود منم برای اینکه وقت بگذره از سر بیکاری شیلنگ آب رو برداشتم تا به گلها آب بدم که موبایلم به صدا

دراومد سحر بود باخوشحالی جواب دادم

- چطوری خواهری؟

- توبهتری انگار

- آره خوبم

- باید هم خوب باشی اونجا نشستی هیچ مسئولیتی نداری من بدبخت از صبح تا شب باید دنبال لباس و کفش و حلقه و آینه و...

درمن برف میبارد:

- کوفت وزهر و.....

-اوه چه خبره یواشتر... این کجاش بده داری میری هر روز دَدَر دیگه چه میخوای؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- تو رو جانم تو رو کم دارم به مامان گفتم شب بیاییم اونجا اما قبول نکرد میگه عقد نزدیکه هزار تا کار دارم.
- راست میگه منم فردا میام واسه کمک
- آره تو رو خدا بیا، راستی یاس اون دوستت تو کار لباس عروس و سفره‌ی عقد اینا بود
- آره نوشینو میگی؟
- آره جونم، شماره‌اشو داری؟
- فکر کنم داشته باشم
- بیا یک سر بریم پیشش ببینم لباساش چطوره مورد پسندمون واقع خواهد شد، یانه؟
- مطمئنم مورد پسند میشه؛ اون کارش عالیه حتماً امشب بهش زنگ میزنم که فردا بریم
- راستی داشت یادم میرفت دلارام زنگ زد
- با تعجب گفتم: همون دختره که تو باغ بود
- آره امروز زنگ زد گفت فردا تولدمه ما رو هم دعوت کرد دختر خوبیه منم موافقت کردم
- مگه نمیگی فردا بریم دیدن نوشین
- یادم نبود فردا تولد دعوتیم پس فردا میریم اونجا من خیلی دوست دارم برم، جون یاس نه نگو، مامان گفته اگه با هم برید اجازه میدم
- با ناراحتی گفتم:
- از دست تو چرا قول الکی میدی من کی گفتم میام
- چی میشه مگه؟ راستی فکر کنم ماهان هم دعوته
- دلهم لرزید با تعجب گفتم:
- تو از کجا میدونی؟
- خندید و جواب داد:
- منو دست کم گرفتی یاسی، نامزد دلارام مانی بود خوب دوست اونه دیگه حتماً میاد بیا اونجا دماز
- از روزگارش دربار تا اون باشه اینجوری اذیت نکنه و بذاره بره اصلاً محلش نده

پسره‌ی احمق

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- بسه دیگه تو مطمئنی اون هم هست
- آره که مطمئنم از زیر زبون دلارام فهمیدم اونم دعوت کردن ولی اگه خواست باهات حرف بزنه بهش بگو دوستش داری دوباره اشتباه نکن
- معلومه چی داری میگی یه بار میگی محلش نذار یه بار میگی بهش بگم دوستش دارم سحرخندید:
- خودت میدونی خواهری، ولی من به خاطر تو قبول کردم بریم تولد تا شاید شما دو تا سرعقل بیایید، دیگه خود دانی، من فعلاً برم فردا ظهر اینجا باش تا زودتر آماده بشیم
- باشه چشم امر دیگه
- نه قربونت از من خدا حافظ
- خنده‌ام گرفت ولی اونقدر خوشحال بودم و سراسیمه پیش عزیز رفتم اگه واقعاً ماهان به اون تولد بیاد یه فرصت خوبیه کاری میکنم که خودش به زانو دربیاد باید بهترین لباس و آرایش رو انجام بدم تا نتونه ازم بگذره صبر کن ماهان ببین من چطور تو رو به دام میندازم وقتی قضیه رو برای عزیز تعریف کردم اخم کرد و گفت:
- نکن دختر پسر مردمو هوایی نکن
- عزیز بی خیال من که کاریش ندارم فقط میخوام بدونم چه گوهری رو از دست داده عزیز بغلم کرد و گفت:
- اون که آره قربونت برم
- و منم سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم این دو روز بهترین روزهای عمرم بود شبا بابابزرگ برامون شلوای شیرازی میخوند و ما هم گوش میکردیم انگار که اینجا تو این خونه غمی نبود
- عزیز وقتی شنید که من میخوام فردا برم اوقاتش تلخ شد حق هم داشت کسی زیاد بهش سر نمیزد اما چون عقد سحر هم نزدیک بود چیزی در مورد رفتنم نگفت منم مشغول جمع و

جور کردن وسایلم شدم تا صبح مشکلی نداشته باشم موهام که شستم رنگش خیلی خوشکل شده بود عزیز هم میگفت رنگش طبیعی شده و از حالت مشکلی بیرون اومده شب بابابزرگ

که اومد تا شنید که میخوام فردا برم خونمون اخم هایش درهم شد بهش قول دادم که بازم بهشون سرمیزنم ولی اون شب مثل شبای دیگه نبود انگار کسی حوصله نداشت، منم سمت

اتاقم رفتم و اولین کاری که کردم مثل همه‌ی

شبای دیگه شماره ماهان رو گرفتم بازم خاموش بود تنها کاری که هر شب بهش امید داشتم و فقط بهش بگم منو ببخشه امشب هم ماه تو آسمان می‌درخشید اما من سخت دلتنگ او

بودم کاش میدونستی که چقدر دوستت دارم،

اگه می‌دونستی که چقدر دلتنگ هستم، درجه‌ی دیوانگی‌ام را به چشم خود می‌دیدي،

اگه می‌دونستی که لحظه‌های حضورت، تیک‌تاک ساعت زمان زندگی از کار باز می‌ایستد،

امواج طوفانی نگاهم را که زیر پلکهای پُر از اشکم پنهان است حس می‌کردی

اگه می‌دونستی که لرزش ضربان قلبم، برای ضربان قلب عاشقت چگونه هراسان می‌کرد

اگه می‌دونستی که چقدر بیقرار و دلتنگ تو و لحظه‌های شیرین بودن و حس کردنت هستم

تپش موج‌های عاشقی را در چشمانم حس می‌کردی و می‌دونستی که چقدر چشم به راه توام

اگه می‌دونستی که حتی با وجود بودن و حس کردنت بازم همیشه و هر لحظه دلتنگ توام

می‌دیدي که یک دیوانه چگونه برای حضور تو و نفسهایت پرپر می‌شود و هر لحظه اشک می‌ریزد

آری من چشم به راه توام ای ماه تابان هستی و بی‌کسی‌های عاشقی غریب من بی‌تاب و بیقرار

لحظه‌های بودن هستم ای ستاره‌ی چشمک‌زن و روشن شبهای تارم

من زنده به عشق توام، پایبند به نفس‌های توام، و در انتظار حضور دیدگان عاشقت هستم

من با تکرار نفس‌های تو زنده هستم و با حرفها و لبخندهای آسمانی تو جانی تازه میگیرم

آری من بی‌تو هیچم ای اولین و آخرین و تنها عشق ماندگار

خودمو برانداز کردم واقعاً محشر شده بودم با اون لباس بلند مشکی که تا کمر تنگ و پایین آن پر از پولک تزیین شده بود شال نقره‌ای رنگم رو مثل همیشه دور موها و گردنم پیچیدم و آرایش غلیظ و زیبایی که سحر برام کرده بود چهره‌ام رو به کلی تغییر داده بود خط چشم

بزرگی کشیده بود که چشمامو بزرگتر و زیباتر میکرد

- اینقدر زُل زن به خودت، حالا بگو نمیخوام اینقدر آرایش کنم دیدی به حرفم گوش دادی ضرر نکردی

چشم از آینه گرفتم و به سحر دوختم اونم لباس نیلی‌اش که هدیه‌ی پیمان بود رو پوشیده بود از بالا تا پایین با یال‌هایی زیبایی تزیین شده بود

- دستت طلا خواهری

- ساعت 7 شد بدو بریم که دیره

مانتومو روی لباس پوشیدم ولی دکمه‌هاشو نبستم سحر هم همین کارو کرد، کفش پاشنه بلندم رو پوشیدم و کیفمو برداشتم از اتاق خارج شدم، مامان به محض دیدن ما شروع کرد به

آیت‌الکرسی خوندن و سوره‌های مختلف بعد هم ادامه داد:

- مواظب خودتون باشید زود هم برگردید

هر دو گونه‌ی مامانو بوسیدیم

- چشم مامان جونم

- به سلامت برگردید

و تا دم در باهامون اومد ما هم سوار ماشین شدیم و دستی برای مامان تگون دادم و سحر حرکت کرد

- حالا آدرسشو بلدی؟

- آره بهم اس داده خیالت جمع زیاد دور نیست

دستمو به طرف ضبط بردم و روشنش کردم انگار که حرف دل منو میزدوقتی ازخونه عزیز برگشته بودم تموم فکر و ذکرم تلافی بود..هرچند مقصر خودم بودم اما اون هم بی گناه نبود

از دستش واقعا کفری بودم که

خواننده با سوز می خوند اشکم در اومد

سحر تا اوضاع رو این چنین دید ضبطو خاموش کرد و گفت:

- امشب خودتو نبازی یک وقت اونو دیدی اصلاً محلش نذار

- اینارو صد بار هم گفتم من فقط میخوام ازش بپرسم چرا یه دفعه تنهام گذاشت شاید اصلاً کس دیگه اومده تو زندگیش

- بعید هم نیست از همون روز اول گفتم این پسره یک چیزش هست به حرفم گوش نکردی

آهی کشیدم و به صندلی تکیه دادم خدا رو شکر ترافیک زیاد نبود و سریع رسیدیم تا پیاده شدم چشمم به خونه افتاد بزرگ و ویلایی بود معلوم بود که وضع مالی خوبی دارن در باز بود و

سروصدای زیادی از داخل حیاط شنیده می شد من و سحر تا وارد حیاط شدیم کسی به استقبالمون

اومد دختر زیبایی بود که قد کوتاهی هم داشت

- بفرمایید خانمها از دوستای دلارام هستید؟

سحر جواب داد:

- آره عزیزم

- بیایید از این طرف

و ما رو به سالن برد اونجا حسابی شلوغ بود میز بزرگی گوشه‌ی سالن بود که انواع و اقسام میوه ها و نوشیدنی‌ها روش قرار داشت و کنار سالن ارکستر هم بود که نوای آرومی میزدن،

مجلس حسابی تشریفاتی بود و من یک کم ترسیدم تا دلارام مارو دید سریع پا تند کرد و پیش ما اومد

- سلام بر دو قلوهای ناز، خیلی خوش اومدید

ما هم صورتشو بوسیدیم و تولدش رو تبریک گفتیم

- برید تو اون اتاق مانتونو دربیارید بعد بیایید اینجا بریم پیش بقیه که حسابی منتظر شما هستن بعد هم اون دختر ما رو همراهی کرد تو اتاق دو سه نفر از دخترا جلوی آینه ایستاده بودن و آرایش میکردن، من هم مانتو رو درآوردم و یه بار دیگه شالم رو مرتب کردم و بیرون رفتیم

دلارامو دیدم سحر جلوتر از من راه افتاد

- وای چه لباسهای زیبایی واقعاً شما با همدیگه مو نمی‌زنید سحر خندید و گفت:

- اگه گفتی من کیم؟

- من از نگاهتون فهمیدم تو سحری آخه شیطونی تو نگاه تو بیشتره و همه خندیدیم ما رو به سر میزی همراهی کرد اونجا نشستیم

- از خودتون پذیرایی کنید الان پریسا هم میاد خیلی دوست داشت شما رو ببینه توهمین وقت مانی نزد دلارام اومد و به محض دیدن ماگفت:

- به به خوش اومدید خوشحال شدم دیدمتون سحر بازم گفت:

- ما هم همین طور

و من هم سرم رو تکیون دادم، دست و پامو گم کرده بودم دلشوره امانمو گرفته بود انگار هر لحظه منتظر اون بودم چشمم همه جا میگشت اما اون نبود بالاخره پریسا با داداشش پرهام

رسیدن و کنار ما اومدن و حسابی از دیدن ما تعجب کردن به قول اونا، من و سحر حسابی شبیه هم بودیم پرهام مشخص بود که تا شنید سحر نامزد کرده ناراحت شد و سریع جمع رو

ترک کرد سحر هم شانه بالا انداخت و براش مهم نبود و با پریسا مشغول حرف زدن شدن و درمورد قبولی تو کنکور بحث میکردن انگار یکی از آشنای پریسا استاد دانشگاه بود که

خیلی ازش تعریف میکرد و میگفت الان برای کنفرانس به خارج از کشور رفته و منم به شوخی گفتم که بهش بگه هوای ما رو داشته باشه و اونم خندید، تمام حواس من به اطراف بود

آب پرتقالی برداشتم و نوشیدم نگاهم به چند دختر و پسر افتاد که با هم میخندیدن، دلم گرفت نگاهم به دلارام افتاد که دست در دست مانی به طرف همه‌ی میزها میرفت لباس

زرشکی زیبایی پوشیده بود و صدای قهقهه‌های بعضی مهمون‌ها تمام سالنو پُر کرده بود چشمم به مانی افتاد با آقای که خیلی مُسن بود حرف میزد اما یکباره نگاهش به عقب برگشت وای خودش بود ماهان بود که با یک پسر دیگه وارد شد ضربان قلبمو حس کردم نفس

عمیقی کشیدم رنگم پرید سحر که متوجه‌ی من شد

سحر که متوجه من شده بود یواش پرسید

- یاس چی شده؟

- ماهان اومد

- بی جنبه حالا خوبه چیز دیگه نشده که رنگ عوض کردی بی خیال باش

اون با اون کت و شلوارمشکی و اون عینک مشکیش که همیشه به چشم داشت که چشمای مشکیشو پنهون کنه و ته‌ریشی که گذاشته بود حسابی جذاب شده بود که دلم رو

می‌لرزوند، با مانی خوش‌وبش کرد و بعد هم به طرف میز رفتن دلارام اونو دید و انگار چیزی بهش گفت که یکباره سرش چرخید و همه جا رو گشت انگار که متوجه‌ی حضور ما شده

باشه اما مارو ندید میخواستم بلند شم و از اینجا فرار کنم من توان روبرو شدن با اونو نداشتم نه الان که دلم را از آن خودش کرده بود و با دیدنش حسابی حالمو عوض میکرد انگار که

تک تک سلول هام اونو صدا میکرد، سرم رو پایین انداختم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم ناگهان دلارامو دیدم که با مانی و ماهان به طرف میز ما می‌اومدن دست سحر رو سخت

فشردم که اونم متوجه شد

- آروم باش یاسی

ولی نمیتونستم ضربان قلبم رفته بودرو دو هزار، به محض رسیدن همه بلند شدیم و سعی کردم بی تفاوت باشم

- خوب خانم‌ها اینم ماهان گل ما که امشب تشریف آوردن با پسر داییش محمد، همه مشغول سلام واحوالپرسی شده بودن من نگاهم به طرف اون کشید چشماش دیگه شیطنت

همیشگی رو نداشت غمگین بود، یعنی اونم از جدایی مون ناراحت شده نگاهم کرد و گفت:

- شما چطورید خانوم صبوری مشتاق دیدار

چون نگاهش به من بود همه فهمیدن با منه جواب دادم

- ممنون، خوبم. سعادت نداشتیم که شما رو زیارت کنیم

پوزخندی زد و گفت:

- بله سعادت دیدن شما نصیب هر کسی نمیشه

متلک میگفت دلش انگار از دست من هنوز پُر بود سر جایم نشستم اونم روبرویم نشست تعجب کردم از رو نمیرفت مانی در حالی که با تشر رو به پریسا و سحر میکرد و گفت:

- پاشید از خودتون پذیرایی کنید

هر دو بلند شدن سحر هم زیر گوشم گفت:

- من میرم ولی باهش حرف بزن

باخم نگاهش کردم و دستشو گرفتم

- کجا تا منم پیام

اما اون چشماشو روی هم گذاشت

- دیگه فرصت بهتر از این گیرت نمی‌آد، ازش استفاده کن

و رفت فقط من و اون مونده بودیم انگار همه میدونستن چیزی بین من و اون وجود داره که ما رو تنها گذاشتن، دستام عرق کرده بود اما تا نگاهش کردم خیره نگاهم میکرد با اخم رو

برگردوندم اما اون لبخندی زد و بلند شد و کنارم نشست

- انگار تو این یکماه باز اخلاقت عوض نشده، همون یاس بداخلاقی

- به شما اخلاق من ربطی داره؟

- پس هنوز نیش زبونت هم از بین نرفته

دست به سینه نشستم و نگاهم رو به بقیه دوختم که پایکوبی می کردن و حسابی شاد بودن خیلی دلم میخواست من هم به جمع شون برم اما بیشتر دلم برای عطر ماهان تنگ شده بود

حالا که کنارم نشسته بود و عطرش رو می بوییدم حسابی خوشحال بودم به محض برگشتن به طرفش صورتش رو در نزدیکی صورتم دیدم چشماش می درخشید یکباره گفت:

- دلم برات تنگ شده یاس

پوزخندی زدم

- بین ما همه چیز تموم شده اینو خودت گفتی، پس دلتنگی فایده نداره

آهی کشید

- مجبور بودم این کارو بکنم

با عصبانیت به چشماش نگاه کردم

- چطور اون موقع که پیشنهاد آشنایی میدادی مجبور نبودی یا اون موقع که بهت گفتم بیا جدا شو، اونوقت خودت بریدی و دوختی مجبور بودی

آروم گفت:

- تو چته؟ چرا داد میزنی؟ یواش تر، تو هم اینو می خواستی مگه همینو نمی خواستی که از زندگیت برم؟

دستمو سخت روی هم فشار دادم با خشم و در حالی که بلند میشدم با خشم افزودم

- آره اتفاقاً خوب کاری کردی، منم همینو می خواستم راضی شدی

و از کنارش گذشتم احساس پوچی میکردم، احساس خفگی ... به طرف تراس راه افتادم هوای تازه رو به مشامم فرستادم لعنت به تو ماهان چطور راحت دم از جدایی میزنی من که

بهت پیام دادم که دوستت دارم چرا پس نفهمیدی، دیگه طاقت اینجا موندن رو نداشتم باید میرفتم تو تختم می افتادم و زار میزدم به آسمان نگاه کردم هیچ ستاره‌ای پیدانبود

- یاس

یکباره برگشتم خودش بود با عصبانیت به طرفش برگشتم

- تو که مجبور بودی و تموم کردی پس چرا دست از سرم برنمیداری؟
ماهان نزدیکتر اومد

- چون علت خشم و عصبانیت تو رو نمیدونم تو که راضی بودی تموم کنیم پس الان برای چی اینجوری پاچه میگیری و عصبانی هستی فکر نمیکردم منو ببینی اینقدر ازم متنفر بشی
از ناراحتی بلند خندیدم

- چته یاس؟ چرا اینقدر از دستم عصبانی هستی؟

بازم نزدیکم شد انگار که واقعاً شوکه شده بود حالا یه قدم بیشتر ازم فاصله نداشت

- واقعاً نمیدونی چه مرگمه؟

با تعجب نگاهم کرد هیچ کس آنجا نبود همه مشغول رقص بودن تنها من و اون بودیم

- تو یه احمقی لعنتی چطور نمیفهمی با من و دلم چکار کردی؟ وقتی اومدی خودتو بهم نشون

دادی با اون مهربونیت دلمو بدست آوردی و بعد هم پا رو دلم گذاشتی و رفتی اینارو نمیتونی بفهمی نه؟ تو بدترین کارو باهام کردی وقتی رفتی، دیگه خودم نبودم مُردم ماهان، منو

کُشتی،

هم غرورمو خورد کردی، هم خودمو، میتونی بفهمی که منم میتونم عاشقت بشم؟ چرا فکر نکردی

که من اگه دوستت نداشتم حاضر نمیشدم باهات حرف بزنم تو رفتی بدون اینکه

چیزی از احساس منو بفهمی و درک کنی منم دوستت داشتم

نگاهش کردم هنوز از حرفای من تعجب کرده بود اشک از چشمانم سرازیر شد نگاهش کردم اون گفت:

- یاس عزیزم یعنی تو ...

- آره، چه شبا و روزا زنگ میزدم تا گوشی رو برداری و اعتراف کنم بهت بگم اما تو با بی‌رحمی ترکم کردی مجبور بودی؟ آخه چه اجباری ممکنه داشته باشی که یکبار نخواستی

حرفامو بشنوی

کنارم قرار گرفت شانه هامو در دست گرفت، تنم داغ شد

- آخه من فکر میکردم دوستم نداری یاس، من ازت ناراحت بودم، رفتم یزد تا همه چیز رو از یاد ببرم، فراموشت کنم، بخدا نمیدونستم بهم علاقه پیدا کردی بعد هم خندید و گفت:

- عزیزم، یاس چرا بهم نگفتی؟ چرا زودتر نگفتی من از کجا باید میدونستم که تو هم وابسته ام شدی به خیالم تو فقط رو دوستی حساب باز کرده بودی نگاهش کردم:

- بی‌رحمی ماهان، حتی یه بار هم فکر نکردی با خودت که من بعد از رفتنت چطور دووم بیارم ...

و بازم هق هق کردم

- بسه یاس، اینقدر گریه نکن. لعنت به من که اشکتو درآوردم. خانم من ... یاس قشنگم، باورم نمیشه

نگاهش کردم حالا خوشحالی و همون شیطنت تو نگاهش برگشته بود اینجوری ماهان من میشد - آره باید هم باور نکنی، چون فقط به فکر خودت بودی که بذاری بری نه من که ...

نمیدونم چی شد زمان ایستاد یا من بودم که اینجوری تو بغل اون رفتم اونقدر سریع این کارو انجام داد که شوکه شده بودم احساس راحتی عجیبی کردم شاید یک لحظه بود اما دلم

میخواست باز هم تکرار بشه تموم حس‌های بد از تنم بیرون رفت... یکباره ازم جدا شد نگاهم کرد

- یاس

سرم رو پایین انداختم

- دست خودم نبود، دوستت دارم یاس، خیلی می‌خوامت

حالا که طعم آغوشش رو چشیده بودم محال بود که از دستش بدم به طرفش رفتم

- منم دوستت دارم ماهان، فقط هیچ وقت ا

اینجوری ترکم نکن سرش رو به طرف صورتم آورد

- یاس من قربونت برم تو جون بخواه

وقتی از هم جدا شدیم با خوشحالی نگاهم میکرد

- دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم باید زودتر پیام خواستگاری

با تعجب نگاهش کردم

- حالا چه عجله‌ایه ؟

دستم رو گرفت و فشرد

- نمی‌تونم یاس، تو که نمیدونی تو این مدت چی به سرم اومد ازم نخواه که دیگه صبر کنم، اونقدر

حرفا دارم که بهت بزنم تو هم کم منو اذیت نکردی

شرمنده سرم رو پایین انداختم میدونستم مقصر من هم بودم

- باید منو ببخشی

- حالا بعداً حرف میزنیم عزیز دلم

- میترسم کسی ما رو ببینه، میشه بریم تو سالن

- حتماً، ولی رو حرفام فکر کن

و هر دو به طرف سالن رفتیم همه سر جاشون نشسته بودن انگار که وقت شام بود ما هم به طرف میز

راه افتادیم سحر به محض دیدن من صندلی کنارش رو کشید که کنارش بشینم

همه نگاهمون میکردن، کنار سحر نشستیم و ماهان هم پیش ما نشست. سحر به طرفم برگشت و

گفت:

- میبینم لپات گل گلی شده باید از سیر تا پیازش رو برام تعریف کنی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

لبخند زد و گفتم :

- همون که گفتمی شد بالاخره آشتی کردیم

سحر با خوشحالی دستمو گرفت

- آفرین خوب اینجوری فایده نداره خونه که رفتیم باید همه چیزو بهم بگی بدون سانسور

و چشمکی بهم زد

منم خندیدم سحر از رو نمیرفت

اونشب با نگاه ها و با قربون صدقه های ماهان که هرزگاهی جای خلوتی می یافت و در گوشم

زمزمه میکرد دلمو می لرزوند گذشت بعد از صرف شام که حسابی بهم چسبید ارکستر

آهنگ ملایمی رو برای زوجها شروع کرد که همه ی زوجها دو به دو مشغول رقص شدن نگاهم به

طرف ماهان کشیده شد با دختری خوش و بش میکرد حسادت تو تنم نشست تا

نگاهش به طرفم برگشت اخم کردم انگار که متوجه شد و سریع از آن دختر جدا شد و به طرف من

اومد و با لبخند گفت:

- خانم من چطوره؟

- فعلاً که خانم شما نشدم

- باز که بد اخلاق شدی من باید حسابی روت کار کنم تا این نیش زبونت کوتاه بشه

خنده ام گرفت ماهان هم تا اوضاع رو چنین دید افزود:

- قربون لبخندت ببین چه خوشکل میشی میخندی

نگاهش کردم در حالی که شیطنت تو قاب چشماش بود گفت:

- ولی خداییش باختم قشنگتری

و پوقی زد زیر خنده

- بله چقدر هم شما سر حال تشریف دارید

- البته خانم اخمو مگه میشه شما رو دید و سر حال نبود

بعد دستهایش رو به طرفم دراز کرد و گفت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- افتخار همراهی با بنده رو میدید؟
از خدام بود برم باهاش برقصم اما از عمد گفتم:
- برید با همون دختره که باهاش خوش وبش میکردید برقصید
نزدیکم اومد و با لبخند گفت:
- من میخوام با یاس خودم برقصم با خانم خودم ... باعشق خودم
اونقدر حرفه‌اش رو با احساس گفت که دستشو گرفتم و به جمع زوج‌هارفتیم تا نگاهم به سحر افتاد
اشاره‌ای برام اومد منم بهش لبخند زدم حالا تو بغل ماهان بودم دستش دور کمرم
- حلقه کرده بود و منم دست روی شانهاش گذاشته بودم اونقدر خیره نگاهم میکرد که گفتم
- بسه دیگه اینقد نگام نکن
با لحن بامزه‌ای گفت:
- باشه چشم هرچی خانوم بنده بگه ، امر امر شماست
بهش چشم غره رفتم کمرم را سخت فشرد
- حالا صبر کن ازدواج کنیم نگاه کردن طعم دیگه ای داره
اونقدر از شنیدن این جمله سرخ شدم که سرم رو پایین انداختم بازم قلبم لرزید تموم جسمم اونو
فریاد میزد
- یاس نه از اون بد اخلاقیات نه از این شرم و حیات من دیوونه‌ی این اخلاق توام
نگاهش کردم حالا عشق تو نگاهش بیشتر شده بود می‌دونستم دوستم داره و من هم دوستش دارم
حالا مطمئن بودم قلبم فقط اونو صدا میزنه فقط یک کلمه ماهان
خلوتی میخوام...
- تو باشی و من
در کنار هم
تو سکوت کنی و من گوش کنم
و من آرام بگویم * دوستت دارم * و تو گوش کنی
و آرام بگویی: من بیشتر...

بودنت را دوست دارم

وقتی دست دور کمرم حلقه میکنی...

و مرا به آغوش سفت میفشاری... و وادارم میکنی

که به هیچکس فکر نکنم...

هنگام خداحافظی از دلارام هدیه‌ی تولدش رو بهش دادیم حسابی دیرمون شده بود سحر از اون هم دعوت کرد که به جشن عقدکنانش بیاد و اونم موافقت کرد اونقدر احساس خوشی

داشتم که دوست داشتم زودتر برم تو اتاقم و بشینم تک تک این لحظه‌ها رو مرور کنم وقتی روی صندلی ماشین نشستم نفس راحتی کشیدم خیلی خسته بودم سحر هم سکوت کرده

بود اما به محض وارد شدن به خونه مامان که هنوز خوابیده بود و منتظر ما نشسته بود کلی سوال پیچم کرد و من هم در حدی به ماهان مربوط نمی‌شد بهش جواب دادم از خودم

عصبانی بودم که به اونا دروغ میگفتم ولی چاره‌ای نداشتم به محض تعویص لباسم روی تخت که دراز کشیدم سحر هم کنارم نشست

- خوب تعریف کن خواهی

خندیدم و بعد تک تک حرفهامون رو بهش گفتم ولی اون اغوش رو فاکتور گرفتم چون ازش خجالت میکشیدم اونم مشتاق نگاهم میکرد

- مطمئنی چیز دیگه جا ننداختی

بلندش کردم و گفتم:

- نه خانم همه رو برات گفتم زود برو رو تخت بخواب الانه که پیمان زنگ بزنه پاشو

اونم بلندشد

- آره جون خودت پیمان میدونه خسته‌ام امشب حال صحبت رو ندارم خودت اون موقع که تو بغلش میرقصیدی و دل میدادی و قلوه میگرفتی رو یادت رفت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

یادم به رقصون افتاد چقدر آروم بود چقدر نگاهم میکرد و من تو نگاهش حل میشدم... ذوب میشدم و دلم می‌لرزید... یاد اون موقع که دستم رو سخت میفشرد یا موقع شام در کنارم

ایستاده بود و اجازه نمیداد کسی بهم نزدیک بشه و موقع خداحافظی یواشکی گونه ام رو نوازش کرد و گفت که امشب منتظر تماسش باشم

سریع گوشیم رو برداشتم سحر خندید

- حالا کی منتظره تماسه؟

اخمی بهش کردم و گفتم:

- اِ سحر مگه من تو کارای تو فضولی میکنم که تو گیر میدی به من، تازه تو زود بخواب فردا اول وقت قراره بریم پیش نوشین برای لباس و سفره‌ی عقد

سحر دستی به سرش زد

- وای خوب شد یادم آوردی قربون خواهرگلم برم شب بخیر. من خوابیدم. فردا زود بیدارم کن.

با خنده گفتم شب بخیر

تو همین وقت ماهان تماس گرفت سریع گوشی رو برداشتم تا سحر چیزی نگه سرمو زیر پتو بردمو یواش جوابش رادادم

- سلام یاسم

- سلام کجایی؟

- با اجازه‌ی شما توی تختم دراز کشیدم و با خانم خودم دارم حرف میزنم

- راحت طلب

- یاس نمیدونی چقدر بهت فکر میکردم هر بار خواستم بهت زنگ بزنم پیام دیدنت اما جلوی خودم رو گرفتم گفتم: اون تو رو نمی‌خواد، چرا تو زندگیش هستی؟ رفتم یزد اما نتونستم، دو

روزه برگشتم پیام‌ها تو که میخوندم نمیتونستم باور کنم منو دوست داری اونقدر ازت دلگیر بودم که فکر میکردم تو هم از این جدایی راضی هستی هر شب به یادت می‌خوابیدم و

افسوس میخوردم که چرا عمر این عشق کوتاه بود الان دیگه اجازه نمیدم یک لحظه هم ازم دور بشی باید زودتر تکلیفمون رو روشن کنیم اینجوری برای هر دو تاملون بهتره

- فعلاً همیشه، تا چند روز دیگه عقد کنون سحره، بعد هم که دانشگاهها باز میشن آخه بابام
نداشت حرفم رو کامل بزمن

- چه اشکال داره بعد از عقد کنون من میرم یزد با خانوادهام صحبت میکنم تو میتونی درستو بخونی من تو این مورد اشکالی نمی بینم

خودم هم دوست داشتم، با ماهان باشم برای همیشه دلم نمی خواست دیگه بره و ترکم کنه
- باشه پس با خانوادهات حرف بزنی
با خوشحالی گفت:

- میدونستم بهم نه نمیگی
بعد یکدفعه گفت:

- راستی یاس من یک چیز خیلی مهم رو بهت نگفتم
با تعجب گفتم:

- چه چیزی؟

- اوووم امیدوارم ناراحت نشی اما راستش من و دخترخاله‌ام از کوچیکی به اسم هم بودیم خانواده‌ی من خیلی اصرار دارن که من با اون ازدواج کنم هر دو خانواده راضی هستن نمیتونستم باور کنم ماهان موضوع به این مهمی رو ازم پنهون کرده
با خشم گفتم:

- حالا باید بهم بگی؟

اونقدر صدام بلند بود که سحر یکباره غر زد

- چه مرگته یواشتر ای بابا تو اتاق خودم هم آسایش ندارم
لبم رو گزیدم

- یاس عزیزم من که الان دارم بهت میگم تازه هنوز چیزی نشده فقط یک حرف بین خانواده‌ها بوده منم هنوز جوابی ندادم الان هم میرم با خانوادهام حرف میزنم دیگه نگران چه

هستی؟

- لازم نکرده از کجا اینقدر مطمئنی اونا با ازدواج ما راضی بشن
- تو نگران اینا نباش فقط خودتو آماده کن واسه خواستگاری
دلشوره گرفتم اگه خانواده‌اش موافقت نمی‌کردن اونوقت چی؟
- یاسم... خوشکلم

منم ساکت بودم انگار میفهمید که حسابی به هم ریختم

- عزیز من ... یاسی... عشق من ...

خنده‌ام گرفت اگه تا صبح جواب نمیدادم ماهان حرف میزد، با ذوق گفتم:

- جانم

- جونت بی‌بلا خانمی... خیلی خوشحالم دوباره پیشم هستی، دوستت دارم، نگران هیچی هم نباش

همه چیز رو بسپار به من باشه؟

- با حرفه‌اش قوت قلب گرفتم

- باشه من رو حرفات حساب میکنم

- ممنونم که بهم اعتماد داری حالا برو بخواب که منم باید فردا برم سمت تونل حسابی کار دارم

شبت به خیر و نیکی

- ماهان

- جون دلم

- دیگه هیچ وقت اینجوری ترکم نکن بدون اینکه قضاوت کنی و حرفامو بشنوی

- چشم خانم گل دیگه محاله تو رو از دست بدم

خندیدم اونقدر حس‌های خوب امشب به قلبم سرازیر شده بود که فقط دوست داشتم بلند فریاد بزنم

و همه عالم و خبر کنم بعد از اینکه قطع کردم بعد از چند لحظه صدای پیام گوشیم

بلند شد با عجله خوندم

من از عهد آدم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم

اختصاصی کافه تک رمان

چه شب ها من و آسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم ، تو را دوست دارم

خیلی واضح حس منو فهمیده بود و می خواست بهم بفهمونه که نگران هیچی نباشم اما دست خودم نبود پیامی برایش فرستادم تا خیالش از جانب من راحت بشه دوست نداشتم حالا که

اونقدر دوستم داره منم پشت به او بکنم بار دیگه پیامم را خوندم

هر چه دلم را خالی میکنم

پر می شود از تو

چه برکتی دارد دوست داشتنت

چشمانم را روی هم بستم اما خواب کجا بود.... فقط لحظه لحظه های بودن با ماهان به ذهنم می اومد چقدر خوب بود که برگشته بود یعنی مامان و بابا راضی میشدن، برای منم

خواستگار بیاد ... طفلی مامان یکباره برای دخترش خواستگار پیدا شد چه آرزوهایی که برامون داشت... نباید میذاشتم این عشق خللی روی ادامه تحصیل داشته باشه اینو باید ثابت

میکردم اونقدر به ماهان و مامان و ادامه تحصیل فکر کردم که نفهمیدم چطور به خواب رفتم.

صبح به محض بیدار شدن سریع آماده شدم نوشین تأکید کرده بود که سر ساعت 9 صبح اونجا باشیم چون مشتری های دیگه ای هم جز ما داشت و باید به اونا هم میرسید. اونروز بابا هم

دانشگاه نداشت و قرارشده بود که با مامان به خانه ی عمو برن، شاید عمو رو راضی به آشتی کنن و از دلش دربیارن بابا ماشین خودش رو در اختیار ما گذاشت میگفت شاید کار ما بیشتر

طول بکشه وقتی به مغازه ی نوشین رسیدیم پیاده شدیم غیر از ما چند نفر دیگه هم بودن که گالن ها رو نگاه میکردن بالاخره نوشین ما رو دید و به طرف ما اومد

- سلام یاس چطوری ای بی معرفت

همدیگر رو بوسیدیم و من سحر رو به اون معرفی کردم

- اینم خواهرم سحر

- وای این که شبیه خودته باهات مو نمیزنه

خندیدیم و با سحر مشغول احوالپرسی شد و ما رو به طرف اتاقی برد اونجا انواع و اقسام لباس مجلسی و لباس عروس بود سحر به طرف لباسهافت من و نوشین هم روی صندلی

نشستیم

- خوب یاس خانوم چه خبرا؟ وقتی صداتو شنیدم خیلی تعجب کردم فکر نمیکردم بعد از اینهمه مدت یادی از ما بکنی

- بعد از اتمام درسم من با هیچ کدوم از بچه‌ها ارتباط ندارم دیگه

- این که خیلی بده ... من با بیشترشون در ارتباطم البته بیشتر به خاطر کارم هست سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره خوب پس تعریف کن از بچه‌ها. چه خبر؟ از کدوماشون خبری داری؟
نوشین بلند شد

- صبر کن یک قهوه براتون بیارم و پیام مفصل حرف بزنیم

و رفت. سحر به طرف من اومد و لباس زیبایی رو در دست داشت

- ببین یاس این خیلی خوشکله نظر تو چیه

منم بلند شدم و لباس رو نگاه کردم خیلی خوشکل بود لباس به رنگ سبز تیره که با پولک‌ها و نگین‌هایی تزیین شده بود حالت ساده‌ای داشت اما شیک بود

- آره خیلی خوبه برو بپوشش ببینم تو تنت چطوره.

- باشه الان میرم

و به طرف در کوچیکی که اتاق پرو بود راه افتاد. نوشین هم سینی به دست رسید و گفت:

- چیزی مدنظرتون بود؟

- آره الان سحر میپوشه ببینم چطوره؟

- این لباسها رو دیروز آوردن هنوز جدیده منم به خاطر این بهتون گفتم زودتر بیایید مطمئن بودم اینارو می پسندید
- بعد در حالی که قهوهها رو روی میز میگذاشت گفت:
- برای سفره‌ی عقد هم خودم میام درستش میکنم خیالت جمع یک ایده‌ی شیک تودهنمه
- واقعاً ممنون
- بخور تا سرد نشده
- منم قهوه رو برداشتم و مزه کردم تو همین وقت سحر از اتاق بیرون اومد اونقدر لباس به تنش نشسته بود که بلند شدم و گفتم:
- خیلی عالیه واقعا محشره
- نوشین هم تأکید کرد
- خودم هم به نظرم خوبه
- نوشین گفت:
- اگه اشکالی داشته باشه ما برات درستش میکنیم
- نه خوبه همینو برمیداریم
- باشه پس من به بچه‌ها میگم آماده‌اش کنن تو هم لباستو بپوش بیا یک قهوه بخور
- سحر رفت و نوشین افزود:
- انشاله نوبت خودت بشه و یه لباس خوشگل برات انتخاب کنیم
- خندیدم و گفتم:
- حالا کو تا وقتی من بخوام ازدواج کنم راستی از خودت بگو ازدواج کردی؟
- آره چند ماه قبل با پسردایی‌ام ازدواج کردم
- خوشبخت بشی. دیگه بگو از بچه‌ها راستی از تارا خبر نداری
- تارا تنها دوستی بود که باهاش راحت بودم ولی بعد که از شیراز به تهران رفتن باعث شد کمتر با هم درارتباط باشیم

- راستش شماره‌اش رو دارم اما تا بحال باهاش ارتباط نداشتم اما از ساناز و مریم خبر دارم تا دلمون تنگ میشه یک قرار میذاریم و بیرون میریم و دوستای قدیمی دور هم جمع میشیم
- چه خوب اونا چی ازدواج کردن؟
- نه بابا اونا هم مثل تو عقب موندن و هر دو خندیدیم
- بچه‌ها خیلی خوشحال میشن تو رو ببینن اگه دوست داشتی میتونی هفته‌ی دیگه که قراره بریم واسه تولد ساناز بیرون تو هم بیای فکری کردم و گفتم:
- حتماً میام منم دلم واسه همه تنگ شده
- باشه باهات هماهنگ میکنم
- سحر رشته‌ی کلام ما رو قطع کرد و گفت:
- یاس دیرمون نشه
- نوشین با تعجب گفت:
- کجا به این زودی؟
- منم گفتم:
- قراره چند جا بریم واسه خرید تو هم برو به مشتریها برس
- بچه‌ها هستن نگران نباش اونا کارشونو بلدن
- سحر با شوخی گفت:
- پس تو ریسی اینجا
- نوشین لبخندی زد و گفت:
- آره یک جورایی
- ما هم باید بریم زودتر کارمون رو بکنیم آخه زیاد وقت نداریم
- یه دفعه نوشین به سمت من برگشت و گفت:
- یاس داشت یادم میرفت اون لباسی که سفارش داده بودی رسید الان میبری

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

با خوشحالی گفتم:

- وای چه زود آماده شده آره حتماً میبرم

نوشین رفت و سحر در حالی که مشکوک نگاهم میکرد گفت:

- خوبه بی خبر لباس سفارش میدی

خندیدم

- خوب باید برای عقدخواهرم خوشگل باشم مجبور شدم زرنگی کنم و طرحی بدم تا زود برام آماده‌اش کنه

- ای ناغلا خوب دور زدی منو

نوشین با یه بسته رسید و گفت:

- اینم از سفارش شما امیدوارم بیسندی

منم در حالی که بسته رو میگرفتم گفتم

- مطمئنم انتخابت حرف نداره

- قابلیتو نداره عزیزم

بعد از حساب و کتابی که کردیم عزم رفتن کردیم

- خوش اومدید از دیدنتون خوشحال شدم یاس دیگه نبینم بری حاجی مکه‌ها

خندیدم و دستش رو فشردم

- نگران نباش حالا دیگه تازه شماها رو پیدا کردم

بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفتیم

سحرگفت:

- حالا این دوستت چی میگفت؟ از بس هول بودیم یادم رفت قهوه‌ام رو بخورم

لبخند زدم

- شکمو

بسته‌ها رو عقب ماشین گذاشتم و سوار شدیم

- یاس من گشمنه. بریم یک چیزی بخوریم موافقی؟

- ماشین رو روشن کردم
- باشه ولی انتخاب جا با من
- باشه میدونم کجا میری جا قحطیه
- دیگه خوددانی

و به طرف کافی شاپ موردعلاقه‌ام راه افتادم هر موقع با سحر بیرون میرفتیم همین کافی شاپ میرفتیم بعضی وقتا المیرا هم با ما می‌اومد. اونروز حسابی از کت و کول افتادم

اونقدر خسته شده بودم که وقتی رسیدم خونه تنها کاری که کردم یه دوش بود اخم‌های بابا و مامان که دیدم فهمیدم که حتماً عمو بازم قبول نکرده. اونشب جو سنگین بود ماهان چند تا پیام داده بود و منم بهش گفته بودم که برای خرید بیرون میرم اما شب تماس گرفت و گفت: که قراره بره یزد تا با خانواده‌اش حرف بزنه به محض شنیدن این حرف بازم دلشوره امانمو برید اما ماهان اونقدر حرف زد و شوخی کرد باعث شد تموم این نگرانی‌ها از دلم بیرون بره هر چی بیشتر می‌گذشت بیشتر او رو می‌شناختم اونشب تموم حرفش بوی دوست داشتن و عشق میداد و منم سرمست از حس اون بودم دلم می‌خواست الان پیشم بود .

اونقدر تو حس رفته بودم که وقتی سحر لباسم رو از بسته بیرون آورد تازه متوجه‌ی اون شدم لباسم به رنگ بنفش بود که آستینش فقط دو بند داشت و کت نازکی روی آن رو می‌پوشاند

و پایین لباس کش می‌اومد و یک چاک بزرگ کنار پاهایش داشت اونشب که پوشیدم تو تنم نشسته بود و حسابی می‌درخشید عقد به صورت مختلط نبود بنابراین راحت میتونستم این

لباس رو بپوشم هر چند اقوام ما هم زیاد نبودن بیشتر اقوام پیمان هم تهران بودن اما باز هم بابا راضی نشد که جشن رو مختط بگیره چون خونمون زیاد بزرگ نبود قرار شد جشن

عقدکنون رو خونه‌ی عزیز بگيرن سحر داشت با پيمان حرف ميزد و منم مشغول مرتب کردن وسايل خريد شدم از اولش معلوم بود که بايد من جور اين کارها رو بکشم تا سحر بشينه با

نامزد جونش حرف بزنه کلاً امشب مامان هم حوصله‌ی درست و حسابی نداشت و کل کارا گردن

منوافتاد بابا از اين ميترسيد که عمو تو جشن عقدکنون هم نياد و حتی نذاره خاله پروانه هم بياد و اين خودش عمق فاجعه بود چون مادر به جز دو تا خواهراش کس ديگه نداشت و اين

براش ناراحت کننده بود که خاله نتونه تو جشن دخترش باشه خاله پريناز هم قرار شده بود یک روز قبل از عقد خودش رو برسونه اما برای مادر هيچکی مثل خواهر بزرگترش نبود صدای

پيام گوشيم بلند شد مطمئن بودم ماهانه وسايل رو که جابه‌جا کردم با ذوق پيام رو باز کردم بازم یک جمله‌ی عاشقانه‌ی ديگر که منو به رویای با اوبودن کرد

بالاخره اون روزی که منتظرش بوديم رسيد از صبح سحر با پيمان به آرايشگاه رفت منم لباسهام و وسايلي که نیاز داشتم رو برداشتم و همراه مامان به خونه‌ی عزيز رفتيم اونجا رو

حسابی چراغونی کرده بودن و ميز و صندلی‌ها هم کنار هم به ردیف چيده بودن و روی هر ميز انواع و اقسام میوه‌ها گذاشته بودن اتاق عقد هم به سلیقه‌ی نوشين حسابی زیبا شده بود با

گلهاي رز قرمز تزئين کرده بود که فضای عاشقونه‌ای ایجاد شده بود همه‌ی نگرانی بابا از نبودن عمو بود هر چند روی خودش نميذاشت اما مشخص بود که حسابی ناراحته خاله پريمه

هم از تهران خودشو رسونده بود و به مامان تو کارا کمک ميکرد. بابا هم برای امشب چند خدمه استخدام کرده بود تا همه چیز به خوبی برگزار بشه منم ترجيح دادم که خودمو بسپرم

- دست خاله پریمه راستش حوصله‌ی رفتن به آرایشگاه و معطلیش رو نداشتم وارد اتاق همیشیگیم شدم و خاله و شمیم رو دیدم که مشغول آرایش کردن بودن خندیدم و بلند سلام کردم
- اومدی یاس یا لا بیا که میخوام امشب کاری کنم که مثل نگین بدرخشی
 - گونه‌ی خاله رو بوسیدم و در حالی که دست شمیم را می‌فشردم گفتم
 - چه خانمای خوشکلی اگه منم مثل خودتون آرایش کنید شرط می‌بندم شمع مجلس می‌شم شمیم پشت چشمی نازک کرد
 - کی میره اینهمه راه رو
 - و بلند شد و رو به خاله کرد و گفت:
 - خوب شدم پریمه جون
 - خاله هم لبخندی زد
 - عزیزم عالی شدی
 - منم روی صندلی نشستم و خاله مشغول شد شمیم هم دورو بر لباسش بود، من علت اینکه شمیم اینهمه نسبت به من کینه داشت رو نمیدونستم. از بس یکجا نشسته بودم سرم گیج
 - میرفت، وقتی خاله گفت چشمامو باز کنم خودم رو توی آینه دیدم. حسابی عوض شده بودم صورتم با اون چشمان عسلی و با اون خط چشم تیره و کشیده حسابی تو دید بود.
 - خاله گفت:
 - عالی شدی یاس، گفتم میدرخشی ببین چه خوب شده شمیم
 - شمیم نگاهم کرد با اینکه تعجب کرده بود ولی رو خودش نداشت و فقط گفت
 - آره عزیزم خوب شدی
 - و بیرون رفت، خاله گفت
 - اِ چرا هم‌چین کرد؟
 - شمیم عادتشه ولی نمیدونم چرا نسبت به من اینجوریه؟
 - والا منم از کاراش سر درنمی‌ارم
 - کمکم میکنی خاله که لباسمو بپوشم

- آره خاله جان چرا که نه
و مشغول بیرون آوردن لباسم شدم تو همین وقت مادر در رو باز کرد و گفت:
- یاس اینجایی؟
- آره مامان دارم آماده میشم چیزی شده؟
مامان هم آماده شده بود کت و دامن شیکی به رنگ کرم پوشیده و موهایش رو بالای سر جمع کرده بود
- المیرا دنبالت میگشت
با خوشحالی جیغ زدم
- وای مامان راست میگید خاله هم اومده
در حالی که لبخند میزد گفت:
- آره عزیزم هر دو تاشون اومدن فقط عمو خودش نیومده
خاله پریمه گفت:
- خوب اونم هنوز ناراحته تا عادت کنه طول میکشه
- مامان بی زحمت بگو بیاد اینجا، من دستم بنده
مامان در حالی که میرفت گفت:
- باید اسپند برات دود کنم
منم بلند خندیدم تا اومدن المیرا سریع لباسم رو پوشیدم و موهام رو روی شونه هام ریختم بالاخره
المیرا هم رسید او هم حسابی به خودش رسیده بود تاپ و دامن کوتاه شیکی پوشیده
که با بوتهای بزرگ تازانو که حسابی جلب توجه میکرد ... کم کم سر و صدا از داخل سالن می اومد
انگار که مهمونا رسیده بودن ما هم به سمت سالن رفتیم به محض رفتنمون همه کل
کشیدن و دست و رقص شروع شد منم حسابی رقصیدم احساس میکردم نگاه همه ی زنا متوجه ام
است دلارام و پریسا هم اومده بودن، به سمتشون رفتم و مشغول خوش و بش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

باهاشون شدم وبعد یکباره خبر دادن که عروس و داماد دارن میان. چون از قبل میدونستم ممکنه کسی همراه داماد وارد اتاق عقد بشه شالم رو روی سرم انداختم بیشتر زنا هم همین

کار رو کردن اما بعضی از اقوام پیمان انگار براشون مهم نبود. تا سحر رو دیدم دلم گرفت رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم

- خیلی خوشکل شدی سحر جونم
لبخند زد

- تو که دست منو از پشت بستی

مامان هم به سمت ما اومد بالاخره خطبه‌ی عقد خونده شد و هنگامی که سحر جواب بله داد صدای کل و دست از هر طرف شنیده میشد من هم چون جمعیت زیادی ایستاده بودن

میخواستم

به سمت مامان برم که یکباره با کسی برخورد کردم سرم رو بالا گرفتم و با یک پسر جذاب روبرو شدم که خیره نگاهم میکرد .

- ببخشید آقا

- خواهش میکنم

میخواستم برم که یکباره گفت:

- شما چقدر شبیه عروس هستید خواهرش هستید؟

- بله خواهرشم

- منم عرشیا پسردایی پیمان هستم خوشبختم

سرم رو تکون دادم بازم میخواستم از کنارش بگذرم

- نگفتید اسمتون چیه

چقدر این پسر سمج بود با لبخند زورکی گفتم

- یاس

و تند از کنارش گذشتم

اما نگاه‌های خیره‌ی اونو از پشت سر هم احساس میکردم
مجلس حسابی گرم شده بود خانواده‌ی پیمان مشغول عکس گرفتن بودن که نگاهم به بابا افتاد که با
مرد مُسنی حرف میزد بعد هم از در خارج شدن همه‌ی کسایی که تو افاق عقد

بودن

کم‌کم میرفتن اما هنوز اون پسر رو دیدم که ایستاده بود منم به سحر و پیمان تبریک گفتم که
خودش رو رسوند و دست پیمان رو گرفت و گفت :
- پیمان جان تبریک مجدد انشاله خدا نصیب ما هم بکنه
پیمان خندید

- خدا کنه تو که پیر شدی کی بهت زن میده
عرشیا نگاهم کرد و گفت:

- از خدایشون هم باشه

با اخم نگاهش کردم سحر هم مشکوک نگاهمون میکرد از اونا دور شدم اصلاً ازش خوشم نیومده بود
اونشب با اینکه حسابی خوش گذشت اما حتی موقع شام که تو حیاط سرو میشد

هم از دست نگاه‌های عرشیا در امان نبودم، حس خوبی نسبت به نگاهش نداشتم وقتی مجلس تموم
شد تازه یاد ماهان افتادم اصلاً یادم رفته بود موبایلم رو با خودم بیارم، حالا خدا کنه

نگرانم نشه زود به طرف مامان رفتم و گفتم :

- مامان پس کی میریم خونه

- وا چه کاریه امشب اینجا می‌خوابیم فردا هزار تا کار داریم نمیتونیم خونه‌ی عزیز رو اینجوری ول
کنیم وبریم

- وای مامان من باید برم خونه

مامان اخمی کرد و گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- یعنی چی؟ نصف شبی کجا بری پاشو برو یک کم اینا رو جمع کنیم نمیبینی بدبختا خانواده‌ی پیمان هم امشب موندن واسه کمک
- من برم لباسمو عوض کنم

خیلی از دست خودم عصبانی بودم حالا چطور بهش زنگ بزنم باید گوشی سحر رو برمیداشتم
اما سحر با پیمان تو اتاق بودن نمیخواستم تواین شب مزاحمشون بشم حالا یک شب اشکال
نداشت بهش میگم چه اتفاقی افتاده با این فکر خیالم راحت شد اما خودم هم دلم براش

تنگ شده بود قرار بود بره یزد اما اونقدر سرش شلوغ شده بود که فرصت نمیکرد حالا تا فردا چطور
باید طاقت می‌آوردم بدجور به حرفه‌اش و خودش عادت کردم حالا این خوب بود یا

بد رو نمیدونستم، حس خواستن و عشق تو قلبم هر لحظه بیشتر میشد یاد آشناییمون که می‌افتادم
خنده‌ام میگرفت، اومدن اون تو زندگیم

منو از تنهایی درآورد منو از گوشه‌ی زندان رنگی آزاد کرد احساس زیبای خواستن اونو داشتم و لبم
پُر از نام اون بود،

از پس این مه برف

که در دلم می‌بارد

بوی تو می‌آید

گل کاشتی بهار

به محض رسیدن به خونه اولین کاری که کردم گوشیم رو چک کردم یک عالمه تماس و پیام از
طرف ماهان بود بدون اینکه پیام‌ها رو بخونم تماس گرفتم، زنگ نخورده گوشی رو

برداشت

- یاس

- سلام ببخشید من
- هیچی نگو فکر میکردم با اون حرفا بهم علاقه داری اما انگار اشتباه میکردم تو همون یاس مغرور و خودخواهی
- با تعجب گفتم:
- بخدا ماهان
- بازم نداشت حرف بزnm
- کدوم گوری بودی؟
- باعصبانیت گفتم:
- مواظب حرف زدنت باش من که دارم برات توضیح میدم که کدوم گوری بودم اما تو مگه اجازه میدی
- میدونی چقدر نگران شدم ... میدونی چه حالی داشتم، واقعاً نمیتونستی فقط یک پیام خشک و خالی هم بدی
- با همون خشم گفتم:
- نه نمیتونستم حالا هم قطع میکنم میخوام برم همون گوری که بودم.
- و بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرفش باشم قطع کردم دلم میخواست بزnm زیر گریه من که کار اشتباهی نکردم میخواستم براش توضیح بدم اما اون
- هر لحظه منتظر تماسش بودم اما نه دیگه زنگ زد، نه پیام داد. حرص خوردم حالا میدونه دوستش دارم باهام این رفتار رو میکنه، همون طور خیره به موبایلم بودم که سحر وارد شد
- چیه باز شاهزاده‌ات تماس نگرفتن
- تو دیگه بس کن اصلاً حوصله ندارم
- خندید
- باز دعواتون شده ؟
- سکوت کردم
- شما به درد هم نمیخورید آخه چه دردتونه هی میزنید تو سر و کله هم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- اصلاً نداشت من حرفمو بزnm فقط حرف خودشو میزنه
- خوب الان بهش پیام بده و براش توضیح بده که دیروز چی شده
- همون کاری که سحر گفته بود رو انجام دادم بهش گفتم که دیروز موبایلم رو جا گذاشتم و چون زیادی عقد شلوغ بود طول کشید و اونجا موندیم. حالاحداقل خیالم راحت شده بود که
- حرفم رو بهش زدم امروز کار زیادی نداشتم مامان و بابا هنوز خونه‌ی عزیز بودن و سحر به طرف آشپزخونه میرفت تا چیزی برای نهار سرهم کنه. منم درحالی که موبایل به دست تو
- حال مینشستم چشمم به گوشی بود سحر زد زیرخنده
- حالا اونو بذار کنار بیا بهم کمک کن میخوای همون جوری بهش زل بزنی
- هههه مسخره، خودت قبول کردی نهار درست کنی من گفته باشم ماکارونی میخورم
- بله قربان شما جون بخواه
- بعد درحالی که بشکنی زد وقرداد گفت:
- ولی کیه که بده
- منم خندیدم اما یه دفعه تماس از طرف ماهان نیشم را بست
- وای سحر خودشه
- خوب چشمت روشن
- نمیدونستم چکار کنم دستپاچه شده بودم همین طور به صفحه و شماره خیره شده بودم
- خوب بردار دیگه چرا معطلی؟ خودشو گشت
- در حالی که به طرف اتاق میرفتم جواب دادم
- بله
- سلام یاسم ... گلم چطوری؟
- انگار نه انگار اون چند دقیقه قبل چه قدر از دستم عصبانی بوده
- منم با اخم جواب دادم:
- به لطف شما بد نیستم

اختصاصی کافه تک رمان

- خندید و گفت:

- تو باز بد اخلاق شدی دختر بد

- به همین زودی یادت رفت

با جذبہ گفت:

- بله، معذرت میخوام ولی بهتره حرفش و نرنی من اون لحظه اونقدر نگران شده بودم و اونقدر از اینکه بری و تنهام بذاری ترسیدم که اون حرفا رو زدم ولی یاس تو هم اونجا

میتونستی با هرگوشی حداقل یک پیام بدی

- ببخشید

آهی کشید

- خوب تعریف کن چه خبرا؟ یاس دلم برات تنگ شده الان نزدیک خونتون هستم
با تعجب گفتم:

-گفتی کجایی؟ الان؟

- آره دلم طاقت نیاورد میای ببینمت؟

- صبر کن آماده بشم الان میام

- منتظرم

گوشی که قطع کردم مانتوی سورمه‌ایم رو سریع روی تاپم پوشیدم و شلواری رو عوض کردم شالم را اینجوری روی موهام انداختم اصلاً وقت آرایش نبود فقط یک رژ صورتی روی لبهام

کشیدم تا بیرون اومدم سحر با تعجب نگاهم کرد

- کجا یاس؟

- قربون خواهرم الان برمیگردم

مشکوک نگاهم میکرد اما وقت نداشتم وایسم به اون جواب بدم سریع به طرف در حیاط رفتم و سر کوجه ماشین ماهان رو دیدم دلم سخت می‌تپید از اون شب که کنارش بودم و

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

لمسش کردم دیگه تمایل بیشتری بهش داشتم انگار که جسم و روحم با هم اونو می خواست به طرف ماشینش راه افتادم

سوار که شدم اونو با چشمان مشتاق که بهم نگاه میکرد روبرو شدم

- سلام یاس خانوم خودم. چطوری ملوس؟

چشمانم را به چشمانش که برق شیطنت نشسته بود دوختم

- خوبم اینهمه احساس زیبا برای منه

در حالی که ماشین رو روشن میکرد تا راه بیفته گفت:

- البته بانوی من

خندیدم

- چرا میخندی؟ من وقتی تو رو میبینم پُر از حس خوب میشم و میخوام فقط برای چشات شعر بگم

بالاخره این چشات منو دیوونه میکنه

من به شوخی به طرفش برگشتم و گفتم

- پس شاعری و ما خبر نداشتیم

توی چشمم زُل زد و یه دفعه آرام گفت:

-حالا بماند چشمهای تو پر از شعره ، شعره دوست داشتن

حالا خودت کم کم می فهمی که غیر از شعر برای چشات چه احساسات نهفته دیگه دارم

و بهم چشمک زد

منم اخم کردم و به شونه اش زدم

- دیگه نداشتیمها

از کوچه پس کوچه ها گذشت با تعجب پرسیدم

- کجا میری حالا؟

- میرم یک جای دنج که بشینیم نهار بخوریم میخوام امروز خانومم رو مهمون کنم

- اما من با این سر و وضع ... فکر میکردم زیاد طول نمیکشه همین جوری زدم بیرون

نگاهم کرد و گفت:

- مگه سر و وضعت چشه؟ خیلی هم خوبه مگه میشه تو بد باشی
روز اولی که تو باغ دیدمت همین جوری بودی پریشون و غمگین از همون نگاه اول فهمیدم تو همون
گشمدای هستی که دنبالتم
- کی میری یزد؟
- حالا حرف و عوض کن
و لبخندزد....
- شاید تا دو روز دیگه برم
بعد نگاهم کرد و گفت:
- نمیخواد فکر این چیزا رو بکنی
- ببین ماهان، من نمیتونم اینجوری باهات باشم خودت که بیشتر میدونی نمیشه که ...
حرفم رو قطع کرد
- میدونم یاسی. خودم هم دوست دارم زودتر این موضوع حل بشه فکر میکنی برای من راحتی که
دزدکی تو رو از خونتون بکشونم بیرون؟ ولی بهم مهلت بده ما تازه اول راهیم مطمئن
- باش اونقدر دوستت دارم که برای بدست آوردنت هر کاری میکنم، خیالت راحت شد؟
با خوشحالی نگاهش کردم لبخندی زد و گفت :
- آره عزیزم بخند اخم کردن بهت نمیاد
- بالاخره رسیدیم. رستوران شیکی بود وقتی هر دو پیاده شدیم تازه اونو برانداز کردم پیراهن سفید با
شلوار کتان مشکی که حسابی بهش می‌اومد و اون چشمان مشکی بدون عینک با
- گونه‌های استخوانی و چانه‌ی محکم اونقدر بهش نگاه کردم که دستمو گرفت و گفت:
- اگه تموم شد بیا بریم
- به محض تماس دستش، حس گر گرفتن تو تمام بدنم نشست می‌خواستم دستمو بکشم که او
محکمتر گرفت منم در کنارش آروم راه رفتم قد من به شانه‌هاش می‌رسید وارد که شدیم

خنکی رستوران باعث شد نفس عمیقی بکشم رستوران خلوتی بود بالاخره گوشه‌ی دنجیو انتخاب کرد و منو رو به دستم داد. منم جوجه کباب با سالاد شیرازی سفارش دادم و اون هم

همین سفارش داد.

سریع گوشیم رو بیرون آوردم و پیامی به سحر دادم که با ماهان به رستوران اومدم و سریع سحر جوابمو داد تا پیامشو دیدم خنده‌ام گرفت نوشته بود

- کوفت بخوری منم با پیمان جون ماکارونی نوش جون می‌فرمایم
ماهان پرسید

- به چه میخندی؟

- به پیام سحر

- بله هر چقدر اون شوخ طبعه تو گوشت تلخی
و بلند خندید

منم با اخم گفتم:

- به هم می‌رسییم ماهان خان بعدش کی امروز گوشت تلخی کرد و تلفن و قطع کرد

- درست می‌فرمایید خانوم اما منم حق داشتم به نظر تو این انصاف بود از صبح از خودت بهم خبری
ندی

- تو اون موقعیت اصلاً حواسم نبود، کلی مهمون و مجلس حسابی حواسمو پرت کرده بود
آهی کشید و گفت:

- این نمیتونه توجیه کارت باشه من وقتی باهات هستم یعنی مسئولی بهم خبر بدی حالا به هر
طریقی فکر منو نکردی

تو این هنگام غذاها را آوردن و او سکوت کرد اما میدونستم هنوز ناراحته ولی چیزی نگفتم تو سکوت
نهارمون رو خوردیم هر از گاهی هم نگاهم میکرد و به شوخی میگفت

- یواشتر بخور من خانوم چاق نمیخوام

منم با اشتها میخوردم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

بعد اتمام غذا از رستوران خارج شدیم و به طرف ماشین راه افتادیم بازم دستم رو سفت گرفته بود و ول نمیکرد

به محض سوار شدن یکدفعه به طرفم برگشت و گفت:

- امروز خیلی نهار بهم چسبید

- منم همین طور

نگاهم کرد و از داشبورت ماشین هدیه‌ای بیرون آورد و به دستم داد

- اینم تقدیم به یاس خانوم گل

با خوشحالی گفتم:

- وای ماهان هر دفعه منو شرمنده میکنی آخه این چه کاریه

- اخم کرد و جواب داد

- دوست دارم برای خانومم هدیه بخرم مگه ایرادی داره

- در حالی که با محبت نگاهش میکردم گفتم:

- نه ولی ...

- یاس من دوست دارم تو رو خوشحال ببینم همین که میخندی خوست میاد برام کافیه

از این مهربونی و عشقش تحت تأثیر قرار گرفتم

-تو خیلی خوبی ماهان

لبخندی زد

-همیشه بخند یاس من اونقدر زجر کشیدم که دوست دارم شادی کنم بخندم دوست ندارم دعوا

باشه غم باشه من دنبال خوشبختی ام دنبال خوشی قلب من تحمل ناراحتی و غم نداره

یاس

نگاهش کردم

-قول میدم همیشه خوش باشیم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

چشمش برقی زد و دستم رو فشرد و با یک دست ماشین رو راه انداخت و حرکت کرد دستم رو کشیدم و مشغول باز کردن کادو شدم چشمم به یک دستبند نقره افتاد که رویش love

حک شده بود

- خیلی قشنگه ممنون

- قابلیتو نداره گلم

روی دستم امتحان کردم خیلی شیک بود متوجه کارتی شدم که رویش نوشته بود کلماتم را

در جوی سحر می شویم

لحظه هایم را

در روشنی بارانها

تا برای تو شعری بسرایم، روشن

تا که بی دغدغه بی ابهام

سخنانم را

در حضور باد

این سالک دشت و هامون

با تو بی پرده بگویم

که تو را

دوست میدارم تا مرز جنون

با صدای ماهان به طرفش برگشتم

- چیه خوشت اومد؟

- عالیه تو چطور این همه احساساتو تو شعر به وجود میاری؟

نگاهم کرد و در حالی که میخندید گفت:

- یعنی تو منو نمی شناسی؟

از این حرفش جا خوردم

اختصاصی کافه تک رمان

- یعنی چی؟ آره که می‌شناسم

انگار چیزی رو ازم پنهون میکرد

- آهان از اون لحاظ آره ولی خُب یک چیزایی هم درمورد من نمیدونی

با ناراحتی گفتم:

- خیلی جالبه هر دفعه یک چیز رو بهم میگی یک روز موضوع دخترخالهات الان چه موضوع دیگه مونده؟

فهمید که ناراحت شدم دستمو گرفت

- گل من چرا ناراحت میشی منظور بدی نداشتم خُب بالاخره همیشه که تو همون جلسه‌ی اول همه

چیز رو در مورد خودم بگم حالا هم ولش کن چیز مهمی نیست ندونی بهتره

دستمو کشیدم

- من میخوام بدونم هر موضوعی که به تو مربوط میشه

نزدیک کوچمون رسیده بودیم ماشینو نگه داشت به طرفم برگشت و در حالی که چونه‌ام رو به سمت

خودش می‌کشوند گفت:

- یاسی... عزیزم الان وقتش نیست منم باید برگردم سرکارم تو فرصت مناسب بهت میگم باشه؟

به چشمانش نگاه کردم نتونستم گله‌ای کنم نگاهش منو وادار به سکوت کرد دستمو سخت فشرد و

بالا برد و بر دستانم بوسه زد

- اونقدر دوستت دارم که نمیخوام یک لحظه ازم ناراحت بشی فقط بدون الان من تنها کسی که برام

مهمه تو هستی

دیگه از خدا چه میخواستم کسی رو داشتم که عاشقانه منو می‌پرستید قلبم طاقت این همه مهربونی

و محبت رو نداشت چطور یه آدمی مثل اون اینقدر با من خوب بود وقتی پیاده شدم

دستم رو براش تکان دادم و به طرف خونه راه افتادم حس زیبایی داشتم حس آزادی حس عاشقی و

حس رها شدن... من عاشق بودم عاشق آدمی که عاشقانه منو می‌خواست

هوای خنک و پاییزی و برگهای درختان نارنجی و زرد جلوه‌ی خاصی به این فصل داده بود من و سحر همان روز اول مهر به دانشگاه رفتیم و کارای ثبت نام رو انجام دادیم دانشگاه

پزشکی حسابی شلوغ بود و اونقدر این طرف و اون طرف رفته بودم که پاهام درد گرفته بود بالاخره وقتی تموم شد که من حسابی خسته بودم میخواستم سریع خودم رو به خونه

برسونم اما تو این هنگام صدای زنگ گوشیم و شماره‌ی ماهان خستگی رو از تنم درآورد
- سلام مهندس ناپیدا

- سلام خانوم گل کجایی تو؟ چرا اینهمه پیام میدم جواب نمیدی؟
در حالی که از دانشگاه خارج میشدم گفتم:

- وای نگو امروز کارای ثبت نام و انتخاب واحد داشتم خیلی خسته شدم

- خوب حالا سمت راستو نگاه کن تا خستگی‌تو فراموش کنی

با تعجب برگشتم اونقدر ذوق کردم که یادم رفت اینجا خیابونه سریع به سوی ماهان دویدم ماهان هم با لبخند نگاهم میکرد

کنارش ایستادم

- کی اومدی؟

- همین دیشب رسیدم فهمیدم امروز میای دانشگاه خودم رو رسوندم

به چشمانش نگاه کردم مثل همیشه نبود با اینکه لبخند میزد اما غم اندکی تو نگاهش سوسو میزد

- اتفاقی افتاده

- حالا بیا سوار شو

و منو به سوی ماشینش برد تا سوار شدم سریع راه افتاد

پیراهن مشکی با شلوار لی آبی پوشیده بود و یک جلیقه زرشکی روی پیراهنش پوشیده بود با اون

ته‌ریش که گذاشته بود حسابی خواستنی شده بود بازم اون عینک مشکی چشمانش رو

پنهون کرده بود

با عجله گفتم:

- خوب چی شد؟ چرا اینقدر زود برگشتی؟ مگه قرار نبود چند روز دیگه هم بمونی؟
آه کشید و نگاهم کرد

- حالا بده که زود اومدم؟

منم دست به سینه گفتم:

- نه ... اما چرا اینقدر پریشونی؟

ماشینو گوشه‌ای نگه داشت و بهم خیره شد

چشمات رو صورتم می چرخید

- یاس خیلی دلم برات تنگ شده بود

بعد آروم دستمو گرفت:

دستاش مثل همیشه گرم بود و دست سرد منو گرم میکرد

- نمی‌خوام ناراحتت کنم اما

سرش رو بلند کرد

- چطوری بگم ... راستش با خانواده‌ام حرف زدم ولی اونا فعلاً راضی نیستن

شُل شدم مات و مبهوت نگاهش کردم فهمیدم این همه پریشونی بی‌علت نیست بُغض تو گلوم

نشسته بود، دستم رو سخت فشرد

- باور کن من درستش میکنم من جز تو کسی رو نمی‌خوام اونا هم حرفشون این بود که تو غریبه

هستی و شناختی بهت ندارن و دخترخاله‌ام هم

حرفش رو سریع قطع کردم

- پس مشکل اینه؟

با اخم ادامه دادم

- اونا دخترخاله‌ات رو به من ترجیح میدن پس معطل چه هستی؟

با تعجب نگاهم کرد

- چی داری میگی؟ من که همه چیز رو بهت گفتم اونا هم خودشون بریدن و دوختن انتخاب من تویی

دستم رو کشیدم

- بهتره تا این مشکل حل نشده دیگه ادامه ندیم

خودم هم از حرفی که زدم پشیمون شدم اما اونقدر ناراحت بودم که دوست داشتم اشک بریزم اما جلوی خودم رو گرفتم

- عزیزم خاله‌ام فقط این دختر رو داره شوهرش هم شهید شده به خاطر این میترسه به یک غریبه بده. اونا هم به خاطر این موضوع منو انتخاب کردن اما من مخالفت کردم حتی به

همه گفتم که با مهسا قصد ازدواج ندارم باید بهم مهلت بدی تا این قضیه رو تموم کنم با عصبانیت نگاهش کردم

- منم نمیتونم اینجوری ادامه بدم به همه‌ی خانواده‌ام دروغ گفتم الان هم تو برگشتی میگی خانواده‌ات راضی نیستن میگی چکار کنم؟ تاکی ماهان؟ شاید اونا هیچ وقت راضی نشن

منو به عنوان عروس پذیرن

- ماهان بازم دستام رو گرفت ایندفعه محکم نگه داشت

- نگران نباش یاس من حلش میکنم فقط زمان میخوام عزیزم دیگه از جدایی حرفی نزن من بدون تو دق میکنم

و نگاهم کرد خودم هم دوستش داشتم و جدایی از اون مرگ بود اما دوست نداشتم این چیزا رو بشنوم و اینهمه مشکل سر راهمون باشه

تو همین وقت گوشی ماهان به صدا دراومد منم سرک کشیدم اسم مهسا رو گوشی افتاده بود او هم به من نگاه کرد شوکه شده بودم چطور ممکنه اون مهسا رو نخواد و به هم زنگ

بزنن غیرممکنه

دلَم گرفت اینجا چه خبر بود؟

اختصاصی کافه تک رمان

با اخم گفتم:

- جوابشو بده منتظر چه هستی؟

ماهان گفت

ایا کمکم کن. هنوز نمیدونم باید چیکار کنم؟ به سحر که ماجرا رو گفتم اونم فقط سکوت کرد گفت خودت میدونی ولی باید خانواده‌اش رو راضی کنه تا بیاد خواستگاری اگه مهسا رو

نمیخواه باید همه چیز رو به خانواده‌اش بگه. الان دو روز

گذشته بود اما من نتونستم یه لحظه چشم برهم بذارم هر چی فکر میکردم به نتیجه‌ای نمیرسیدم من ماهان رو میخواستم اما....

چرا باید ماهان رو به کس دیگه‌ای بدم. الان که عاشق هم شدیم، الان که همدیگر رو دوست داریم چرا باید ازش جدا بشم باید باهاش حرف بزنم تا بیاد خواستگاری، مجبورش کنم

وقتی مال اون بشم همه چیز تمومه مهسا رو از زندگیش کنار بذاره. حالا من عشق اون بودم نه مهسا. با این فکر لبخندی زدم میتونستم ماهان رو تو چنگ خودم بیارم، میتونستم فقط

اونو داشته باشم منم مثل همه‌ی دخترای دیگه واسه بدست آوردن عشقشون هرکاری میکنن دیگه کوتاه نمی‌اومدم ، باید برای زندگیم کاری میکردم. برای عشقم، برای کسی که الان

شده بود تموم دنیا و خواب و رویام

ماهان گفت

-اونطور که فکر میکنی نیست

- با اخم گفتم جوابشو بده

ماهان دکمه‌ی اتصال رو زد

- بله

نمیدونم مهسا چه گفت که ماهان آهی کشید و گفت:

- مگه قرار نشد با خاله حرف بزنی و جریان رو براش بگی
- من نمیتونم الان اومدم شیراز
یکدفعه با عصبانیت گفت:

- گوش کن و حرف نزن خودت برو همه‌ی کارا رودرست کن و گرنه خودم میام دیگه خودت میدونی
چه چیزایی میشه

- حالا بعد حرف میزنیم فعلاً کار دارم
و قطع کرد

نگاهم کرد اشک از چشمانم سرازیر شد
- یاس بخدا اون چیزی که فکر میکنی نیست
با عصبانیت ادامه دادم

- پیش خودت چه فکر کردی این حرفا یعنی چی؟ واسه چی باید مهسا بهت زنگ بزنه مگه نمیگی
من کاری بهش ندارم پس چرا باید بهت زنگ بزنه؟

نزدیکم شد نگاهم کرد دستش را روی گونه‌ام گذاشت و اشکهایم را پاک کرد

- یه چیزایی هست که میخوایم با کمک هم حلش کنیم اونم زیاد مایل نیست که باهام ازدواج کنه
دستش رو کنار کشیدم

- این چه مشکلیه که باید به تو زنگ بزنه و با هم حل کنید... دیگه حالم از اینهمه دروغ بهم میخوره
و در ماشین رو باز کردم و پایین رفتم اشکهام تمومی نداشت

ماهان سریع پیاده شد و دنبالم اومد

- یاس صبر کن تا برات توضیح بدم

- خواهش میکنم ولم کن برو دست از سرم بردار

جلویم قرار گرفت

- تا حرفامو نزنم نمیرم

نگاهش کردم

- حرفاتو شنیدم بهتره بری اون که خانواده‌ات میگن انجام بدی، تو هم بدت نمیداد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

و از کنارش گذشتم بازم جلویم رو گرفت

- یاس حداقل بذار برسونمت تو راه حرف میزنیم

- لازم نیست میخوام تنها باشم خواهش میکنم ولم کن

نگاهش کردم

- ماهان دست از سرم بردار

و با سرعت دور شدم دیگه نیومد کاش اصرار میکرد، کاش می اومد، کاش بیشتر منو می خواست حتماً

چیزی بود و گرنه اینقدر زود جا نمیزد

اشکامو پاک کردم و سریع یه تاکسی سوار شدم و آدرس خونه رو دادم

چه آدم ساده ای بودم که دل به اون دادم چه زود حرفاش رو باور کردم باورم نمیشه آه کشیدم هر

چند خانواده اش منو نمیخواستن اما لازم بود با مهسا ارتباط داشته باشه با کسی که

خانواده اش از او می خواستن باهاش ازدواج کنه . وقتی تاکسی ایستاد پیاده شدم و کرایه که حساب

کردم وارد خونه شدم تا وارد هال شدم بوی خوب قورمه سبزی به مشامم خورد سحر

انگار زودتر از من رسیده بود و تو آشپزخونه به مامان کمک میکرد

- بلند سلام کردم و سریع به اتاقم رفتم

سحر پشت سرم اومد

- چی شد ثبت نام کردی؟

در حالی که مانتوم رو بیرون می آوردم گفتم:

- آره از هفته ی دیگه کلاسا شروع میشه تو چی؟

- آهان منم مثل تو...چته گریه کردی چشمات قرمز شده

روی تخت افتادم و خیره نگاهش کردم

- چته یاس؟ چیزی شده؟

کنارم نشست

- ماهان برگشته

- خوب چی میگفت؟
- بره به جهنم
- با تعجب گفت:
- بازم دعواتون شده؟
- نه به من میگه خانواده‌اش مخالف ازدواج ما هستن بعد هم با مهسا تلفنی حرف میزنه
- مهسا کیه؟
- همون دخترخاله‌اش که خانواده‌اش اونو براش در نظر گرفتن
- آهان خوب حالا میخوای چیکار کنی؟
- نگاهش کردم با خشم گفتم:
- چیکار کنم دیگه نمیبینی حال و روزم رو باید ازش دست بکشم به من قول ازدواج میده بعد هم مهسا بهش زنگ میزنه و باهاش حرف میزنه این یعنی چی؟
- من سر در نمیارم ولی بهتره ازش پرسوی جریان چیه؟
- پرسیدم اما اون میگه بین ما چیزی نیست. مگه میشه چیزی نباشه یا اینکه در مورد من حرف زده باشه بعد این مهسا بهش زنگ بزنه؟ اون چیزی رو ازم پنهون میکنه یعنی جرأت نمیکنه بهم بگه
- چی بگم والا بهتره تا موضوع کش پیدا نکرده دست برداری
- آه کشیدم اشکهایم روون شد
- چطوری
- آخه الان که وابسته‌اش شدم
- سحر در آغوشم گرفت
- یاس آروم باش مطمئن باش خدا کمکت میکنه اگه میدونی اون باهات صادق نیست باید ره‌اش کنی
- سرم رو روی شونه‌ی سحر گذاشتم و اشک ریختم
- صدای مامان که صدایمان میکرد برای نهار شنیدم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- سحر تو برو من اگه پیام مامان میفهمه بگو خسته بود خوابید

- حداقل یه چیزی بخور

- اشتها ندارم

بلند شد و نگاهم کرد

- بهتره بهش فکر نکنی یاس اینجوری که از بین میری

- اشکهام رو پاک کردم

- فکر من نباش خوب میشم

- برمیگردم با هم حرف میزنیم

أهی کشید و رفت

منم رو تخت افتادم یاد حرفا و خاطره‌ها که می‌افتادم بازم اشکم سرازیر میشد گوشه‌ی رو برداشتم

چند تا پیام داشتم

نگران شده بود انگار

- یاس عزیزم رسیدی خونه؟

- یاس باید باهات حرف بزنم

اما اهمیت ندادم پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم

چه دنیای بی‌رحمی داریم وقتی همه چیز خوبه و مطابق خواسته‌هاته یه طوفان ناگهان میاد و همه‌ی

اون خوبی‌ها رو جمع میکنه و دلت و پُر از گرد و غبارمیشه و میره.

دو روز بود که از اتاقم بیرون نرفته بودم. دو روز بود که جواب تلفنای اونو نمیدادم. اما بازم اون بود و

چشمان مشکیش... هرکاری میکردم تصویرش از جلوی چشمام بیرون نمیرفت

من که چیز زیادی از خدا نخواستم فقط یه عشق بود که خدا خودش سر راهم قرار داد اما حالا چی

؟...

خودم خواستم باهاش باشم اما نمیدونستم که به عشقش می‌بازم و حالا که عاشقش شدم اون بود و اینهمه دروغ و فریب نمیتونستم باور کنم من که اینهمه صادق بودم باهاش اما اون

لب ببنده و چیزی در مورد نامزدی خودش با مهسا چیزی نگه. چطور ممکنه هم اونو داشت و هم منو. چقدر بدبخت بودم که نفهمیدم سرم گیج میرفت. سحر هر کاری میکرد آروم نمیشدم برای من هیچی بدتر از این نبود که ماهان برگرده و بگه که مهسا نامزد اونو وقتی شنیدم خرد

شدم، شکستم، هنوز صداتش تو گوشمه همون روز اونقدر زنگ زد که مجبور شدم به حرفاش گوش کنم به قول سحر بالاخره باید میذاشتم از خودش دفاع کنه وقتی جوابشو دادم سریع

برگشتم و بهش گفتم ماجرای تو و مهسا چیه؟ اونم آهی کشید و گفت - ببین یاس گوش کن من و مهسا از روز اول به اسم هم بودیم ولی نه من اونو می‌خواستم نه اون منو ... ما با هم راحت بودیم ولی بینمون عشقی نبود مادرامون این قول رو به هم

داده بودن بعد از اینکه وارد دانشگاه شدم زمزمه‌های ازدواج من و اون هم بیشتر شد اما من گوش نکردم و گفتم تا درس تموم نشه نامزد نمیکنم نه با اون نه با هیچ کس دیگه. بعد از

اینکه درس تموم شد اونا دیگه نداشتن گفتن الاوبلا باید نامزد کنی اما من چون به شیراز اومدم مدتی منتفی شد تا اینکه چاره ی دیگه نبود اصرار پشت اصرار منم با مهساحرف زدم و

نظرشو پرسیدم اونم نظری نداشت میگفت حالا که اونا اصرار دارن چرا نامزد نکنیم؟ بالاخره نه من مشکلی با اون داشتم نه اون. گفتیم بذار چند جلسه با هم حرف بزنیم ببینم به درد

هم میخوریم یا نه اونم قبول کرد و به همه هم گفتیم تا چند جلسه برای آشنایی باشه تو این مدت هم فهمیدم اخلاق مهسا بهم نمیخوره و اونوقت تو رو تو اون باغ دیدم و نتونستم

فراموشت کنم نتونستم تورو ببینم وازت بگذرم تو همون گمشده ی من بودی قلب من بادیدن تو دیگه مال تو شد میتونی بفهمی یاس که من فقط تو رو می‌خوام نه کس دیگه رو با اخم گفتم :

- اونوقت چرا اون موقع بهم نگفتی؟

بازم آه کشید

- ترسیدم بذاری و بری ... ترسیدم ولم کنی و تنهام بذاری بین من و مهسا چیزی نبود فقط خانواده‌ها میگفتن ما نامزد شدیم منم به مهسا گفتم نمیتونم باهاش ادامه بدم اما اون تو این

یک هفته بهم علاقمند شده و ناراحت شد گفت: چطور ممکنه حالا که ابروش رو بردم و اسم منو وسط آوردن ولم کنی. خودم هم نمیدونستم چیکار کنم چند بار به مامان و بابا گفتم،

مامانم راضی نمیشد اما بابام سکوت میکرد فامیل و آشنا تبریک میگفتن خاله‌ام به همه گفته بود که دخترش

با من نامزد شده چیکار میتونستم بکنم؟ ایندفعه هم به همه ماجرا رو گفتم حتی به مهسا گفتم دست از سرم برداره اما راضی نمیشه دیگه خسته‌ام یاس تو دیگه باهام این کارو نکن. نمیدونم چم شده بود کاش زودتر فهمیده بودم با خشم گفتم :

- الان همه میدونن تو مال مهسایی دیگه باید چیکار کنم؟ چه راهی مونده دیگه؟

- یاس کمکم کن من بالاخره اونا رو راضی میکنم باور کن اگه تو هم تو زندگیم نیومده بودی من با مهسا ازدواج نمی‌کردم من و اون خیلی با هم فرق داریم

- ماهان الان نمیتونم تصمیم بگیرم یه مدتی تنهام بذار. بذار فکر کنم با خوشحالی جواب داد:

- باشه عزیزم. فقط یادت نره من فقط تو رو دوست دارم هر چی بگی گوش میکنم باور کن دوست ندارم از دستت بدم. خیلی دوستت دارم یاس.

وقتی اینجوری حرف میزد احساس خوبی داشتم اما مهسا چی میشد من وارد چه بازی شده بودم؟ اون دختر، ماهان رو میخواست از همون اول به اسم اون بوده من کجای زندگی

ماهانم چطور وارد زندگیش شدم؟ خد

خدایا کمکم کن. هنوز نمیدونم باید چیکارکنم؟ به سحر که ماجرا رو گفتم اونم فقط سکوت کرد گفت خودت میدونی ولی باید خانواده‌اش رو راضی کنه تا بیاد خواستگاری اگه مهسا رو

نمیخواد باید همه چیز رو به خانواده‌اش بگه. الان دو روز

گذشته بود اما من نتونستم یه لحظه چشم برهم بذارم هر چی فکر میکردم به نتیجه‌ای نمیرسیدم من ماهان رو میخواستم اما....

چرا باید ماهان رو به کس دیگه‌ای بدم. الان که عاشق هم شدیم، الان که همدیگر رو دوست داریم چرا باید ازش جدا بشم باید باهاش حرف بزنم تا بیاد خواستگاری، مجبورش کنم

وقتی مال اون بشم همه چیز تمومه مهسا رو از زندگیش کنار بذاره. حالا من عشق اون بودم نه مهسا. با این فکر لبخندی زدم میتونستم ماهان رو تو چنگ خودم بیارم، میتونستم فقط

اونو داشته باشم منم مثل همه‌ی دخترای دیگه واسه بدست آوردن عشقشون هرکاری میکنن دیگه کوتاه نمی‌اومدم ، باید برای زندگیم کاری میکردم. برای عشقم، برای کسی که الان

شده بود تموم دنیا و خواب و رویا

وارد دانشگاه که شدم نفس عمیقی کشیدم تنها آرزویم برآورده شده بود و من الان دانشجوی پرستاری این دانشگاه بودم به خاطر هوای خنک این فصل حیاط، خلوت بود فقط تک و

توکی کنار بوفه ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن منم سریع خودم رو به راهرو رسوندم و بالا فاصله کنار بُرد اطلاعات ایستادم و شماره‌ی کلاس رو پیدا کردم اتاق 120 بود پس

طبقه‌ی دوم بود از پله‌ها بالا رفتم که یکدفعه کنارم دختری با عجله رد شد بهم تنه زد برگشت و گفت:

- وای ببخشید

لبخندی زدم و گفتم:

- مشکلی نیست

- کدوم کلاسی

- 120

پس بدو بیا که استاد الان داره میره

و با سرعت دور شد

خنده‌ام گرفت منم قدمهام رو تند کردم و داخل کلاس شدم. کلاس شلوغ بود که همه صندلیا اشغال شده بود یکدفعه با سوت یه نفر برگشتم همون دختر بود، چه دختر شیطونی بود

اشاره کرد که برم کنارش که یک صندلی خالی بود منم بالا فاصله کنارش جای گرفتم و گفتم:

- ممنونم

دختر هم لبخندی زد و گفت:

- قربانت ابجی

دختر تپل و بامزه‌ای بود چشم و ابروی مشکی داشت و لپای گوشتی ولی اونقدر بامزه بود که چاقیش تو چشم نبود

با صداش برگشتم

- ابجی اسمت چیه؟

- من یاس هستم

- منم نگینم خوشبختم

- منم هم چنین

سرش رو کنار گوشم گرفت

- چه دخترا و پسرای عطیقه‌ای، اینجا دانشگاه است یا سالن مُد

منم نظر اونو داشتم خیلی از دختر و پسرا با موهای غربی (سیخ سیخی) روی صندلی لم داده بودن و حرف میزدن وای که چقدر من امروز وسواس داشتم برای اومدن مانتوی نیلی‌ام با

مقعنه‌ی آبیم ست کرده بودم کمی هم رژ و خط چشم کشیدم ولی سحر حسابی به خودش رسید به قول خودش اون اگه آرایش نمیکرد آرامش نداشت. تو همین وقت استاد درس تاریخ

تحلیلی وارد شد و همه ساکت شدن استاد سالخورده‌ای بود که حسابی جذبه داشت از کلاسش خوشم اومد به محض تموم شدن نگین نفس بلندی کشید

- آخیش راحت شدم چقدر ور زد

هر چی این دختر میگفت خنده‌ام میگرفت با اینکه دلم تنگ ماهان بود دلم ازش گرفته بود ولی اونقدر حواسم به درس و کلاس بود، که حواسمو پرت میکرد و تازه کنار نگین بودن

خودش کلی مزایا داشت چون هر بار چیزی میگفت و کلی میخندیدم کلا دختر شوخ طبعی بود، این دختر با اون صورت تپل بامزه‌اش منو می‌خندوند

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو هم پرستاری میخونی؟

- هنوز ترم اولی هستم

بعد هم نگاهم کرد

- توهم فکر کنم ترم یکی

- آره پس همکلاسیم

- حالا که هم همکلاسیم و هم دوست شدیم بزن بریم یک چیزی بزنیم به بدنمون که از گشنگی

مردم

و دستم رو گرفت منم همراهش بلند شدم دختر بی‌شلیله و پيله‌ای بود. کنار بوفه که رسیدیم سریع دو تا آب میوه و کیک گرفت و خودش پولشو حساب کرد و به طرف صندلی‌های

گوشه‌ی حیاط راه افتادیم تا نشستیم اون با ولع شروع به خوردن کرد و گفت:

- تو هم بخور. خوب حالا تعریف کن مال همین شیرازی یا خوابگاهی هستی؟
منم در حالی که آب میوه‌ام رو میخوردم گفتم:

- نه من مال همین شیرازم تو چی؟
- نگاهم کرد

- از قیافت معلوم بود منم مال خود شیرازم البته پدر و مادرم اصلیتشون تهرانی هستن ولی به خاطر شغل بابام الان چند سالیه شیراز زندگی میکنیم

سرم روتکون دادم وقتی خوردنمون تموم شد برگشت و گفت:

- کلاس بعدی بیوشیمی با دکتر امانی داریم متخصصه تو بیمارستان کار میکنه استاد خوبیه ولی خیلی سخت‌گیره از بچه‌های ترم بالایی‌ها اطلاعات گرفتم
منم درحالی که بلند میشدم گفتم:

- پس بدو بریم که دیر شد

کنار هم راه افتادیم خیلی دلم می‌خواست بهش میگفتم استاد درس عمومی هم پدرمه اما چیزی نگفتم نمی‌خواستم دوستیمون به خاطر اینکه دختر استاد بودم بهمم بخوره وحس کنه

جایگاهم بالاتر ازاونه بازم کلاسمون تغییر کرده بود تا روی صندلی نشستیم من گوشیم رو بیرون آوردم پیام ازطرف ماهان بود که گفته بود یکساعت دیگه جلوی دانشگاه باش. خودم

هم دلم براش تنگ شده بود اما بهش گفته بودم که بیاد تا باهش حرف بزنم باید امروز این ماجرا رو یکسره میکردم بیشتر از این نمی‌خواستم طولش بدم یا به خاطر من هر کاری

میگفتم میکرد یا اینکه ازهم جدا میشدیم به قول سحر الان جلوش گرفته بشه بهتر ازبعده، مطمئن بودم اون منو دوست داره و پیشنهادمو قبول میکنه. تو همین فکرها بودم که در

کلاس باز شد و پسر جوونی وارد و به طرف تریبون رفت همه تعجب کردیم جذاب و خوش تیپ بود اما اخم غلیظی داشت تا شروع به صحبت کرد همه ساکت شدن قیافه اش

برای، استادی زیادی جوون بود به محض معرفی خودش افزود که درس بیوشیمی رو با اون خواهیم داشت معلوم بود چون دکتره و تو بیمارستان کار میکنه این درس رو بهش دادن.

ولی انگار همه با دیدن اون به عنوان استاد

تعجب کرده بودن اونقدر با جدیت حرف میزد که کسی جرأت نفس کشیدن هم نداشت اما برای معرفی تا به اسم من رسید نگاه عمیقی بهم انداخت شاید به خاطر فامیلم بود بهرحال

پدر استادی بود که همه اونو می شناختن ومطمین بودم به فامیلم شک کرده که شاید نسبتی با پدر داشته باشم من ادبیات عمومی رو با پدر برداشته بودم
نگین زیر گوشم گفت:

- وای چه استاد باحالی داریم من که نگاهش میکنم دلم باز میشه
لبخند زد اما باز هم نگاه استاد بود که روی من ثابت شد نمیدونم از نگاهش چرا اعصابم خرد میشد
عمیق نگاهم میکرد وقتی کلاش تموم شد نفس راحتی کشیدم نگاهش برام

زیادی سنگین بود

باید زودتر میرفتم چون ماهان دم در دانشگاه منتظرم بود بنابراین به نگین گفتم.

- من باید برم. دنبالم اومدن

- باشه تو برو من که باید با تاکسی برگردم.

اگه ماشین کس دیگه بود حتماً تعارفش میکردم اما با وجود ماهان از خیرش گذشتم ازش خداحافظی کردم و با عجله بیرون رفتم اونقدر تند قدم برمیداشتم که به در اتاق استاد که

رسیدم متوجهی امانی شدم یک لحظه نگاهم کرد و بعد یکباره برگشت و گفت:

- خانم صبوری

با تعجب برگشتم

- بله استاد

- شما با استاد صبوری نسبتی دارید؟

پس همین نسبت باعث شده بود به من خیره بشه

شاید صلاح دیده بود که جلوی دانشجوها اینو ازم نپرسه

- بله استاد پدرم هستن

گوشه‌ی ابرویش را بالا برد و گفت:

- پس بهتره حالا که دختر استاد هستید کاری کنید که فکر نکنن به خاطر پدرتون وارد این دانشگاه

شدید و زود هم قبول میشید

اخم کردم فکر میکرد من از پارتی پدرم استفاده میکنم

با خشم گفتم:

- خودتون خواهید دید که علم و تلاش من کاری به پدرم نداره بهتون ثابت میکنم

دست به سینه ایستاد

- خوبه پس ثابت کنید

کفرم بالا اومده

- حتماً استاد. با اجازه

و ازش دور شدم اونم همون جا ایستاده بود

پسره‌ی گستاخ فکر میکنه استاده هر چی دوست داره به زبون میاره

از دستش عصبانی بودم ماشین ماهان رو دیدم سریع به طرفش رفتم و سوار که شدم یکباره به طرفم

برگشت اونقدر غمگین بود که منم دلم براش سوخت

اختصاصی کافه تک رمان

با لبخند گفت

- روز اول دانشگاه چطور بود؟

با اخم گفتم:

- خوب بود

- ببین چه قهری هم کرده

نگاهش کردم

- بهتره اول راه بیفتی بری تا کسی ما رو ندیده

حرکت کرد تو همین هنگام گفت:

- یاس چقدر بگم، بین من و مهسا چیزی نبوده فقط چند جلسه صحبت کردیم چرا اینهمه بزرگش

میکنی

- تو باید همون اول بهم میگفتی

- حرف تو درسته ولی خودتو بذار جای من وقتی تو حسی به من نداشتی من میگفتم راحت ولم

میکردی

با عصبانیت به طرفش برگشتم

- پس به فکر خودت تنها بودی فکر من چی نگفتی این دختر بهت علاقه پیدا میکنه تکلیفش این

وسط چه میشه

آهی کشید و ماشینو گوشه‌ای نگه داشت به طرفم برگشت و گفت:

- حالا مگه چی شده؟ بده که همدیگر رو دوست داریم

پوزخندی زدم

- با بودن نامزدت مهسا

- میگی چیکار کنم؟ گفتم که بهم مهلت بده همه چیز درست میشه

توی چشمانش زل زدم دیگه کافی بود باید حرف آخر رو میزدم اگه اون منو می‌خواست به خاطر

هر کاری میکرد

- آگه اینجوریه تا آخر هفته بهت مهلت میدم با مهسا به هم میزنی و با خانوادهات میای خواستگاری آگه تونستی که هیچ آگه نه بهتره از هم جدا بشیم شوکه منو نگاه کرد اما من دست به سینه نشستم. با اخم گفتم:
- چیه منو دوست نداری که این کارا رو بکنی؟ آهی کشید
- یاس با اینکه میدونم تو داری لجبازی میکنی ولی باشه سعی خودمو میکنم ثابت میکنم که خیلی دوستت دارم و دستم رو گرفت و فشرد نگاهش کردم دلم براش پر کشید این مرد چقدر مهربون بود چرا من نمیتونستم مثل اون باشم چرا مخالفت نکرد. چرا نگفت نمیتونه. چرا حرف منو زمین ننداخت. یعنی عشقش به این بزرگی بود و نمیدونستم لبخندی بهش زدم دلم آروم شده بود
- ممنونم ماهان نمی‌خوام اذیت کنم اما شرایط منو هم درک کن فشاری به دستم داد
- میدونم عزیزم نگران نباش من تو رو از دست نمیدم به خاطرت هر کاری میکنم تا بفهمی چقدر دوستت دارم حالا اخمات و باز کن که چند روزه اون لبخندت رو ندیدم خنده‌ام گرفت
- آخ قربون خنده‌ها همیشه بخند یاس حیف این لبخندا نیست
- منم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- وقتی توباهام مهربون باشی منم میخندم بلند خندید
- ا.....چرا میخندی؟
- ناز کردنت هم قشنگه
- سرخ شدم. چه زود حالت‌های منو میدید این مرد رو دوست داشتم چطور ممکن بود ازش دست بکشم ماهان فقط مال من بود.

من و نگین منتظر شروع کلاس بودیم که دو تا از پسرای ژینگول ترم بالایی‌ها اومدن و روبرومون نشستن خیلی تابلو نگاه میکردن که نگین عصبانی شد و برگشت بهشون گفت:

- آقایون مشکلی است؟

یک پسر که آدامس هم می‌جوید گفت:

- نه خانم چه مشکلی؟

- پس چشمتو درویش کن

من سریع دست نگین رو کشیدم و بلند شدم تا از اونجا دور بشیم دوست نداشتم هنوز چندروز از دانشگاه نگذشته بود کارم به حراست بکشه و جواب پس بدم اونا هم انگار از این اوضاع

خوششون اومده بود که بحث رو کش دادن و گفتن:

- آخه چیز جالبتر از شما اینجا نیست تپلی

با شنیدن این حرف نگین عصبانی شد

اما من که حسابی ترسیده بودم اونو دور کردم

- چرا نداشتی جوابشون بدم

- ول کن نگین واسه چی به خاطر دو تا آدم پر رو خودمونو به دردسر بندازیم

- چه پسرهای پرویی، شیطونه میگفت برم بزنمش نابودش کنم

منم با خنده گفتم:

- آره خدایشش با این هیكلت اون دو تا برات جوجه بودن

خودش هم خندید

اون روز با پدر کلاس داشتیم و همه با تشابه فامیلی ما گیج شده بودن به نگین یواش گفتم که استاد پدرمه

اونم چشمکی بهم زد و گفت:

- پس حسابی خوش میگذره با استاد پدر

بابا هم بدون اینکه به من که دخترشم توجهی داشته باشه درس خودش رو شروع کرد اونروز قرار بود با بابا برگردم به نگین هم گفتم که اونو هم می‌رسونیم و بعداز اتمام کلاس در حالی

که

هر دو از دانشگاه خارج میشدیم اون دو تا پسر رو دیدیم اما بی توجه به اونا از کنارشون رد شدیم اما نگین زیرلب بهشون بد و بی راه می گفت منم خنده‌ام گرفته بود به محض سوار

شدن نگین گفت:

- سلام استاد ببخشید تو رو خدا مزاحم شما شدم
بابا افزود

- چه مزاحمتی دخترم خوشحالم از اینکه با یاس هستی این دختر ما زیاد با کسی نمی‌جوشه اما می‌بینم حسابی با شما آخت شده
نگین لبخندی زد و گفت:

- ما به دخترتون ارادت داریم
که من و بابا بلند خندیدیم

بابا هم راه افتاد اول نگین رو رسوند و هنگامی که به خونه رسیدیم و وارد شدم مامانو دیدم که تلفن به دست مشغول حرف زدن بود و سحر هم کنجکاوانه جلوییش نشسته بود و

حرفهایش رو گوش میداد انگار موضوع مهمی بود که سحر رو اینجوری فضول کرده بود با سر سلام کردم و به اتاق که رفتم سریع سحر پشت سرم اومد

و پرید گونه‌ام رو بوسید

با تعجب نگاهش کردم

- چیه مهربون شدی نکنه خبریه؟

سحر خندید و جواب داد

- خبر که زیادن

در حالی که شال و مانتوم رو از تن بیرون می آوردم گفتم:

- بگو دیگه خودتو لوس نکن هرچی هست مربوط به اون تلفنیه که مامان داشت حرف میزد و توی فضول گوش میدادی

سحر خودشو روی تخت انداخت و گفت

- بله اون درست، اما مهم اینه که نمیدونی پشت تلفن کی بود و چیکار داشت؟
سحر بلند شد

- خوب بگو دیگه جون به لبم کردی

- بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

خیره بهش نگاه کردم

- دیوانه چت شده امروز زده به سرت

- نخیر واسه جنابعالی میخونم

- بامزه ولم کن امروز حال ندارم و خسته ام

- آجی جونم امروز خواستگار زنگ زده مامان هم میخواد شوهرت بده
به طرفش رفتم

- وای از دست تو سحر درست حرف بزن بینم چی به چیه

- سحر بلند شد

- پسرخاله‌ی پیمان که یادته تو جشن عقدکنون ما اومده بود

کمی فکر کردم همون پسره که خیره نگاهم میکرد از بس تابلو بود تو ذهنم مونده بود

- آره پسره‌ی چشم چرون دیدم نگام میکنه زیادی تابلو بود

- بله منم متوجه شدم اسمش عرشیاست الان مامانش زنگ زد که بیان واسه خواستگاری بعد هم

مامان سریع به خاله سمانه زنگ زد و تحقیق کرد انگار خیلی خانواده‌ی خوبی هستن

با عصبانیت گفتم:

- حالا کی خواست ازدواج کنه که مامان تحقیق کرده

- چرا که نه؟ بالاخره پسرخاله‌ی پیمان، پسر خوبی هم هست چرا قبول نکنی

نگاهش کردم

- تو هم چیزیت میشه‌ها تو که بهتر از من همه چیزو میدونی
- ماهان اگه می‌خواست بیاد تا حالا اومده بود بهتره اونو بذاری کنار یاس این مورد خوبیه از کنارش بلند شدم
- ماهان بهم قول داده که تا آخر هفته بیاد خواستگاریم منم منتظر میشینم الان دو روزه رفته بهتره تا اومدنش صبر کنم
- سحر هم بلند شد
- چرا بهش زنگ نمیزنی و قضیه خواستگاری را بهش نمیگی تا زودتر بیاد وموذیانه خندید
- خوب فکری بود فقط دوست داشتم اونو به طرف خودم بکشونم حالا به هر طریق و حيله‌ای که شده لبخندی زدم و گفتم:
- اونوقت مطمئناً زودتر از یک هفته میاد
- سحر هنگام بیرون رفتن از اتاق جواب داد:
- حالا معلوم میشه، من که چشمم آب نمیخوره
- حالا این وسط این خواستگار رو کم داشتم میدونستم بابا حتماً نظر منو میپرسه اما نگران بودم نکنه ماهان نتونه تا آخر هفته به قولش عمل کنه ... اونوقت باید چیکار کنم ... باید ازش
- جدا بشم، فکر کردن بی‌فایده بود باید به مامان میگفتم که نذاره اونا بیان تا اوضاع بدتر نشده
- با این حساب سریع از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخونه رفتم همه پشت میز نشسته بودن و مشغول خوردن نهاربودن ، منم نشستم مادر نگاهم کرد
- چرا اینهمه دیر کردی نهارت سرد شد
- اشکال نداره زیاد اشتها ندارم
- بابا مشکوک نگاهم کرد
- چی شده دخترم اتفاقی افتاده چندروزه درست و حسابی غذا نمیخوری
- لبخندی زدم
- نه تو سلف دانشگاه با نگین چیزی خوردم

مادر جواب داد:

- بیا بکش، بخور مگه اونا هم جزء نهار حساب میشن

مقداری برنج برای خودم کشیدم اما دل تو دلم نبود که بابا بذاره بره و من به مادر قضیه رو بگم

بالاخره پدر بلند شد گفت:

- دستت درد نکنه خانم

- نوش جونت

منم کنار کشیدم

- تو که چیزی نخوردی

- سیرم مامان

بعد به سحر نگاه کردم با اشتها میخورد کاش منم مثل اون بی خیال بودم

- مامان ...

مامان هم دست کشید و شکر خدایی گفت و جواب داد:

- جانم چیزی شده؟

با ناراحتی گفتم:

- قضیه‌ی این تلفن چیه؟ یعنی میگم ...

مادر چشم غره‌ای برای سحر اومد و گفت:

- از دست تو دختر نتونستی جلوی زبونتو بگیری

سحر با دهان پُر جواب داد:

- اِ به من چه ... من فقط گفتم خواستگار میخواد بیاد چرا همچین نگاه میکنید

- راست میگه منم نمیخوام با ایشون ازدواج کنم بهتره تا با خودشون فکر و خیالی نکردن این قضیه

منتفی بشه

- چرا مامان جان؟ خانواده‌ی بدی نیستن حداقل بذار یه جلسه بیان، سمانه خانوم خیلی ازشون

تعریف میکرد

- یعنی چی نظر من براتون مهم نیست؟

مادر بلند شد

- چی بگم یک جوری حرف زد که نتونستم نه بیارم

منم بلند شدم و در حالی که مظلومانه نگاهش میکردم

- مامان تو رو خدا نذارید بیان به خاله سمانه خبر بدید تا بهشون بگه من مخالفم به بابا هم نگو باشه؟

- آخه دختر بابات دیگه چرا؟

گونه‌اش رو بوسیدم

- حالا توفعلاً چیزی نگو بهتون میگم

مادر مشکوک نگاهم کرد

- نکنه کسی تو ذهنته؟

سرم رو پایین انداختم

مامان یه نگاه به من یه نگاه به سحر کرد

- چرا چیزی نمیگید؟ چه خبره اینجا؟

سحر جواب داد:

- چرا هرچی شد به من نگاه میکنی از خودش پرس

مامان دستم رو گرفت و روی صندلی نشوند

- حالا من غریبه شدم این آقا کیه؟

نگاهش کردم

- مامان فکر بد نکنی ها، من دوستش دارم اونم قراره بیاد خواستگاریم

- چشمم روشن، از کی تا حالا دخترای من اینجوری شدن

- مامان مگه چیکار کردم ازم خواستگاری کرده منم دوستش دارم این مگه بده؟

مادر اخمی کرد

- الان باید به من بگی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

به سحر نگاه کردم از اون کمک خواستم ولی اون بلند شد و مشغول شستن ظرفا شد انگار نه انگار اونم همه چیز رو میدونسته (ای سحر آدم فروش)

بازم سرمو پایین انداختم

- از همون روز که رفتیم باغبانرگ

مامان چشم غره‌ای بهم رفت

- از دست شما جوونا دیگه تکرار نشه تا این آقا پسر نیاد خواستگاریت حق نداری دیگه باهاش ارتباط داشته باشی

- مامان

- بس کن یاس از اعتماد ما سوء استفاده کردی اگه اتفاقی می افتاد چی؟

- پسر خوبیه اگه ببینیش ...

حرفم رو باز قطع کرد

- خوب یا بد بالاخره کارت اشتباه بوده این جامعه پر از آدماییه که از سادگی دخترا استفاده میکنن تو چه میفهمی؟ من با صدنفرشون روبه رو بودم دخترایی زیر دستم بودن که گول

همچین آدمایی رو خوردن من خودم معلمی بودم که همین دخترا می اومدن برام دردل میکردن ومن سعی میکردم راهنماییشون کنم که گول این ادما رو نخورن اما دختر خودم جلوی

چشم خودم با یکنفر دوسته اما الان باید من بفهمم این دوستی ها عاقبت خوشی نداره دخترم باید همون اول بهم میگفتی من تو این خونه نامحرم بودم

- باشه مامان میدونم کارم اشتباه بوده ولی تو رو خدا به بابا چیزی نگید و نذارید اینا بیان باور کنید اون قصدش ازدواجه نه گول زدن من

مادر با اخم گفت:

- باشه ولی حواست باشه یاس فقط بهش بگو اگه تو رو میخواد بیاد خواستگاریت اگه دیدم تکرار شد به بابات میگم

و از آشپزخونه بیرون رفت

اختصاصی کافه تک رمان

نفس راحتی کشیدم

سحر برگشت طرفم

- دیوونه چرا به مامان گفتی؟

بلند شدم

- پس نگم؟ باید مامان رو آماده میکردم دیگه

اصلاً تو چرا حرف نزدی؟ برات دارم سحر خانوم.

- به من چه؟ من اگه میگفتم که میدونستم این چیزا رو که کارم تموم بود مامان هر دو تامون رو از

خونه مینداخت بیرون خوبه الان ماجرا رو به مامان گفتی عمرابذاره بری دیدن

ماهان؟

منم شانه بالا انداختم

- دیگه لازم نیست برم میدونم اون میاد خواستگاری

وچشمکی زدم

سحر لبخند زد و جواب داد

- پس تو هم وارد شدی

خندیدم و به طرف اتاق رفتم تا به ماهان خبر بدم که کارا رو جور کردم باید هر طور شده ماهان رو

برای خودم نگه میداشتم وزودتر این ماجرا رو تموم میکردیم پای خواستگار نباید تو

این خونه باز، میشد غیر از ماهان کسی رو نمیخواستم

از اونروز که مامان قضیه رو فهمید دیگه محلم نمیداشت انگار که قهر کرده بود اما حواسش کاملاً به

من بود که دست از پا خطا نکنم به لطف سمانه خانوم قضیه‌ی خواستگارا هم منتفی

شد اما وقتی مادر قضیه‌ی خواستگاری رو برای عزیز تعریف کرد، عزیز سریع خودشو خونمون رسوند و از محسنات خانواده عرشیا میگفت اما من جوابم همون بود و گفتم که از پسرشون

خوشم نمیاد اونا هر طور شده می‌خواستن منو راضی به این ازدواج کنند درسا سنگین شده و حسابی وقتم رو گرفته بود از یکطرف هم، هر موقع با استاد امانی کلاس داشتم حسابی منو

سوال پیچ میکرد نمیدونم چه خصومتی با من داشت فکر میکرد چون پدرم استاد دانشگاهست منم یک دختر راحت و فرصت طلبم و شاید به سبب استاد پدر درس هم نمیخونم اما منم

سعی میکردم حسابی جزوه‌ی اونو بخونم تا ضایع نشم و وقتی خودش میدید چطور میتونم به همه‌ی سوالات جواب درست بدم دست برمیداشت اما نگاهش همیشه روی من سنگینی

میکرد. حتی نگین هم متوجه شده بود که اون با من مشکل داره چند روز بود که ماهان رفته بود فقط دو روز دیگه مهلتش تموم میشد مادر از یکطرف و حرفای سحر از طرف دیگه

دلشوره‌ام رو زیادتر میکرد فقط از خدا می‌خواستم که بتونه اونا رو راضی کنه، منم اونقدر آب و تاب به قضیه‌ی خواستگاری دادم که نگران شد و بغض کرد دلم برایش سوخت اما به قول

سحر اینکارا لازم بود تا اونو به طرف خودم بکشونم و کمی به خودش بیاد میدونستم برام کم نمیداره اما دوست داشتم زودتر تکلیفمون مشخص بشه. اونشب هم منتظر تماسش بودم.

سحر رو برای کشیک گذاشته بودم که احياناً اگه مامان فهمید یه جوری بهم خبر بده با صدای زنگ شماره‌ی نوشین رو شناختم گوشی رو برداشتم

- سلام نوشین جان چطوری؟

- سلام یاس بی‌معرفت دیدی گفتم میری پشت سرت هم نگاه نمیکنی؟

خندیدم و جواب دادم:

- خودت که اوضاع دانشگاه و درس و این چیزارو بیشتر میدونی ...یک کم سرم شلوغ شده
- خوبه خانم دانشجو، زنگ زدم بگم ما با بچه‌ها آخر هفته یه قرار گذاشتیم گفتم تو هم بیای خوش میگذره بعدش هم هیچ عذر و بهونه‌ای قبول نیست که نیای
- فکری کردم پیشنهاد خوبی بود منم دیگه داشت حوصلم تو این خونه سر میرفت بنابراین گفتم:
- آره حتماً میام فقط آدرسش رو برام بفرست
- باشه خانمی مزاحمت نباشم ما منتظریم سلامو به سحر برسون
- باشه حتماً
- گوشه‌ای که قطع کردم پشت سرش ماهان زنگ زد با عجله برداشتم
- سلام خانم خودم
- وقتی اینجوری منو خطاب میکرد قند تو دلم آب میشد
- سلام چطوری ماهان؟ چرا دیر زنگ زدی؟
- ببخش گلم امشب مهمون داشتیم دیر شد
- پس تو کی میای؟
- خندید و جواب داد
- انگار خیلی عجله داری واسه دیدن منه یعنی؟
- در حالی که روی تخت دراز میکشیدم گفتم
- آره هم دلم تنگ شده هم مجبورم به مامان جواب پس بدم هر روز ازم میپرسه پس کی اینا میان
- آهی کشید
- تا دو روز دیگه با خواهرم و بابام می‌اییم
- شوکه شدم
- جدی میگی پس راضی شدن؟
- بین یاس من ...چطوری بگم
- چی شده ماهان؟؟

- مادرم هنوز مخالفه الان هم خودشو به مریضی زده که نیاد، منم مجبورم بدون اون پیام بذار یه مدتی بگذره بعداً اگه تو رو بشناسه و بفهمه تو چه دختر خوبی هستی حتماً از تو

خوشش میاد

با ناراحتی گفتم:

- پس من جواب خانواده‌ام رو چی بدم نمیگن چرا مادرش نیومده؟ تو که خانواده منو نمیشناسی
- یاس عزیزم خوب بگو مریض بوده. بین من بریده‌ام خسته شدم از یه طرف مهسا و مامان و از یه طرف تو خواهشاً اینو قبول کن تا بیاییم وهمه چیز تموم بشه
با اینکه دوست نداشتم اینجوری بشه اما مجبور بودم قبول کنم میدونستم براش سخته که هم با مادرش کنار بیاد هم با من
- باشه قبول،

- قربونت برم تو چقدر خوبی ... میدونم خانواده‌ام تو رو ببینن به انتخاب من آفرین میگن خندیدم و گفتم:

- بسه دیگه چقدر ازم تعریف میکنی

- تو تعریفی هستی عشق من، راستی یه چیز دیگه

- سکوت کردم تا خودش بگه

- هستی یاس؟

- آره میشنوم

- من به مهسا جریان تو رو گفتم میدونی که بالاخره اونم دختره ناراحت شد که کنارش گذاشتم و تو رو انتخاب کردم ولی، بهر حال باید همه چیز تموم میشد میخاستم بگم تو دیگه

نگران مهسا نباش هرچی بود تموم شد فقط به فکر خودمون باش و اینکه فعلاً خانواده ات ازراضی

نبودن مادرم و جریان مهسا چیزی نفهمن باشه عزیزم؟

حرصم گرفت که هنوز به فکر مهسا و ناراحتیش بود اما چیزی نگفتم

- باشه از پشش برميام

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- دوستت دارم یاس، دلم برات تنگ شده

دلم سخت تپید. چقدر دلم میخواست دستهامو تو دستاش میگرفتم و از عشق و گرمای تنم گرم می‌شد و چقدر دلم میخواست یکبار دیگه طعم کناراون بودن رو بچشم تمام روح و

وجودم اونو میخواست

در حالی که صدام می‌لرزید گفتم

منم دوستت دارم زودتر بیا

نفسش رو شنیدم انگار که اونم بی‌تاب بود بی‌تاب عشق و خواستن

- یاس

چیزی نگفتم

- یاس من

اینجوری صدا کردنش رو دوست داشتم

- جانم ماهان

آهی کشید

- خدا کنه زودتر همه چیز به خوبی تموم بشه چون دیگه طاقت دور بودن از تو رو ندارم

چقدر دلم میخواست الان تو آغوشش بودم. امشب چم شده بود نه من طاقت خداحافظی از اونو داشتم نه اون، اما با اومدن سحر بالاجبار قطع کردم اما حس خوشی از حرفاش زیر پوستم

جمع شده بود سحر که خوابید بازم یکی یکی پیامهایی که داده بود رو خوندم این آخری از همه قشنگتر بود.

هنوز بدرود نگفته‌ای، دلم برایت تنگ شده است

چه بر من خواهد گذشت

اگر زمانی از من دور باشی

هر وقت که کاری نداری انجام دهی

تنها به من بیاندیش

اختصاصی کافه تک رمان

من در رؤیای تو شعر خواهم گفت
شعری درباره چشم‌هایت
و دل‌تنگی

نوشین آدرس رو که برام فرستاد همان دروازه

شیراز قرار گذاشته بودن، هوا سرد شده بود. ژاکت مخملم رو روی مانتوم پوشیدم و با ماشین پدر به اون آدرس رفتم، چون روز جمعه بود خیلی شلوغ شده بود و من به سختی تونستم

بچه‌ها رو پیدا کنم، اما به محض دیدن اونا با خوشحالی به طرفشون رفتم همه یک جوری تغییر کرده بودن. با ساناز و مریم روبوسی کردم و مریم گفت:

- یاس چقدر تغییر کردی
خندیدم

- شماها هم تغییر کردید
نوشین جواب داد:

- بچه‌ها بهتره بریم اون بالا، هم مغازه‌ها رو نگاه میکنیم هم یک گوشه می‌شینیم چیزی میخوریم.
همه راه افتادیم ساناز گفت:

- خوب یاس خانوم تعریف کن چکارا میکنی؟ شنیدم رشته‌ی پرستاری قبول شدی

- آره بالاخره یه جوری میگذرونم اما خودم عاشق این رشته ام

تا اون بالا برسیم حرفهامون همش بر سر دانشگاه و این چند سال گذشت، وقتی رسیدیم روی یکی از تخت‌ها نشستیم و نوشین برای همه نسکافه با کیک سفارش داد

جمع صمیمی و خوبی بود و مریم از خاطرات دانشگاهش میگفت و ما می‌خندیدیم، تا اینکه یه دفعه نوشین گفت:

- یاس میانها با شعر چطوریه؟

منم در حالی که نسکافه‌ام که تموم شده بود رو کنار میذاشتم گفتم:

- دوست دارم و حسابی هم لذت میبرم

- این که عالیہ ما ہفتہی دیگہ شب شعر داریم با چند تن از استادان و شاعران آگہ دوست داشته باشی میتونی بیای من کہ واقعا وقتی تو این فضاها میرم آدم دیگہ ایی میشم فکری کردم و گفتم:

- باشہ خبرشو بہت میدم، اون موقع آگہ کلاس نداشته باشم حتماً میام
- ا بہانہ نیار دیگہ، خیلی خوبہ یکی از شاعران اینقدر شعرهای قشنگ و عاشقونہ میخونہ کہ من یکی کہ گریہام میگیرہ واقعا پُر از احساسہ.
مریم جواب داد:

- آره ہمہ عاشقشن از بس مہربون و فروتنہ منم عاشق شعراشم. کتابش ہم دارم
منم کہ کنجاوشدہ بودم این شاعر رو ببینم گفتم:

- خوب کتابشو برام بیار
- حتماً دفعہی دیگہ برات میارم ولی باید خودت باشی و بدونی چقدر با احساس شعرهایش رو میخونہ
نوشین یکبارہ گفت:

- بچہها من کہ مطمئنم اون عاشقہ کہ اینطور شعر مینویسہ دقت کردین بیشتر شعراش خطاب بہ معشوقہ
ساناز فکری کرد و گفت:

- آره منم ہمین احساس رو کردم، اصلاً بہ کسی رو نمیدہ در عین حال کہ مہربونہ ولی خیلی ہم مغرورہ
منم ادامہ دادم

- وای من کہ دلم رفت برای این شاعر گرانقدر، حتماً میام
و ہمہ خندیدیم بعد ہم کلی حرف زدیم و حسابی سر ہر موضوعی میخندیدیم کلا اونروز بہم خیلی خوش گذشت بالاخرہ وقت رفتن شد

و نوشین ازم قول گرفت کہ ہفتہی دیگہ باز ہمین روز بہ شب شعر بریم و منم کہ دوست داشتم شعرهای این شاعر و بشنوم قبول کردم چون ماہان ہم علاقہ ی عجیبی بہ شعر

داشت و شعرهایی که برام میفرستاد رو هیچ جایی پیدا نمی‌کردم با اینکه زیاد اهل شعر نبودم اما احساس میکردم منم شبیه ماهان باید از شعر سر دربیارم تا بتونم جواب شعرهایش رو بدم

و این بهترین فرصت بود که به این شب شعر که دعوت شده بودم برم و سرو گوشی اب بدم

ماهان برگشته بود و پدر و خواهرش رو به خونگی عمه‌ش که تو شیراز زندگی میکردن برده بودو بهم گفته بود که پدر و مادر رو آماده کنم تا اونا برای خواستگاری بیان. با مامان

همه‌هنگ کردم امروز که خونه نبودم با پدر صحبت کنه تا اجازه بده اونا بیان. دل تو دلم نبود هنگام برگشتن دعا میکردم پدر چیزی ازم نپرسه که نتونم جوابشو بدم هنگامی که وارد

خونه شدم سروصدایی نبود نفس راحتی کشیدم و مادر رو دیدم که مشغول کتاب خوندن بود، به طرفش رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم و سلام کردم با احم گفت
- خوش گذشت؟

- جاتون خالی، خیلی خوب بود

مادر چشم غره ایی رفت

-حالا اینهمه وقت کجا بودی نباید زود تر برمی گشتی؟

- وای مامان داری بزرگش میکنی خب با بچه ها خوش گذشت بیشتر موندیم حالا خوبه گفتم امروز رو با دوستام هستم

مامان زیر لب چیزی گفت و ادامه داد:

- پاشم برم یه چیزی واسه شام درست کنم الانه که بابات اینا بیان با تعجب گفتم:

- مگه بابا کجا رفت؟

مادر بلند شد در حالی که به طرف آشپزخونه میرفت گفت:

- مگه نگفتی قضیه را به بابات بگم تا اونا بیان

اختصاصی کافه تک رمان

با خوشحالی منم به دنبالش رفتم

- اره راست میگی خوب چی شد؟

مامان نگاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد

- امان از دست شما جوونا ...

بهش گفتم که همدیگر رو دوست دارید و قراره با خانواده‌اش فردا شب بیان خواستگاری. خوب اولش

زیاد راضی نبود میگفت چون شناختی از خانواده‌ی اونا نداریم ولی گفتم که با

تحقیق همه چیز درست میشه. حالا هم رفته خونه‌ی عزیز تا به اونا بگه بالاخره پدر و مادرش حق

داره اونا رو هم دعوت کنه بیان

پریدم و دست دورگردنش انداختم و بوسه بارونش کردم

- وای مرسی مامان خیلی خوبی

- بسه دختر از دست تو برو لباسشو عوض کن زودی بیا کمکم شاید پیمان هم شام بیاد. زشته

چیزی درست نکردیم

میدونستم سحر با پیمان امروز بیرون رفتن.

- یعنی شام بیرون نمیخورن؟

- نه سحر زنگ زد گفت قرار شده بیان اینجا

منم دستمو به حالت نظامی بلند کردم و گفتم:

- باشه سرورم. شما امر بفرمایید

مادر خنده‌اش گرفته بود، اما جلوی خنده‌اش رو گرفت و روازم برگردوند. در حالی که بیرون میرفتم

شنیدم که گفت:

- حالا خدا کنه لیاقتتو داشته باشه

به طرفش برگشتم

- مامان اگه اونو ببینید عاشقش میشید

مادر نگاهم کرد و دستش رو تکون داد

- خوبه حالا، تو عاشقش شدی بسه

و لبخند زد منم خندیدم

البته که عاشقش بودم لیاقت منو داشت....مطمئن بودم هیچ کس به اندازه‌ی اون منو نمیفهمه و عاشقم نیست. نمیتونستم طاقت بیارم بالا فاصله بهش پیام دادم که همه چیز مرتبه و

میتونن فرداشب بیان و با خیال راحت مشغول کمک به مادر شدم

بالاخره اونروزی که منتظرش بودم از راه رسید. از صبح مامان و عزیز به جون خونه افتاده بودن و خونه رو برق انداختن منم اونقدر استرس داشتم که هر کاری میکردم دستام می لرزید.

سحر چپ و راست می رفت مسخره بازی در می آورد. پدرو بابابزرگ هم زودتر به خونه اومده بودن و جلوی تلویزیون نشسته بودن و حرف میزدن. خودم رو توی آینه دیدم خط چشم

باریکی پشت چشمانم کشیده بودم که چشمان عسلیم رو بیشتر به نمایش می گذاشت و کت و دامن خاکستریم رو پوشیده بودم شالم رو طبق روال همیشه دور گردنم پیچیدم. وقتی

عزیز منو دید بغلم کرد منم گونه‌ی چروکیده اش رو بوسیدم

- انشالله خوشبخت بشی عزیزم

بابا هم با محبت نگاهم میکرد مادر هم با نگاهی ادامه داد

- دخترم مثل ماه شده از خدائشون باشه عروس به این خوشکلی گیرشون میاد

بالاخره با شنیدن صدای زنگ مادر دستپاچه چادرش رو مرتب کرد و به منم گفت که به اشپزخونه برم اما من دوست داشتم اونا رو ببینم . من و سحر از گوشه‌ی در اونا رو دید میزدیم

یه خانم بلندقد و چادری که دست پسر بچه‌ای رو گرفته بود که احتمال دادم خواهر ماهان باشه و یه خانم و آقای مسن که حتماً عمه و شوهر عمه اش بودن و در آخر پدرش که با جدیت

خاصی وارد شد. پدر و بابابزرگ به استقبالشون رفتن و بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول بالاخره وارد شدن و در آخر ماهان که با سبد گل وارد شد حسابی به خودش رسیده بود دلم

برایش پر زد. سروصداها خوابید و پیچ پیچها شروع شد سحر با اخم گفت:

- چرا اینقدر یواش حرف میزنن؟

نگاهش کردم

- حالا واجبه که توی فضول بشنوی

سحر در حالی که از کنارم بلند شد گفت :

- اه ه ه ه من که چیزی نمیشنوم

منم بی خیال گوش کردن شدم و مشغول ریختن چای شدم که براشون ببرم مادر صدایم زد و سحر گفت :

- زود باش دیگه یاس صدات زدن.

دلم سخت می لرزید

- وای سحر خیلی میترسم

- اروم باش ،توکل به خدا کن

بالاخره سینی رو گرفتم و وارد شدم. همه نگاهها به سویم برگشت. منم بلند سلام کردم. همه جوابم رو دادن و اول از همه به پدرش تعارف کردم اونم چای رو برداشت و گفت:

- تبارک الله پیر شی دختری

لبخندی بهش زدم و سپس عمه و شوهر عمه اش ...عمه اش نگاه ازم برنمیداشت و زیر لب تشکر کرد و اما خواهرش با لبخند ازم استقبال کرد حسابی به دلم نشست. مثل ماهان

مهربون بود و در آخر ماهان در حالی که سرش رو پایین انداخته بود چای رو برداشت و تشکر کرد. سینی رو به طرف پدر بردم که خودش ازم گرفت و من کنار خواهرش نشستم پدرش

در حالی که چایش رو می نوشید گفت :

- آقای صبوری خدا برات نگه داره

پدر لبخندی زد و گفت:

- ممنونم

- خوب با اجازه‌ی صاحب مجلس آقای صبوری بزرگ بریم سر اصل مطلب. راستش ماهان الان مهندس عمرانیه و اینجا مشغول به کاره، حقوقش هم بد نیست کفاف زندگی رو میده،

الان این دو تا جوون همدیگه رو می‌خوان و ما باید کاری کنیم که این دو تا به هم برسند بابابزرگ در ادامه افزود:

- شما درست می‌فرمایید. اما چرا حاج‌خانم تشریف نیاوردن؟

خواهر ماهان به جای پدرش جواب داد:

- مادرم بشدت مریض بود نتونست بیاد ولی اگه جواب شما مثبت باشه حتماً خدمت میرسه پدر هم گفت:

- اصل این دو تا جوونن ما چه کاره‌ایم. ولی یه چند روزی به ما مهلت بدید تا انشالله مقدمات رو آماده کنیم. راستش اون چیزی که برای خواهر یاس انجام دادم میخوام برای این

دخترم هم انجام بدم نمیخوام هیچ‌گونه فرقی داشته باشن

شوهر عمه‌اش سرش رو تگون میداد و گفت:

- احسنت. گفته‌های شما درست، پس با اجازه‌ی شما تا این دو تا جوون برن با هم حرفاشونو بزنن

بابا با چشم بهیم اشاره کرد و خواهرش زیر گوشم گفت:

- خیلی ازت خوشم اومده ماهان حق داشت اینقدر اصرار میکرد

منم با شرم سرم رو پایین انداختم

- شما لطف دارین

و بلند شدم و به اتاقم رفتم. ماهان هم پشت سرم می‌اومد صندلی رو برای اون گذاشتم و خودم روی

تخت نشستم. به اطرافش نگاهی انداخت و روی صندلی نشست و خیره نگاهم کرد

- باورم همیشه الان روبروت نشستم و تو جلسه‌ی خواستگاری هستم و همه کارا داره به خوبی جور میشه

منم زُل زدم به چشماش و با شوخی جواب دادم

- حالا از کجامعلوم جوابمون مثبت باشه

خندید

- من اونقدر میرم و میام تا راضی بشی. دست از سرت برنمیدارم

لبخند زدم

- حالا که تنها شدیم بهتره من یه چیزایی رو برات بگم

با تعجب نگاهش کردم

- یاس من دوست دارم زنم صداقت داشته باشه. دوستم داشته باشه و میدونم تو همونی هستی که

دلَم میخواد اما دوست دارم تو هم هیچ چیزی رو ازم پنهان نکنی. هر چیزی که

لازمه من بدونم یا اینکه باید انجامش بدم بهم بگی چون صداقت برای من از همه چیز مهمتره در

مورد ادامه تحصیل هم من حرفی ندارم میتوتی تا هر موقع دوست داشتنی ادامه بدی

دوست ندارم محدودت کنم

منم گفتم:

- منم هیچی ازت نمیخوام فقط دوستم داشته باشی و هیچ وقت ترکم نکنی

-حتماً عزیزم مطمئن باش خوشبختت میکنم از جانب مادرم هم نگران نباش اینقدر اینا از تو

خوششون اومده که مادرم هم مثل اینا تو رو ببینه حتماً خوشش میاد

- امیدوارم اینجوری که میگی باشه

اونقدر اون لحظه خوشحال بودم که به بعضی حرفای ماهان توجهی نشون ندادم فقط برای من تنها

ماهان مهم بود وقتی از اتاق بیرون اومدیم همه برایمان دست زدن ولی بهرحال تا

پدر تحقیق نمی‌کرد راضی نمیشد که به اونا جواب بده. اما از نگاهش معلوم بود که حسابی از ماهان خوشش اومده. پدرش هم آدم محترم و خوبی بود که پدر حسابی باهاش گرم گرفته

بود. سحر هم کنار خواهر ماهان نشسته بود و سرگرم حرف زدن بودن و مادر هم با عمه‌اش خوش و بش میکرد تنها من و ماهان بودیم که به بقیه نگاه میکردیم و گاهی هم که

نگاهمون در هم گره می‌خورد و بهم لبخند میزد وقتی قصد رفتن کردن و هر چه مادر اصرار برای شام کرد اونا قبول نکردن. سبحان بچه‌ی مهین آروم نشسته بود ولی هنگام رفتن

نگاهم کرد و گفت:

- تو زن دایی من میشی؟

لبخندی بهش زدم و بوسش کردم

- آره عزیزم

به مادرش نگاه کرد مهین دستم رو فشرد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم از دیدنت. من دو تا دخترام رو پیش پدرشون تنها گذاشتم و باید زودتر برم پیش اونا. دوست دارم تا اینجا هستم بیشتر رفت و آمد کنیم و زودتر مقدمات نامزدی

فراهم بشه

سرم رو پایین انداختم

- میدونم به خاطر من به زحمت افتادید ولی مادرتون چی؟ برای نامزدی هم تشریف نمی‌ارن؟

لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باش میاد خودتو ناراحت نکن میدونم ماهان همه چیز رو برات تعریف کرده بدون که ماهان رو دوست داره و طاقت ناراحتی اونو نداره و حتماً میاد

پدرش با محبت نگاهم میکرد نگاه ماهان رو جواب دادم و بهش لبخندی زدم با لبش اشاره کرد که دوستم داره. خنده‌ام گرفته بود از هر فرصتی برای ابراز احساساتش استفاده میکرد

وقتی اونا رفتن تازه فهمیدم چقدر خسته شدم عزیز رو به پدر کرد و گفت:

- خانواده‌ی خوبی بودن منم که خیلی ازشون خوشم اومد
پدر هم تأکید کرد. منم مشغول جمع کردن ظرفا و میوه‌ها شدم میلی به غذا نداشتم با سحر ظرفا رو
که شستم هنوز هم پدر و بابابزرگ در مورد خواستگاری و نحوه‌ی تحقیق حرف

میزدن. همه میدونستن جواب من چه بود بابا هم به محض دیدنم گفت:

- بیا دخترم. بیا اینجا بشین باهات کاردارم
کنارش نشستم

- سرم رو بوسید

- چقدر زود گذشت الان دو تا دخترام دارن شوهر میکنن
دست در گردن پدر انداختم

- حالا کو تا عروسی. فعلاً دارم درس میخونم. اینو بهش گفتم اونم قبول کرده

- آره منم امشب مطرحش کردم. اونا حرفی برای ادامه تحصیل ندارن فقط گفتم یه مراسم نامزدی
و یه صیغه‌ی محرمیت بخونن تا شما مشکلی از نظر رفت و آمد نداشته باشید

- مرسی بابا جونم که به فکر منید

و بابابزرگ هم افزود

- امیدوارم خوشبخت بشی. پسر خوبی بود قدرش رو بدون

عزیز هم تأکید کرد. میدونستم که ماهان توجه همه رو به خود جلب کرده و هنگامی که روی تخت
دراز کشیدم و به امروز فکر کردم تنها چیزی که به ذهنم اومد نگاه ماهان بود که با

چه لذتی بهم خیره شده بود گوشی رو برداشتم و روی اسمش کلیک کردم و فشار دادم تماس برقرار
شد به محض شنیدن صداش آروم شدم

- یاسی..... عزیزم

- زنگ زدم فقط بهت شب بخیر بگم

- دلم امشب همش پیش توست کاش امشب همه چیز تموم شده بود

الان هم تموم شده فقط بابا میخواست مطمئن بشه

- میدونم الان هم به مادر زنگ زدم. راستش اونقدر عمه ازتون تعریف کرده که مادر قرار شده فردا خودشو برسونه. نمیدونی چقدر خوشحال شدم

با ذوق گفتم:

- وای چه خبر خوبی

- آره عزیزم. خدا خیلی دوستمون داره که همه چیز اونجور که میخوایم داره جور میشه

- خدا رو شکر

اونشب پر از حس خوب بودم. انگار که تو آسمونا داشتم پرواز میکردم، اما میدونستم فردا استاد امانی با اون گیر دادن‌هاش و پرسیدن سوالاتش حالم رو حسابی میگیره. بنابراین جزوه رو

برداشتم و بهش چشم دوختم اما تمام فکرم پیش نگاه و حرفهای ماهان بود. سحر هم وارد اتاق شد و یکراست به طرف تختش رفت و گفت:

- عروس خانم اگه حرف زدن با ماهان جونت و درس خوندنت تموم شد میشه اون لامپ رو خاموش کنی ما بکپیم

- سحر باورت نمیشه این استاد امانی چقدر سخت گیره خدا ازش نگذره همش هم به من گیر میده سحر کنجکاو پرسید:

- نفهمیدی برای چی؟

شانه بالا انداختم

- نمیدونم. فقط یه بار بهم گفت به خاطر پدرت فکر نکن درسا رو پاس میکنی باید برایش زحمت بکشی و به امید کسی نباشی

- بهت کنایه زده متوجه شدی؟

- آره میدونم

سحر خندید

- ولی من میگم عاشقت شده که اینطور بهت گیر میده

با تعجب نگاهش کردم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- چرند نگو اون استادی که من دیدم غیرممکنه. خیلی بداخلاق و گند دماغه اصلاً ازش خوشم نمیاد. سحر پتو رو روی سرش کشید

- حالا از من گفتن بود. بالاخره به حرف من می‌رسی

و دیگه چیزی نگفت. منم دیگه با این حرف سحر حس خوندن نداشتم جزوه رو کنار گذاشتم یعنی اون منو دوست داشت؟ این همه دختر خوب... تازه اون که به من محل هم نمیداشت و

حسابی حالم رو میگرفت چطور ممکنه دوستم داشته باشه. سحر دیوانه بود مزخرف میگفت چشمام رو بستم و با خودم گفتم:

- من ماهان رو با دنیا عوض نمیکنم و بار دیگه حرفه‌اش رو به یاد آوردم حرفه‌اش که همش بوی عشق و محبت میداد

کلاس مثل همیشه شلوغ بود. امیری خرخون کلاس مثل همیشه کنفرانس صحبت کردن داشت و بچه‌ها هم اونو دوره کرده بودن تا به بهانه‌ی سوالات درسی اونو به حرف بگیرن

مژگان با طنز و وارد کلاس شد و اونقدر با افاده با پسرا احوالپرسی میکرد که نگین زیر گوشم گفت:

- اینونگاه... انگار تازه به دوران رسیده‌ها، چه ادایی میاد واسه همه

منم در حالی که دل تو دلم نبود تا استاد وارد کلاس بشه جواب دادم.

- اینو بی‌خیال. بگو امروز چیکار کنم اگه این استاد بازم منو سوال پیچ کنه؟

- تو که همیشه جواب تو آستینت داری دیگه چرا ناراحتی؟

- وای امروز دیگه ندارم خیره سرم دیشب خواستگار داشتم نرسیدم بخونم

نگین به محض شنیدن این حرف جیغ بلندی کشید و بعد که خودش فهمید دستش محکم به دهانش کوبید. همه به طرف ما برگشتن و به ما خیره شدن منم سرم رو پایین انداختم

امیری بلندگفت:

- خانم شایان اگه موش یا سوسک دیدید که جیغ کشیدید تا بیاییم کمک برای کشتن آخه خانم‌ها فقط واسه این چیزا جیغ بنفش میکشن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

همه خندیدن ، نگین اخمی کرد و گفت:

- مسئله شخصی بود الان حل شد

بعد خودش رو به طرفم کشوند

- درد بگیری اینجوری خبر میدن به آدم

- پس چطوری بگم؟؟

- یه مقدمه چینی چیزی ... یهویی هیجان زده شدم حالا اینو بی خیال یالا تعریف کن چی شد؟ کی بوده این شاهزده پسر

- اوووو ه چه خبره؟ شجرنامه بدم خوبه؟ حالا بعدا برات میگم منم دیگه قبول کردم

یه بار دیگه جیغ زد کوبیدم به بازوش بازم همه نگاهها به طرفمون برگشت

- آخ نگین، امروز آبرومو بردی، خدا بگم چکارت کنه

نگین رو به بچهها کرد و گفت:

- نه سوسکه نه موش ،چیزی نیست به کارتون برسید

ایندفعه باز همه خندیدن، امیری مشکوفانه نگاه میکرد

- بمیری با این خبرات ...چرا به این زودی جواب دادی حالا این کیه که دلت رو برده؟ آخی استاد امانی

با تعجب نگاهش کردم

- دیوونه شدی؟ چه ربطی به اون داره؟

نگین لبخندی زد و گفت:

- یعنی نفهمیدی دوستت داره؟ من که از همون روز اول فهمیدم نگاهش به تو مثل دانشجوهای دیگه نبود

- ول کن نگین چرا شایعه می سازی؟ اون اگه منو دوست داشت اینقدر بهم گیر نمیداد تو هم حرف سحر رو میزنی اون استاد منه همین من هیچ حسی به اون ندارم

نگین شانه بالا انداخت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- من مطمئنم تو دل استاد هستی حالا اینو ول کن بگو ببینم اون که دل یاس خانوم ما رو برده کیه ؟
- تو همین وقت استاد امانی وارد شد همه ساکت نشستند
به نگین گفتم:
- خدا رحم کنه چرا این امروز اینقدر بداخلاقه
- نکنه خبر خواستگاری تو رو شنیده
خنده ام گرفت زدم زیرخنده که استاد یه دفعه نگاهم کرد و اخمی برام اومد
- وای نگین خدا منو رحمت کنه
نگین هم هنوز داشت ریزریز میخندید جواب داد:
- آره حسابی الان از خجالتت درمیاد
استاد بلند گفت:
- خانم شایان و خانم صبوری حرفاتون تموم شده تا درسو شروع کنم
سرم رو بلند کردم و گفتم:
- بله استاد بفرمایید
استاد خیره نگاهم کرد و گفت:
- خانم صبوری سوال من از خود شماست انشالله درس خوندنتون هم مانند حرف زدنتون عالی باشه
یواش گفتم :
- بگم چکارت کنه نگین دیدی تو چه هچلی افتادم
نگین بازم میخندید
آب دهانم رو قورت دادم و با اعتماد به نفس گفتم:
- استاد میشه قبل از اینکه شما ازم سوال پرسید منم یک سوال از شما بپرسم؟؟
همه تعجب کردن استاد هم در حالی که به طرفم می اومد جواب داد:
- بله خانم صبوری بپرس

- استاد تو این کلاس چشم شما به جز من کس دیگه رو نمیبینه؟؟ آخه از همون جلسه‌ی اول من پاسخگوی شما بودم الان میشه کس دیگه پاسخگو باشن؟ من آمادگی ندارم
- امانی با اخم نگاهم کرد دیگه تحمل رفتارهاش رو نداشتم باید یه جووری بهش حالی میکردم.
- من استادم یا شما؟ من تشخیص میدم که از چه کسی سوال بپرسم ,حالا هم بفرمایید برای من کامل تأثیر بیوشیمی در کلینیک رو شرح بدید
- اونقدر حرصم گرفته بود که کیفم رو برداشتم و از کنارش گذشتم و بیرون رفتم صداش رو شنیدم که گفت:
- حق ندارید بدون اجازه برید بیرون خانم
- اما من بی توجه به اون از کلاس بیرون رفتم دلم می خواست خفهاش کنم اشکم سرازیر شد آخه چطور ممکنه یک آدم اینقدر کینه داشته باشه من که همیشه جوابشو میدادم همیشه
- بهش فهموندم که درس اونو خوندم اما الان
- به طرف حیاط رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. نگیانو بگو فکر میکرد استاد دوستم داره اما اون جلوی همه اینجووری منو ضایع میکنه
- تو همین وقت نگین رو دیدم که به طرفم می اومد تا بهم رسید گفتم:
- تو رو هم بیرون کرد؟
- کنارم نشست و دستمو گرفت
- من دوستمو تنها نمیذارم منم از کلاس اومدم بیرون
- نگاهش کردم بهم خندید منم بهش لبخند زدم
- دیوانه تو دیگه چرا؟
- ما چاکرتیم بره به جهنم استاد عقده‌ای
- وقتی تو از کلاس بیرون رفتی اونقدر عصبانی شد که کسی جرأت حرف زدن نداشت منم زدم بیرون
- نمیدونی چطوری داشت منو نگاه میکرد
- بیا بریم یک چیزی بخوریم قوی بشیم از پس این استاد بریاییم

دستمو کشید و به طرف بوفه رفتیم و من تموم ماجرای خواستگاری و دوست داشتنم رو برای نگین تعریف کردم و اونم با لذت گوش میداد. بماند که اون روز وقتی از در دانشگاه خارج

میشدم امانی رو دیدم که چطور نگاهم میکرد انگار فکر تلافی بود. منم کم نیاوردم و چشم تو چشمش دوختم، دیگه ازش نمیترسیدم این تازه اول ماجرا بود چون به پدر هم همه چیزو

گفته بود و وقتی به خونه رسیدم اول کلی مادر بعد هم پدر نصیحتم کردن اما من هر چی براشون توضیح میدادم که این استاد خودش شروع کرده اونا دست بردار نبودن و قرار شد که

برم از استاد معذرت‌خواهی کنم عمراً اگه من قبول میکردم اما مگه اونا کوتاه می‌اومدن اونقدر گفتن تا راضی شدم.

کنار دیوار کلاس ایستاده بودم و هر ازگاهی هم نگاهی به در اتاق استادها مینداختم نگین که حوصله‌ش سر رفته بود گفت:

- من میرم داخل کلاس تو هم اینجا وایسا تا علف زیرپات سبز بشه
و رفت الان ربع ساعت بود که منتظر استاد امانی بودم که یه جوری ازش عذرخواهی کنم. برام مهم نبود در مورد چه فکری میکنه، مهم این بود که پدر تحقیقاتی که راجع به ماهان

کرده بود خیلی خوب بود همه اونو تایید کرده بودن و قرار شده بود یه جشن نامزدی هم تا چند روز آینده بگیریم مادر ماهان هم اومده بود ولی هنوز موفق نشده بودم که اونو ببینم حتی

قرار شده بود خاله ماهان و مهسا هم برای جشن دعوت کنن. دوست نداشتم چشمم به مهسا بیفته انگار که حق اونو ازش گرفتم اما ماهان نمیخواست کدورتی بین اونا به وجود بیاد پدر

هم برای بدست آوردن دل عمو به سراغش رفت و عمو با اینکه هنوز از پدر به خاطر نامزدی سحر ناراحت بود اما روی خوش نشون داده بود و قرار شده بود که خودش همه کارا رو

انجام بده عمه هم به محض شنیدن بازم مثل مراسم سحر تیکه‌هایی بهمون می انداخت به قول خودش همیشه اون آخرین فردی بود که خبرا رو دریافت میکرد امروز هم با ماهان قرار

گذاشتیم که به دیدن مادرش بریم نمیدونستم چرا به شدت از مادرش میترسیدم. تو همین فکرها بودم که استاد رو دیدم که کیف به دست به طرفم می‌اومد آب دهانم رو قورت دادم

ولی اون با تعجب به من نگاه میکرد و مثل همیشه با دیدن من اخم‌هاش توهم رفت

- خانم صبوری چرا بیرون ایستادید مگه الان کلاس ندارید

سرم رو پایین انداختم و با لحن مظلومانه‌ای جواب دادم:

- من از بابت روز قبل که اون کار رو کردم عذر میخوام راستش یه مقدارحالم خوش نبود ببخشید استاد

پوزخندی زد

- خوبه خودتون هم متوجه شدید که کارتون اشتباه بوده

سرم رو بلندکردم

- ولی من هنوز نفهمیدم برای چی اینقدر به من در مورد سوال پرسیدن درسها لطف دارید؟

- لبخندی زد اولین لبخندش رو دیدم وای چه قشنگ میخندید

- فقط به خاطر اینکه از شاگردای زرنگ خوشم میاد همین

بعد در حالی که به من خیره شده بود

- اگه من از شما سوال نکنم اونوقت شما جزوه‌ی منو مطالعه میکردید؟

- نمیدونم شاید

- به همون علت ازتون سوال میشه که همیشه جزوه‌ی منو بخونی، حالا فهمیدی خانم صبوری؟

نگاهش کردم یک برقی تو نگاش بود پس یعنی حرف سحر و نگین راست بود؟ اون دوستم داشت که اینجوری رفتار میکرد که بیشتر جزوه‌ها و کتابای اونو بخونم که همیشه بهش فکر

کنم؟

- اگه عذر خواهیتون تموم شده بریم برسیم به درسمون

و بعد یه دفعه به طرفم برگشت

- راستی از این به بعد سعی میکنم زیاد ازتون سوال نکنم. نگران نباشید نمیخوام از من ناراحت بشید خانم صبوری
با لبخند گفتم:

- ببخشید استاد من از شما ناراحت نبودم اما....

دستش رو تکان داد

- بهتره بریم کلاس اینجا ایستادن برای من و شما صورت خوشی نداره
بعد یواش اضافه کرد:

- اگه اجازه بدید یه جلسه خصوصی با شما صحبتی داشته باشم
نگاهش کردم

با لبخند نگاهم میکرد. نه نباید این اتفاق می افتاد چقدر دلم میخواست این حقیقت نداشته باشه
سرم رو پایین انداختم حرفی برای گفتن نداشتم چه باید میگفتم؟ اون که نمیدونست من تا چند روز
دیگه مال کس دیگه‌ای میشم که حتی فکر کردن به اون گناه بود تمام شور و

شوقی که برای خودم داشتم دود شد رفت هوا نمیدونم چه مرگم شده بود مگه عاشق ماهان نبودم
چرا با این حرف اون و برقی که تو چشمات بود حال من عوض کرد. تا وارد کلاس

شدم نگین با اشاره میخواست که نتیجه رو به اون گم منم با تکان دادن سرم به اون اطمینان دادم
که همه چیز درست شده اما دیگه حواسم نه به درس بود نه به کلاس فقط به استاد و

ماهان فکرمیکردم

اون دو تا رو با هم مقایسه میکردم نمیتونستم چرا احساس بدی از این مقایسه‌ها داشتم

و اون دو تا رو با هم مقایسه میکردم نمیتونستم چرا احساس بدی از این مقایسه‌ها داشتم

صدای زنگ خونه رو که شنیدم یه بار دیگه خودم رو توی آینه دید زدم دوست داشتم امروز جلوی مادرش خوب و بی نقص باشم خط چشم سبزم حسابی پررنگ کشیده بودم و مانتوی

یشمی‌ام رو به تن کردم و ایندفعه کفش پاشنه بلندم رو که حسابی قدمو بلند نشون میداد برداشتم و سریع از درِ اتاق که بیرون اومدم پوشیدم سحر آیفون در رو زد و رو به من کرد

وگفت:

- بدو که ماهانه ...

و یکدفعه شروع به خوندن کرد در حالی که با رقص به طرفم می‌اومد

- چه خوشکل، چه خوشکل، چه خوشکل شدی امشب

و همین جور ادامه میداد

- تو ماه ماهانی در شب تارش

وقتی که شب سیاهه اون تو رو داره

خنده‌ام گرفته بودم

- بسه دیگه خونه رو گذاشتی رو سرت. حالا اندی اینجا نیست بدونه چه بلایی سر ترانه‌ش آوردی

- زود برگرد امروز حسابی حوصله‌م سررفته

- الان بابا اینا میان نگران نباش

و سریع از درخارج شدم امروز عصر هم پدر و مادر کلاس داشتن و هم پیمان به تهران رفته بود هر

چقدر به سحرگفتم همراه ما بیاد قبول نکرد. وقتی ماشین ماهان رو دیدم به طرفش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

رفتم وسوارشدم

- سلام

با لبخند نگاهم میکرد چشمم ازم برنمیداشت

منم با نازگفتم

- سلام کردم ها

- سلام به خانم خوشگل خودم

یادم به حرکت سحر افتاد و خندیدم

ماهان در حالی که ماشین رو به حرکت درمی آورد

- چیه میخندی خانمی؟

- چیز مهمی نیست. خوب الان کجا باید بریم

به طرف خیابون پیچید

- خونه‌ی عمه‌ام. همه اونجا هستن

دستم رو درهم گره کردم

- اووم مامانت هنوز ناراحته؟

نگاهم کرد

- نه مطمئن باش از تو خوشش میاد. مادر من خیلی زنه مهربون و خوبیه نگران نباش

بعد اضافه کرد

- راستی فردا داداشم هم شاید بیاداگه نیومد بدون خیلی سرش شلوغه بالاخره استاده دیگه

- جدی؟ چه خوب چه اشکال داره اخر می بینمش

- برای آخر هفته چیزی لازم نداری؟

- نه مامانم داره ترتیبشو میده

- همون خونه‌ی عزیز

- آره قرارشد اونجا باشه آخه بزرگتره

- خوبه ولی اگه کمکی از دست من برمیاد بهم بگو

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

- چیز مهمی که نیست یه نامزدی ساده است

ماهان نگاهم کرد و دستمو گرفت

- کی میشه این هفته هم بگذره و تو مال من بشی

اخم کردم

- خوب الان هم مال توام دیگه

خندید

- البته که مال منی مگه میشه تو رو از دست بدم

با تعجب نگاهش کردم زدم به بازویش و اون بلند خندید

- دیوونه

بالاخره با شوخی‌ها گذشت تا موقعی که رسیدیم. خونه‌ی بزرگی بود وارد که شدیم حیاط با حالی

داشت چند تا درخت بود و یه زمین سرسبز گوشه‌ای قرار داشت که مثل زمین فوتبال

پرازچمن بود تا وارد شدیم عمه با لبخندی به استقبالمون اومد و من صورتش رو بوسیدم

- خوش اومدی دخترم بیا تو

هال بزرگی داشت که مبله و دکوراسیون قدیمی بود اما اونقدر شیک بود که احساس راحتی عجیبی

میکردی دورتادور اتاقش پُر از گلدون و انواع و اقسام گلها بود که به خوبی تزیین

کرده بود مهین به طرفم اومد و مشغول روبوسی شدم اونم منو به طرف مادرش برد. زنی سالخورده

که چادرش رو دورش پیچیده و با نگاه عمیقی به من چشم دوخته بود

- سلام مادر جون

- بلند شد و در آغوشم گرفت احساس خوبی داشتم دیگه ترس نبود

پیشانی‌م رو بوسید

- سلام عزیزم. بیا بشین

و کنار خودش منو نشوند. به ماهان چشم دوختم. مادر رو بوسید و با شوخی گفت:

- پس مامان من کجا بشینم؟؟ نو اومد به بازار کهنه شده دل آزار آره

اختصاصی کافه تک رمان

مادرش اخمی به اون کرد و گفت:

- برو بچه اذیت نکن بذار ببینم عروس خوشکلم چی میگه
- سرم رو پایین انداختم فکر نمی کردم اینقدر مهربون باشه پس ماهان به خانواده اش رفته بود همگی مهربون و دوست داشتنی بودن
- شرمنده می کنید
- و در همین وقت مهین چای رو جلویم گذاشت
- بخور عزیزم تا سرد نشده توی این هوای سرده میچسبه
- ممنون به زحمت افتادید
- ماهان در حالی که به طرف اتاقی میرفت گفت:
- من برم به بابا خبر بدم اومدی شما راحت باشید با مادرشوهرتون
- مادرش خندید
- آره مجلس زنونه است تو برو به کارت برس
- و همه خندیدن
- عمه هم روبروی من نشست و گفت:
- پدر و مادر خوب هستن. کاش اونا هم تشریف می آوردن. به ماهان گفتم اما انگار کلاس داشتن و قبول نکردن
- آره انشالله دفعه ی دیگه، خوشحال میشیم در خدمتون باشیم
- خدمت از ماست سلامشون برسونید
- یکدفعه ماهان با دو دختر وارد شد
- یه دختر که نازنین بود کوچیک بود و به ماهان چسبیده بود فکر کنم 7ساله بود و دختر دیگه 11ساله که با لبخند سلام کرد منم صورتش رو بوسیدم
- تو باید ستاره خانوم باشی آره؟
- مهین گفت:
- اینم دخترای من

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- خدا برات نگه داره کلاس چندمی عزیزم؟

- کلاس پنجم خاله

و پیش مادرش نشست ولی نازنین به ماهان چسبیده بود و جدا نمیشد اصلاً نگاهم هم نمیکرد

- نازنین با غریبه‌ها زیاد حرف نمیزنه حسابی به ماهان عادت کرده

ماهان بوسش کرد و گفت:

- عشقمه

خنده‌ام گرفت. مادرش با شوخی رو به من کرد و گفت:

- ببین چطوری آدم فروشی کرد؟

همه خندیدن

ستاره دست ماهانو گرفت

- دایی بیا اینجا بشین

معلوم بود که ماهان چقدر بچه‌های خواهرش رو دوست داشت انگار عاشق بچه‌ها بود. صحبت‌ها گرم

شده بود که آقای اخلاقی شوهر عمه و پدر ماهان هم اومدن و من چقدر از بابای

ماهان مهربون خوشم می‌اومد . اونقدر نگاهش مهربون بود که دیگه نمیتونستم نگران چیزی باشم .

دیگه چی میخواستم. خدا همه چیز رو برام مهیا کرده بود یه خانواده‌ی دوست

داشتنی و یه عشق بزرگ مثل ماهان. پس چرا باید به استاد امانی فکر میکردم؟ چطور حاضر شده

بودم اونو با ماهان مقایسه کنم لعنت به من. سر میز شام هم نازنین از ماهان جدا نشد

و سبحان هم که تازه بیدار شده بود تو بغل مادرش بود اما ستاره کنار من نشست و حسابی از

مدرسه و

معلماش حرف زدیم دختر باهوش و شیرینی بود. شوهر مهین رامین هم مرد محترم و خوبی بود

وقتی خواستم از سر میز بلند بشم مادر ماهان دستم رو گرفت و دوباره نشوند.

- تو که چیزی نخوردی گلم بیا اینم بخور

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- مادر جون سیر شدم دستتون درد نکنه

- حالا به خاطر من این تکه هم بخور

حسابی تدارک دیده بودن و انواع و اقسام ترشی و سالاد منم خیلی خورده بودم ولی باز هم مجبور شدم دستش رو رد نکنم و بخورم دیگه داشتم میترکیدم
بالاخره رضایت دادن که از سر سفره بلند بشم و چون دیروقت بود و فردا هم صبح زود کلاس داشتم قرار شد زودتر برم اما دلم اونجا بود پیش اون خانواده‌ی مهربون. وقتی از همه

خداحافظی کردم مادر ماهان گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- خدا حفظت کنه عزیزم. انشالله که خوشبخت بشی. الان که دیدمت مهرت حسابی به دلم افتاده منم دوست ندارم مانع کار خیر بشم، بالاخره شما جوونید و منم نمیخوام باعث ناراحتی

شما باشم

انشالله که خوشبخت بشید، ببخش که تو خواستگاریت حضور نداشتم ولی حتماً می‌آییم خدمت پدر و مادرت.

- منم لبخندزدم

- حتماً تشریف بیارید منم از دیدنتون خوشحال شدم شما واقعاً مهربونید
خندید و دستم رو فشرد با همه که خداحافظی کردم داخل ماشین نفس راحتی کشیدم.
ماهان برگشت و شیطون گفت:

- چیه نکنه بهت سخت گذشت؟

با خوشحالی گفتم:

- نه اتفاقاً. خیلی هم خوب بود من که عاشق مادرت شدم

- بلا به دور پس من چی؟ چشمکی زد

- تو که جای خودتو داری ولی باورم نمیشد مادرت اینقدر خوب باشه همش میترسیدم

- بهت گفته بودم مادر من راضی نبودنش فقط به خاطر خواهرش بود ولی الان با تعریفایی که ازت کردن و تو رو هم دید فهمید که حق با منه و دل پسرشو بردی حسابی

خندیدم. چقدر خوب بود که همیشه اینقدر محبت تو وجود آدم باشه و ماهان همیشه اینطور عاشق

- ماهان

- جونم

- همیشه اینطوری بمون

- نگاهم کرد دستم رو گرفت و به لبهایش نزدیک کرد دستم رو بوسید

- چشم عزیزم من همیشه خوبم، تو هم خوب باش راستی از درسات چه خبر؟ هنوز امتحانات ترم

شروع نشده

- نه، ولی نزدیکه حسابی باید درس بخونم آخه استاداش خیلی سختگیرن

- آره مطمئنم که موفق میشی

دوباره یاد امانی افتادم باید به ماهان بگم؟ چرا باید بگم در حالی که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده اصلاً

شاید من اشتباه میکردم صدای ماهان منو از افکارم جدا کرد

- به چی فکر میکنی

جواب دادم:

- هیچی به اینکه چقدر امشب سیرم، اگه هر موقع پیام اینقدر غذا بخورم میشم یک زن چاق

ماهان بلند خندید

- من زن چاق و تپل بیشتر دوست دارم

با اخم گفتم:

- وای باید امشب با سحر برم یک کم پیاده‌روی خیلی سنگین شدم

سر کوچه که رسید ماشین رو متوقف کرد به طرفش برگشتم

- چی شد؟

ماهان نگاهم کرد و در حالی که در ماشین رو باز میکرد

- بیا پایین بهت میگم

منم پایین اومدم کنارم ایستاد و دستم رو محکم گرفت دستای یخ من با دست اون، گرم شد و تنم

گرمی گرفت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

- از اینجا تا خونتون پیاده روی میکنی اونم با همسرت
با خوشحالی گفتم:

- وای عالیه

و هر دو به راه افتادیم یه دفعه همان طور که پیش میرفتیم شعر فریدون مشیری رو برام زمزمه کرد
اونقدر صدایش قشنگ و گیرا بود که مونده بودم چی بگم فقط با لمس دستهایش

ثابت میکردم که چقدر دوستش دارم. منم با اون همراه شدم حالا تو کوچوی تاریک و سرد صدای
من و اون بود که سکوت شب رو می شکست
بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانه جانم
گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه ها دست برآورده به مهتاب

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید تو به من گفתי از این عشق حذر کن
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن
آب آینه عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا که دلت با دگران است
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن
با تو گفتم حذر از عشق؟ ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چو کبوتر لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم
باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم

صدای دست و کل اونقدر زیاد بود که صدای موسیقی توش گم میشد اونقدر خودمو تو آینه نگاه کرده بودم که دیگه چشم بسته صورتم رو میدیدم سوگل کارش حرف نداشت یک گریم

عالی رو صورتم پیاده کرده بود پشت چشمام با سایه‌های قرمز به صورت گل رز درآورده و خط چشم مشکی پررنگ که زیر و بالای چشمم و با اون مژه‌های برجسته حسابی تو چشم

بود و رُژ قرمز که لبهام رو حسابی برجسته کرده بود و اون لباس بلند پُر از زرق و برق، اونقدر به تنم سنگینی میکرد که احساس خفگی میکردم این لباس رو نوشین برام انتخاب کرده

بود سلیقه‌اش خوب بود اما زیادی شلوغ بود زرق و برق زیادی داشت همه چیز آماده بود تا من مال ماهان بشم برای همیشه

(عشق می‌گوید که آسان نیست بی‌او زیستن)

با اینکه قرار شد یه نامزدی ساده و یه صیغه‌ی محرمیت خونده بشه اما بابای ماهان راضی نشد و قرار شد کمی مفصل‌تر از نامزدی باشه. برف زمین رو سفید پوش کرده بود این از

شانس من بود که امروز که بهترین روز زندگیم بود خدا این برف رو فرستاده بود دوست داشتم همه چیز به نحو احسن انجام بشه اما با باریدن این برف کمی برنامه هام به هم خورد اما

انگار مهمونا زیاد براشون مشکلی نبود و مشتاقانه به تماشای برف نشسته بودن و خونه عزیز باز هم مثل عقد سحر شلوغ شده بود و چون هوا هم سرد بود ترجیح داده شد که مراسم در

حال بزرگ عزیز باشه. از دیروز تا حالا ماهان رو ندیده بودم بهم گفته بود که حسابی سرش شلوغ شده و منم با اینکه ناراحت شده بودم اما به روم نیاوردم. صدای دَر که شنیدم برگشتم

و دختری رو با موهای لُخت و مدل شده و صورتی ظریف و کت و شلوار پوشیده دیدم
- اجازه است؟

اونو نمیشناختم اما سرم رو تکون دادم

کنارم اومد و نگاهم کرد و پوزخندی زد و روی تخت نشست

- خُب پس تو همون یاس هستی؟

منم نگاهش کردم و جواب دادم:

و شما؟

- بایدم شناسی حق منو ازم گرفتی دختر خانوم. ولی ماهان لقمه‌ی تونبود و بدون به زودی تو گلوت گیر میکنه

شوکه شدم حدس زدم که مهسا باشه. منم کم نیاوردم و لبخندی زدم و گفتم:

- ماهان از اولش حق من بوده اگه اون تو رو دوست داشت باهات میموند و هیچ وقت عاشق من نمیشد

بلند شد و به طرفم اومد

- مطمئن باش این خوشبختیت زیاد دوومی نداره. من با ماهان بزرگ شدم خیلی خوب اونو میشناسم هیچ کس به اندازه‌ی من باهات نبوده ما دو تا همیشه با هم بودیم و حرف زدیم و

دردودل کردیم، و بدون اون نمیتونه از من دل بکنه
و خندید

پاهایم جون نداشت حرفه‌اش رو نمیتونستم باور کنم. اما اون راست میگفت اونا خیلی وقته با هم بودن اما نمیتونه دلیل دوست داشتن ماهان به خودش بشه. ماهان فقط منو دوست

داشت

- حرفاتو زدی ولی الان دیگه ماهان به کسی مثل تو نیازی نداره من الان همسرش هستم و تمام
و کمال در خدمتش

و پوزخندی زدم و ادامه دادم

- مهسا خانوم به جشن نامزدی ما خوش اومدید!!

چهره‌اش قرمز شد اخم کرد و قبل از اینکه بیرون بره افزود:

- خواهیم دید

و با شدت در رو به هم کوبید. دلم میخواست اشک بریزم چرا تو این لحظه باید اون حرفا رو بشنوم
یعنی ممکنه ماهان بازم بخواد با اون در ارتباط باشه؟ غیرممکنه. اون هیچ وقت بهم

خیانت نمیکنه بعد از چند لحظه مامان و سحر وارد اتاق شدن. مامان مثل همیشه ساده بود و سحر با اون لباس مجلسی کوتاه و تنگ صورتی واقعاً خوشکل شده بود مامان گونه‌ام رو

بوسید و گفت:

- انشالله خوشبخت بشی عزیزم مثل ماه شدی

به آغوش مادر احتیاج داشتم سفت بغلش کردم و همین طور سحر سحر با خنده گفت:

- اِ چته تو... سفر قندهار که نمیری مامان با اخم جواب داد:

- ولش کن سحر خودت هم همین حس و حالو داشتی سحر افزود:

- الان ماهان اومد میفرستمش بیاد بعد با هم بیرون بیاید سرم رو تکون دادم

مامان که رفت دست سحر رو گرفتم - مهسا رو دیدی

- ایششش دختر ایکبیری همچین چشم غره میره انگار من نامزدشو تورزدم خندیدم

- اومد اینجا هر چی چرت و پرت بود بارم کرد

- ولش کن. اصل ماهانه که دوست داره به اون چیکار داری ماهان که وارد اتاق شد یه لحظه با تعجب نگاهمان کرد سحر لبخندی زد و گفت:

- مواظب خواهرم باش

و بیرون رفت ماهان به طرفم اومد و خیره نگاهم کرد زیر نگاهش تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم، چونه‌ام رو گرفت و وادارم کرد که دوباره نگاهش کنم

- یاس خانومم خوشکل شده

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خوشکل بودم

خندید

- بر منکرش لعنت خوشکل بودی خوشکلترشدی

- ماهان ببین چه برفی می یاد؟

ماهان دستم رو گرفت و خندید

-چه روز خوبییه خدا برف هم برامون فرستاد

من اخم کردم

-دوست داشتم توی حیاط مراسم میگرفتیم حالا نمی شد امروز برف نیاد؟

ماهان دستم رو فشرد:

-خانوم گل من اینجوری نگو این یه هدیه از طرف خداست دوست داشتم الان میرفتیم تو حیاط

برات آدم برفی درست می کردم یه آدم برفی بزرگ و زیبا

با خوشحالی نگاهش کردم

-وای چه عالی ، خیلی دوست داشتم قول بده هر وقت برف اومد برام درست کنی شبیه پارسال که

اومدیم سپیدان و یک آدم برفی رو تپه درست کرده بودی ومنم اونجا دیدمت

-اره خوب یادمه چقدر اون روز خواستنی بودی ولی چشم عزیزم بهت قول میدم سال دیگه همین

موقع اگه برف اومد یه آدم برفی بزرگ و زیبا به یاد این روز باشکوه برات درست کنم

وبعد شعری رو برام خوند:

حالا که برف آمده است

خیال نکن سرقرار نمی آیم

من همان کلاغ نشسته بر سیمم

باور نمیکنی بگوقار قار

تاقار قار جوابت رابدهم

بعد دستام رو گرفت و گفت

- حاضری بریم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

چشمم رو به نشانه‌ی آره روی هم گذاشتم

بازویش رو گرفتم و از در خارج شدیم اما دم در باز شال نازکی که بر سر گذاشته بودم رو مرتب کرد
- امشب دوست ندارم چشم هیچ کس به تو بیفته

و پیشانی‌ام رو بوسید. داغ شدم با این بوسه حس خوبی رو به تنم جاری کرد. من یاس صبوری برای همیشه متعلق به مردی میشدم که روزی احساس میکردم که نمیتونم عاشقش

بشم و دل بسته مردی بشم که مهربونیش دلم رو سخت به طرف خودش کشوند و حالا این روز برفی روز میعاد عاشقانه ماشده (عاشقی جرم قشنگی است، به انکار مکوش)
از پله‌ها که پایین اومدیم همه دست زدن اولین نفر آفاق جون، مادر ماهان، به طرفم اومد و باهام روبوسی کرد و گفت:

- امیدوارم همیشه خندون بینمتون

لبخندی بهش زدم به طرف عزیز و خاله رفتم و عزیز رو محکم بغل کردم پیشانی‌ام رو بوسید و گفت:

- زود به زود بیا پیشم نکنه الان شوهر کردی نیای د

- من مخلص عزیزجون خودم هم هستم

درحالی که دستم تو دست ماهان بود

با همه دست دادم و اونا که تبریک میگفتن ازشون تشکر میکردم و با اینکه بالون لباسهای سنگین برام سخت بود اما به کمک ماهان و بازوی اون احساس خستگی نمیکردم خیلی

دوست داشتم نوشین و بچه‌ها هم تو این جشن شرکت کنن اما نوشین به خاطر کارش مجبور شده بود که به مسافرت بره اما دلارام و پریسا اومده بودن، به طرفشون رفتم دلارام گفت:

- وای باورم نمیشه یاس واقعاً به هم میاین

پریسا هم تبریک گفت و با شوخی گفت:

- شما دو تا دور از چشم ما زیرآبی رفتید

ماهان هم جواب داد:

- مگه میشه با دیدن این خانوم خوشکل زیرآبی نرفت

بعد هم روی صندلی در جایگاه نشستیم و با ورود عاقد همه ساکت شدن سوگل و سحر کنارم ایستاده بودن و پدر و بابای ماهان هم وارد شدن بالاخره بله را گفتم و حس لمس دستهای

ماهان نگاهم رو به طرفش کشوند پدر و آقای راد هم منو بوسیدن و تبریک گفتن هنگامی که حلقه‌ها تو انگشتمون جای گرفت حس مالکیت ما شکل گرفت، حسی که غیر از

انگشت‌ها قلبها رو به هم نزدیک میکرد و هنگامی که طعم عسل انگشت‌هاش رو چشیدم آرزوی عسل عشق رو زیر زبونم حس کردم

(ای عشق همه بهانه از توست/ من خامشم این ترانه از توست)

حالا من بودم و اون و هیچ کس نبود هنوز از اون خجالت میکشیدم

- بالاخره خانم خودم شدی

و چشمکی زد

نگاهش کردم

- ماهان

- جونم

- میترسم که اتفاقی بیفته هیچ وقت تنهام نذار

نگاهم کرد دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و نوازشم کرد

- تا من کنارتم از هیچ چیزی نترس. از حالا منو داری هر چی تو اون دلته دوست دارم بهم بگی نذار

دل کوچیکت چیزی رو پنهون کنه باشه؟

مثل بچه‌ها سرم رو تکون دادم و لبخند زدم

آروم گفتم:

(من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند)

وسپس گونه ام رو بوسید حس خوبی داشتم دوست نداشتم این لحظه هاتموم بشه

(بوسه‌ی دادی و تا بوسه‌ی دیگر مستم/ کس شرابی نچشیده است بدین گیرایی)

به چشمانم خیره شد برق عشق و خوشحالی دراون موج میزد تلالو نگاهش منو هم جذب کرد وخیره به چشماش شدم اروم اروم سرش رو بهم نزدیک کرد تپش قلبم رو میشنیدم

دستهایم رو محکم در دست گرفت قفسه ی سینه ام ازهیجان بالا وپایین میشد نفس هایش که به صورتم خورد باردیگه به چشماش نگاه کردم اینبار برق چیزی بود، که هیجان زده ام

میکرد لبهایش که به لبهایم رسید انگار بین اسمون وزمین معلق شدم دراوج پرواز بودم انگار فقط این عشق بود ویک اوج گرفتن تا رسیدن به قله ی باهم بودن وطعم یکدیگر رو

چشیدن دستش، پشت گردنم نشست و سرم رو به خودش نزدیکتر کرد ولبهایم کاملا بهش چسبید وبا ولع شروع به خوردن لبهایم کرد اینبار منم همراهی کردم انگار هر بار که سرم رو

عقب میگرفتم تا نفسی تازه کنم اون بیشتر میخواست وبازم خواستارم میشد بی اراده اهی ازدهانم دراومد که ماهان زیر لب با هیجان گفت

-جوووون یاس عاشقتم

اولین بوسه بعد از مالکیت من و اون بود بوسه

ای که دیگه گناه نبود خودم رو کنار کشیدم وبا خجالت نگاهش کردم الان که فکر میکردم پرازحس شرم میشدم اما اون لبخندی زد

- حالا دیگه اینا مال منه ...این چشمها... این لب ها

اونوقت موهامو نوازش کرد و ادامه داد..

(شرابی تو شراب زندگی بخش، شبی می نوشمت خواهی نخواهی)

باز هم گرگرفتم بازم ازاین رو به اون رو شدم امشب پرازحس خوب بودم.. حسی که تموم وجودم رو فراگرفته بود این حس همون عاشق شدن بود

تو همین وقت در زدن. ماهان خودشو کنار کشید و منم سر جایم نشستم سحر داخل شد

- دیگه هر چی حرف زدید بسه ماهان پا شو که احظار شدی

ماهان خندید و به شوخی رو به سحر کرد و گفت:

- حرف ما که خیلی وقته تموم شده اما کارمون مونده بود

و بیرون رفت

سحر بلند خندید

- وای این چقدر پروا چه میکشی از دست این پسر. پاشو بریم که خیلی دیگه به وقت شام نمونده

به بازوش زدم واخم کردم

- تو که پروتر از اونی بدو بریم تا نزدمت

و از در اتاق بیرون رفتیم اما اونشب نگاههای مهسا رو نمیتونستم نادیده بگیرم هر جا چشم میدوختم

نگاههای پُر از خشم و ناراحتی اون بود چند بار تصمیم گرفتم حرفهای مهسا رو به

ماهان بگم اما دوست نداشتم امشب رو با اون حرفا تلخ کنم باید تو فرصتی مناسب همه چیز رو ازش

بپرسم.

مادر مهسا هم به روی خودش نمی‌آورد فقط یه تبریک خشک و خالی نصیبم کرد شمیم و عمه هم

اونشب مثل شاهزاده‌ها پاروی پا انداخته بودن و با خاله‌ی ماهان حرف میزدن و خاله

پروانه و مادر از مهمونا پذیرایی میکردن و المیرا و سحر هم از اول جشن وسط بودن و میرقصیدن

مخصوصاً رقصیدن سحر که با موسیقی میخوند و ادا درمی‌آورد. آخر شب وقتی خسته

به خونه رسیدیم یه دوش گرفتم و لباس راحتی پوشیدم و روی تخت افتادم پاهام می‌سوخت با اون

کفش پاشنه بلند حسابی رقصیده بودم وقتی میرقصیدم نگاه ماهان به رویم بود و

من بیشتر به بدنم پیچ و تاب میدادم دوست داشتم حسابی منو ببینه حالا نوبت من بود که اونو برای

خودم حفظ کنم شوهرم رو ..عشقم رو..

هنگام خداحافظی و اون بوسه‌ای که به گونه‌ام زد و اون چشمها از یادم نرفته بود

صدای پیام گوشی بلند شد نوشته بود

(تو کیستی که من اینگونه بی تو بی تابم/ شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم)

بعد هم سریع یه پیام دیگه

- امشب تو رو بدست آوردم همیشه باورم کن و بمون کنارم میدونم خسته‌ای، شبت به خیر خانومم

چه زود حس منو فهمیده بود بنابراین منم نوشتم : (نگو باورت ندارم، همه باورم تو هستی)

حالا خیالم راحت شده بود پس آروم چشمامو بستم، الان پراز آرامش بودم

امتحانات میان ترم شروع شده بود و حسابی سرم شلوغ بود از یه طرف حجم سنگین درس‌ها و از

طرف دیگه ماهان که کمتر به دیدنم می‌اومد تا من راحتتر بتونم با درس‌ها کنار بیام اما

این راضیم نمیکرد چون یه روز که دیر میکرد یا نمی‌اومد اونوقت دلم براش تنگ میشد و سرش غر

میزدم چند روز بعد از جشن نامزدی ما پدر و مادرش به یزد برگشتن. و ماهان هم

به خاطر من موندگار شد اونقدر منو با مهربونی و محبت خودش بدعادت کرده بود که بدون اون

نمیتونستم یه ساعت هم دووم بیارم صبح با تماس اون بیدار میشدم و شبا با صداش

به خواب میرفتم بعد از نامزدی اکثر اوقات ماهان دنبالم می‌اومد گاهی هم نگین رو با خودمون همراه

میکردم و اونوبه خونه می‌رسوندیم. اونروز هم با استاد امانی کلاس فوق‌العاده

داشتیم شب قبلش با ماهان برای خداحافظی از خانواده‌اش به خونهای عمه‌اش رفته بودیم و تا

دیروقت بیدار بودم و تو کلاس خوابم می‌اومد به همین دلیل سرم رو روی میز گذاشته بودم

و چشمامو بستم نگین به بازوم زد

- ا بچه جون پاشو الان استاد میاد یه چیزی بهمون میگه

- جون جدت نگین بذار بخوابم دیشب تا دیروقت بیدار بودم

زیر گوشم گفت:

- مجبور بودی تا صبح با اون نامزد جونت حرف بزنی که حالا جون نداشته باشی سر کلاس باشی

لبخند زدم

- قربونش برم دلت میاد

- وای دختره‌ی چندش. چه قربون صدقه‌اش هم میره

نگین آدم نمیشد استاد هم که وارد شد اصلاً حواسم به درساش نبود فقط دوست داشتم زودتر برم خونه و روی تختم دراز بکشم و بخوابم هنگامی که استاد رو به همه خسته نباشید

گفت با عجله کیفم رو برداشتم که امانی با صدای بلند گفت:

- شما بمون خانوم صبوری بقیه میتونن برن

رو به نگین کردم و با اخم گفتم:

- گاوم زایید باز این گنده دماغ چشه؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

- من برم که دیده نشم تو هم بمون ببینم گاوچند قلو زاییده

خندید و رفت

از همان روز که استاد رو متوجه‌ی خودم دیده بودم سعی میکردم اونو از تو ذهنم حذف کنم من ماهان رو داشتم و دوست نداشتم با بودن اون نمیتونستم به کس دیگه‌ای فکر کنم همه

که بیرون رفتن نزدیکش رفتم و گفتم :

- با من کاری دارید استاد؟

نگاهم کرد و افزود:

- نمیخواید که اینجا براتون توضیح بدم بیا بریم من میرسونمتون تو ماشین حرف میزنیم

- مزاحمتون نمیشم استاد

در حالی که کیفش رو برمیداشت و از در خارج میشد گفت:

- بیرون دانشگاه منتظرتون هستم عجله کنید

و سریع بیرون رفت منم به طرف خروجی دانشگاه راه افتادم حالا خوب بود ماهان حرفی از اومدن نزده بود و گرنه نمیدونستم جواب این استاد رو چی بدم بالاخره با صدای بوقی به خودم

اومدم امانی شیشه ماشین رو پایین کشید و اشاره کرد که سوار شم. منم با عجله جلو نشستم و اون هم با سرعت دور شد انگار که نمیخواست کسی متوجهی ما بشه اندکی که دور شد سرعت ماشین رو کم کرد و گفت:

- دوست دارید بریم یک کافی شاپ و حرفه‌ام رو بشنوید
با اینکه دوست نداشتم ولی کنجکاو بودم که بدونم با من چیکار داره
- نه مشکلی نیست

و اون هم دنده رو عوض کرد و پیچید زیاد دور نبود و زود رسیدیم وارد کافی شاپ که شدیم گوشه‌ای رو انتخاب کرد و نشستیم
- خوب خانم صبوری چی میل دارید؟

خیلی گشنه‌ام شده بود و تازه حسابی هم خوابم می‌اومد بدون رو درباریسی گفتم:
- اگه ممکنه یه قهوه و کیک شکلاتی برام بیارید

امانی یه ابروش رو بالا انداخت و لبخندی زد و به طرف میز پیشخوان راه افتاد وقتی برگشت روبروم نشست و بهم چشم دوخت

- از این اخلاقتون خیلی خوشم میاد رک و زرنگ

- لطف دارید خوب استاد نگفتید باهام چیکار دارید؟

دسته‌اش رو در هم قفل کرد و در حالی که انگار می‌خواست رو حرفش تمرکز لازم رو داشته باشه گفت:

- خانم صبوری من اولین فرزند خانواده‌ی سه نفره‌ام و چند سال کانادا بودم و اونجا تحصیل کردم و هیچ وقت دختری رو پیدا نکردم که بتونم تو زندگیم راهش بدم

بعد نگاهم کرد منم سرم رو پایین انداختم نمیدونستم چرا این حرفها رو به من میزنه. ادامه داد:

- همه ازدواج کردن از خواهر و داداشم از دوستانم فقط من مونده بودم مادرم خیلی اصرار میکرد با کسی آشنا بشم و ازدواج کنم اما من

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

تو همین وقت سفارشات ما رو آوردن پیشخدمت اونو روی میز گذاشت و رو به ما کرد و گفت:

- چیز دیگه لازم ندارید قربان؟

امانی جواب داد:

- نه. دست شما درد نکنه

وکیک و قهوه رو جلوم گذاشت منم با حرفاش دیگه اشتباهی نداشتم

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا نمیخورید سرد میشه

قهوهام رو مزه کردم و اون ادامه داد:

- من الان گمشده‌ی خودم رو پیدا کردم خانم صبوری من امیر امانی 28ساله از شما خوشم اومده

میخوام باهام ازدواج کنید

مات مونده بودم فقط نگاهش میکردم واقعاً اون نمیدونست الان دو هفته است که من مال کس

دیگه‌ای بودم یعنی حلقه‌ام رو ندیده بود؟

- استاد.....من.....

- میدونم چه میخواید بگید من خیلی اذیتت کردم اما نمیدونم این چه حسی بود که بهت داشتم

خودم هم گیج شده بودم فقط دوست داشتم اذیتت کنم تا باور نکنم که عاشقت شدم اما

دل من نتونست و عاشق شد

- آخه چطور بگم من نمیتونم...من....

بازم نداشت حرف بزنم

- نمیخوام الان بهم جواب بدید فکراتون رو بکنید من عجله‌ای ندارم

بلند شدم و به طرف در کافی شاپ راه افتادم از در که خارج شدم نفس راحتی کشیدم یکباره اونو

جلوم دیدم

- خانم صبوری چی شد؟ حرف بدی زدم

- نه ولی بذارید برم آخه شما که نمیذارید من حرف بزنم خودتون میبیرید و میدوزید

و راه افتادم یکباره صدام زد

- یاس

ایستادم اولین بار بود اسمم رو صدا میزد

- یاس چی شده

رو بهش کردم

- آقای امانی من نامزد دارم

خشک شد با شنیدن حرف من جا خورد رنگش پرید دلم برایش سوخت

- امکان نداره من پرونده تون رو خوندم اسمی از کسی نبود

سرم رو پایین انداختم

- الان دو هفته است متأسفم

دوست نداشتم شکستنش رو ببینم اما دیدم فهمیدم که شکست، هیچی نگفت، منم راه افتادم به

طرف خیابان رفتم که تاکسی بگیرم اما بعد از چند لحظه اونو با ماشین جلوم دیدم

- خانم صبوری سوار شید خودم میرسونمتون

سوار شدم بدون هیچ حرفی راه افتاد صدای زنگ تلفنم بلند شد با عجله برداشتم ماهان بود

- سلام عزیزم، خوشکل من چطوره؟

- سلام خوبم

امانی رو دیدم که نگاهم کرد انگار فهمید چه کسی پشت خطه

- کجایی یاس؟

چی باید میگفتم نباید چیزی بهش بگم

- تو تاکسی میخوام برم خونه

به محض گفتن این حرف اخمهای امانی درهم شد

- مطمئنی تو تاکسی هستی؟

تعجب کردم :

- پس کجا باید باشم الان میرسم خونه خودم تماس میگیرم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

و سریع قطع کردم انگار میترسیدم از ماهان از امانی که حالا بدون کوچکترین حرفی فقط نگاهم میکرد تا رسیدیم گفت

- خانم صبوری ببخشید ولی ازتون میخوام این موضوع رو به کسی نگید اصلاً امروز رو به کلی فراموش کنید این لطف رو در حقم میکنید؟

سرمو تکون دادم

- حتی به نامزدتون. دوست ندارم پدرتون که خیلی براشون احترام قایلیم و یا حتی نامزدتون دیدشون نسبت به من عوض بشه

- مطمئن باشید من امروز رو فراموش میکنم

و با یه خداحافظی عجولانه پیاده شدم و به طرف خونه رفتم اما با دیدن ماشین ماهان دلم لرزید ماهان اینجا چیکار میکنه؟ پس خونمون بوده و به من زنگ زده سعی کردم اون

چیزهایی که شنیدم رو فراموش کنم تا ماهان بویی نبره پس وارد خونه شدم

به محض داخل شدن مادر چشم غرّه‌ای بهم رفت. تعجب کردم اینجا چه خبر بود سحر و پیمان هم کنار هم نشسته بودن اما انگار تمام حواسشون پیش ماهان بود که سرش رو کرده

بود توی گوشیش با صدای بلند سلام کردم ماهان سرش رو بلند کرد و جوابمو داد اما بقیه با سر جوابم رو دادن

- من میرم تو اتاقم

و به طرف اتاق رفتم تا وارد شدم ماهان هم پشت سرم وارد شد

- چه خبره اینجا اتفاقی افتاده؟

ماهان لبخندی زد و در حالی که در اتاق رو می‌بست جواب داد:

- نه فقط دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینم که تو هم دیر کردی

در حالی که مانتوم رو بیرون می‌آوردم گفتم:

- ببخشید دیگه یه کاری برام پیش اومد دیر شد

مانتو رو در آوردم ماهان روی صندلی کنار میز نشست و بهم چشم دوخت منم روی تخت افتادم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- چه روز خسته کننده‌ای

حس کردم لحنش با کنایه بود

- واقعاً خسته کننده بود!!!!

دیگه طاقت نیاوردم، به طرفش رفتم و کنارش نشستم، به طرفش برگشتم و بهش چشم دوختم

- چته ماهان؟

ماهان نگاهم کرد انگار یه غمی تو نگاش بود

- امروز کجا بودی یاس؟ اومدم دانشگاه دوستت گفت رفتی

مات موندم پس ماهان اومده بود دانشگاه سعی کردم رو جمع وجورکنم با لبخند گفتم:

- خُب یه سر رفتم کتابخونه برای تحقیقم ولی کتاب مورد نظرمو پیدا نکردم اگه میگفتی منتظرت

می‌موندم

در حالی که اخم کرده بود آرام گفتم:

- که اینطور

دستم رو توی موهاش بردم و بهم ریختم

- چیکار میکنی یاس؟ موهامو خراب کردی

خندیدم

- تا تو باشی دفعه ی دیگه بهم بگی داری میای دنبالم اینم تنبیهات آقای مهندس

یه لبخند کوتاه زد اما باز با سرزنش نگاهم کرد در حالی که دست منو می‌گرفت که از روی پاهاش

بلند شم گفتم:

- باید برم

با تعجب گفتم

- اِ کجا مگه شام نیمونوی و با لحن مظلومی گفتم:

- بمون دیگه

دستم رو سخت فشرد و عصبانی گفتم:

- مگه نگفتم با من همیشه صادق باش. با این دروغات فکر میکنی طاقت دارم پیشت بمونم و چیزی نگم. چقدر خوب بلدی دروغ بگی و سرم رو شیره بمالی. دردم گرفته بود این از

کجافهمیده اصلاً مگه ما رو دیده بود؟ نمیدونستم چطور باید بهش بگم شوکه شده بودم تنها حرفی که از دهنم در اومد

- ماهان دستم

با شدت دستم رو رها کرد و به طرف در رفت با عجله گفتم:

- ماهان ...

برگشت

- زهرمار ماهان این بود صداقتت؟؟

اشکم سرازیر شد چطور بی دلیل محاکمه‌ام میکرد مگه بهش نگفته بودم زود قضاوت نکنه تا اشکهام رو دید به طرفم اومد و چونه‌ام رو گرفت و بالا برد

- چیه؟ خیلی ناراحتی مچتو گرفتم آره؟ چرا ساکت شدی چطور اون موقع با اون مرتیکه رفتی تو اون کافی‌شاپ روبروش نشستی و حرف زدی فکر من نبودى...موقعی که اسمت از

دهن اون مرد شنیدم له شدم چطور اون موقع که بهت زنگ زدم و ازت سوال کردم در حالی که تو ماشین مردک بودی گفتی تو تا کسی هستی چرا لعنتی؟ ها بگو چرا دروغ گفتی؟ چرا

نگفتی چشمت دنبال یکی دیگه است لعنتی حرف بز

حالا دیگه داشت فریاد میزد منم فقط اشک میریختم

شونه‌هام رو گرفت و منو کوبوند به دیوار حس کردم کمرم چند تکه شد

- چرا جواب نمیدی؟ اون باهات چیکار داشت چرا باهات گرم گرفته بودی یاس؟ چرا اسمت رو صدا میزد اون غریبه جواب بده

- من ماهان بخدا اشتباه میکنی

چشماش قرمز شده بود اونقدر عصبانی بود که جرأت نمی‌کردم نگاهش کنم ازش می‌ترسیدم تا حالا اینجوری ندیده بودمش

- حرف بزن یاس برای من هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که بدونم چرا بهم دروغ گفتی دیگه کم آوردم اون حق نداشت بدون اینکه بفهمه قضاوت کنه و منو مقصر جلوه بده با خشم گفتم - آره دروغ گفتم چیکارم میکنی؟ میخوای بگی خیلی مردی آره؟ پس بهتره بری. من حرفی برای گفتن ندارم وقتی اینجوری در مورد قضاوت میکنی دیگه حرفی واسه گفتن نمیمونه و دستم رو کشیدم و اشکهامو پاک کردم، اونو دیدم که با همون عصبانیت ایستاده بود - چیه؟ مگه نمیخواستی بری، چرا معطلی برو هر وقت میخواستی بفهمی اون مرد کی بود و چیکارم داشت اونوقت بیا.

دستهاشو مشت کرد و با سرعت از اتاق خارج شد اونقدر در رو محکم به هم کوبید که خودم هم جا خوردم و مادر و سحر یکباره وارد اتاق شدن - یاس چتونه؟ چی شده چرا اینجوری میکنید با اخم گفتم:

- مامان ولم کنید تنهام بذارید
مادر به طرفم اومد

- یعنی چی؟ به جای اینکه باهاش خوب حرف بزنی براش توضیح بدی اینجوری زبون درازی میکنی - مگه اون گذاشت من حرف بزوم فقط غر میزنه و فکر میکنه بهش دروغ گفتم
مادر با سرزنش نگاهم کرد

- مگه بهش دروغ نگفتی؟ اون الان شوهرته یاس باید قبل از هر کاری اونو باخبر میکردی من دختر خودمو میشناسم میدونم کار اشتباهی نکردی اما اون مرده غیرت داره باید بهش

میگفتی کجا میری و چه کسی رو میخوای ببینی نه اینکه دروغ بگی حرفهای مادر درست بود اما ماهان هم نباید زود قضاوت میکرد و اینقدر کشش میداد مادر باز ادامه داد

- حالا هم استراحت کن بهتر که شدی یه زنگ بهش بزن ازش معذرت خواهی کن و همه چیز رو بهش بگو. شما دو تا الان اول راهید چرا میذارید اینقدر زود از هم ناراحت بشید و قهر کنید

آهی کشیدم سحر هم سری برام تکون داد روی تخت دراز کشیدم و اونا که بیرون رفتن موبایلم رو درآوردم و تماس گرفتم تا زنگ خورد رد تماس زد (چه پسر لجبازی) باز زنگ زد

اما باز رد زد (بدرک حالا که خودت دوست نداری منم منت کشی نمیکنم) و باز یادم به اون چهره‌ی عصبانی افتاد همیشه فکر میکردم ماهان مهربون و بامحبت اما امروز چهره‌ی دیگری از اونو دیدم

(باید به شهر عشق تو با احتیاط رفت/ وقتی که عاشقی چقدر خطرناک می‌شوی) چشمان مهربونش پُر از سرزنش و خشم نسبت به من بود تقصیر خودم بود اما این استاد هم جز دردسر هیچی نداشت چطور حالا باید برایش توضیح بدم. دلم ماهان رو می‌خواست. اون

مهربونیش اون حرفای عاشقانه‌اش، اون دستای گرمش چقدر دلم زود برایش تنگ شد منو ببخش! از این جرم بزرگ که بی‌خبر از تو انجام داده‌ام و حال چشم بیوشان؟ اگر به تو ((عزیزم)) خطاب کرده‌ام، تعجب نکن، برای این که از پا نیفتم، تو مرا مرمت کن، پس

محتاجم به تو و از من دلجویی کن. اندام مجروح مرا دارو بگذار تا من رفته‌رفته به حالت اولیه بازگردم. گفته بودم قلبم را به دست گرفته‌ای با عشق آن را به پیشگاه تو آورده‌ام. چه قدر

قشنگ است تبسم‌های تو. چه قدر گرم است صدای تو وقتی که میون دهانت می‌غلند. کسی که به یاد تبسم‌ها و صدا و سایر محسنات و همیشه مفتون است

چند روز گذشته بود و خبری از ماهان نبودن اون خواستار صحبت بامن شدن من پیشقدم شدم مادر هم هرروز نصیحتم میکرد که این قهر رو تموم کنم اما دیگه دیر شده بود احساس

میکردم ماهان منتظر منه که زنگ بزنم اما باید به اون میفهموندم که کسی رو زود قضاوت نکنه... مثل هر ماه عزیزجون آخر هفته همه رو به باغشون دعوت کرد از مادر شنیدم که

ماهان و پیمان هم دعوت کرده اما عمو زیاد از پیمان خوشش نمی‌اومد به خاطر همین سحر و پیمان قرار گذاشتن خودشون یه مسافرت دو نفره برن و به باغ نیان برای من این بهانه‌ی

خوبی برای روبرو شدن با ماهان، مانتوی نیلی با پالتوی خز طلایی‌ام رو پوشیدم و اینبار شالم رو آزاد روی موهام رها کردم میدونستم ماهان اینطوری که موهام بیرون بود خوشش

نمی‌اومد اما از لج اون، اینکار رو انجام دادم میخواستم نظرش رو اینجوری جلب کنم (خبرت هست؟)

که بی‌روی تو

آرامم نیست)

وقتی با ماشین پدر راه افتادیم مادر با تعجب ازم پرسید مگه ماهان دنبالت نمیاد که با هم برید منم شانه بالا انداختم و گفتم:

- چه میدونم حتماً خودش از اونطرف میاد

مادر اخمی کرد و جواب داد:

- یاس از اون موقع که دعواتون شده ماهان رو ندیدم نکنه هنوز قهرید

جوابی ندادم در حالی که سوار ماشین بابا میشدم گفتم:

- مامان بعداً حرف میزنیم

و اشاره به بابا کردم دوست نداشتم بابا هم پی به دعوای ما بیره مادر هم چشم غرّه‌ای بهم رفت و ساکت شد وقتی خونگی عزیز رسیدیم ماشین عمو و عمه رو دیدم حالم گرفته شد با

بودن عمه و شبنم که دنبال یه بهانه و آتو از من و ماهان بودن هیچ جالب نبود مجبور بودم برای احوالپرسی پیاده شم اولین نفر عزیز رو بغل کردم دلم براش تنگ شده بود اونم برگشت

بههم گفت:

- دیگه سراغ ما رو نمیگیری؟ ولبخندزد

- سایهات حسابی سنگین شده

- نه عزیز این چه حرفیه تا حالا که امتحانات دانشگاه بوده الان هم درخدمت شما هستم حتماً باز می‌یام دیدنتون

- متنظرم دخترم حتماً بیا، خونمون خیلی سوت و کور شده

تو همین وقت شبنم بههم نزدیک شد

- یاس پس ماهان کجاست؟ نمیاد؟

با تعجب نگاهش کردم (انگار پسرخاله‌اش بود ماهان... چشمم روشن این از کی با ماهان صمیمی شد) منم از عمد گفتم:

- بله الان تشریف میارن باهش کاری داری؟

- بله جانم خودش بههم گفته امروز میاد تا با هم در موردیک موضوعی صحبت کنیم

و دورشد (ای ماهان بدجنس.. چطور چیزی به من نگفته. چه کاری با شبنم داره؟ منو بگو که چقدر

ناراحت اون بودم حالا ببین آقا چطوری با اینا گرم گرفته خوبه میدونه از این شبنم

متنفرم ا ه ه ه) عصبانی بودم المیرا هم که به طرفم اومد سریع جوابشو دادم و سوار ماشین شدم و

نشستم اما تمام نگاهم به شبنم بود که با تلفن داشت حرف میزد

و عشوه می‌اومد دختره‌ی ایکبیری حالم از جفتشون به هم خورد یه دفعه ماشین ماهان رو دیدم که

کنار ماشین عمو ایستاد و پیاده شد دلم براش تنگ شده بود ابهت عجیبی پیدا کرده

بود اون کاپشن بلند مشکی و اون موهای مرتب شده و عینک مشکی بازم یک تیپ متفاوت ازش

ساخته بود دلم براش ضعف رفت

(تو نیستی که بینی چگونه در هوای تو پرواز می‌کنم)

اما وقتی به همه سلام کرد و نگاهش اطراف رو گشت فهمیدم دنبال من میگرده دلم خنک شد اما

شبنم کنارش ایستاد و مشغول حرف زدن شد دیگه داشت کفرم بالا می‌اومد پیاده

شدم و تکیه به ماشین دادم پدر و بقیه وسایلا رو تو ماشین میذاشتن یکباره ماهان متوجهی من شد و اخم کرد نمیدونم چی به شبنم گفت که به طرف من اومد اما هر قدمی که

برمیداشت دل من هم می‌ریخت نزدیکم که شد بوی عطرش مستم کرد سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم هنوز اخم داشت

- شالت رو درست کن، تمام موهات بیرونه

آهان پس واسه گفتن این حرف اومده کنارم منم جوابش دادم:

- اینجوری راحت ترم

کنارم ایستاد و زیرگوشم گفت:

- بسه یاس من همسرتم گوش کن هر چی میگم با من لج نکن

چشم تو چشمش دوختم

- اگه همسرم هستی این چند روز کجا بودی؟ مگه زنت نبودم هان؟ حالا هم برو با همون شبنم

حرفاتو بزن اگه اومدی اینو بگی باشه بیا

و شالم رو محکم پیچیدم

- حالاراحت شدی؟ زود قضاوت میکنی و بی‌خبر میری

- یاس باید به من میگفتی مگه من چی ازت خواستم یه ذره صداقت نه دروغ اشتباه کردی

- آره اشتباه کردم اما تو چیکار کردی رفتی پشت سرت هم نگاه نکردی گذاشتی همه بدونن ما

مشکل داریم

ماهان نگاهم کرد و لبخند زد

- خواستم تنبیه بشی که دیگه هیچ وقت بهم دروغ نگی حالا هم بیا تو ماشین با هم حرف میزنیم

در حالی که روم رو ازش می‌گرفتم گفتم:

- من تو ماشین بابام میمونم

یه دفعه دستم رو گرفت اونقدر یه دفعه شد که پرت شدم تو بغلش چقدر دلم برای آغوشش تنگ

شده بود دوست نداشتم جدا بشم اما خودش آروم جدا شد در حالی که تو چشمانم زل

زد با تحکم گفت:

- باید بیایی چون دلم برای خانمم تنگ شده میخوام کنارش آرام بشم

دلم لرزید وقتی اینجوری حرف میزد کی توان مقاومت داشت همراهش کشیده شدم و مادر رو دیدم که نگاهمون میکرد انگار خیالش راحت شد ولی شبنم با همون اخم به ما خیره بود

منم از عمد بازوی ماهان رو گرفتم و به طرف ماشینش راه افتادم وقتی نشستم حس بهتری داشتم چون هنوز احساس ماهان باهام بود به محض دور شدن رو بهم کرد و گفت:

- چرا بهم دروغ گفتی؟ میتونستی تا برگشتی همه ماجرا رو بهم بگی یا قبل از اینکه بری و اون استادت (روی استاد مکث کرد) رو ببینی با من هماهنگ کنی منم با خشم گفتم:

- اون موقع فکر نمیکردم جناب استاد میخواد از من خواستگاری کنه فکر کردم یه کاری در مورد درس و دانشگاه داره چه میدونستم اینجوری میشه حالا هم چیزی نشده تو مگه

مهلت دادی بهت بگم اونقدر داد و بیداد کردی و گذاشتی رفتی منم عصبانی شدم و اون حرفو زدم - وقتی شما دو تا رو دیدم وقتی سمت رو صدا زد داشتم دیوونه میشدم میخواستم پیام اونجا خفهاش کنم که اسم زن منو به زبون میاره اما گفتم خودت میای همه چیز رو بهم میگی

زنگ زدم دیدم به دروغ گفتی تو تا کسی هستی دیگه هیچ وقت اینجوری رفتار نکن. اون حرفات منو داغون کرد یاس

دلم براش سوخت به بازوش تکیه زدم و سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم - ببخشید دیگه تکرار نمیشه

در حالی که فرمون رو می‌چرخوند که از کنار ماشین عمو اینا سبقت بگیره گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده یاس

اختصاصی کافه تک رمان

- چرا اینقدر با سرعت میری؟

چشمکی بهم زد و گفت:

- صبر کن و ببین

هنگامی که حسابی از اونا دور شدیم کنار جاده ایستاد و به طرفم برگشت

- اِ چرا ایستادی؟

بهم نزدیک شد نگاهم کرد آب دهانم رو قورت دادم حس خوشی داشتم منم به اون و به آرامشش

احتیاج داشتم اما قبل از اون یه دفعه برگشتم و گفتم:

- شبنم با تو چیکار داشت؟

لبخند زد

- الان وقت این حرفاست؟

و دستم رو گرفت

منم با اخم گفتم:

- ماهان چطور با اون اینقدر صمیمی شدی؟

- من صمیمی نیستم یک کمکی ازم خواست منم بهش گفتم اگه بتونم براش انجام بدم امروز هم

ازم پرسید منم گفتم که سپردم براش انجام بدن

موشکافانه نگاهش کردم

- اونوقت این چه کاریه؟

چونهام رو در دست گرفت و نوازش کرد

- دنبال کار میگشت یکی از دوستانم هم دنبال یه منشی برای شرکتش بود منم شبنم رو معرفی

کردم حالا خانم خیالشون راحت شد

خندیدم

- آی قربون خندههات برم

و در حالی که هنوز میخندیدم گونه من رو بوسیدسپس لبش رو روی لبم گذاشت تنم گر گرفت

نفسم رو رها کردم وهمدیگررو با ولع بوسیدیم دلم براش پر میزد وتنگ شده بود،الان

ابن بوسه تموم دلتنگی ام رو تموم کرد نمیدونم چه مدت بود، که همدیگرو بوسیدیم اما برای من تموم شدنی نبود

(سیرم از این جهان اشتهای تو دارم)

یکباره ازم جدا شد و نگاهم کرد

- عشق من خوبی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- عالیم با تو که هستم خوبم همیشه

منو سخت تو آغوشش گرفت

- خانم کوچولوی خودم خیلی می خوامت

- بهتره بریم اونا هم الان میرسن من خجالت میکشم ماهان

ماهان جواب داد:

- فدات بشم یاس باشه الان راه می افتم ولی ازت سیر نمیشم اونجا باید تلافی این چند روز رو سرت

دربیارم حسابی اذیتم کردی

راست نشستم با شوخی گفتم :

- اگه تنبیهات این باشه من حاضرم

و هر دو خندیدیم و بالاافاصله راه افتاد و تا نزدیکی باغ با سر به سر گذاشتن و گوش کردن آهنگ که

خودم هم همراهیش میکردم باعث شد تموم حس بدی که تو خودم بود رو از یاد

ببرم یکبار دیگه ماهان با خوبی و مهربونیش منو به دنیای عاشقی برگردوند

(زندگانی چه هوسناک است ، چه شیرین!

چه برومندی دمی با زندگی آزاد بودن،

خواستن بی ترس، حرف از خواستن بی ترس گفتن، شاد بودن...!)

هنگامی که به باغ رسیدیم حسابی خسته بودم اما از منظره ی باغ هم دلم گرفت درخت ها و گلا از

سرما و باد جز برگ چیزی نداشتن همه جا برف گرفته و زمین یکدست سفید شده بود

وقتی همه پیاده شدن به کمک هم وسایلا رو داخل بردیم چون قرار بود یکی دو روز بمونیم با اینکه زمستان شروع شده بود اما باغ هم جلوه‌ی قشنگی داشت من که بی‌صبرانه منتظر

بودم که برم تو باغ و میون درختا و برفا قدم بزنم به خاطر همین هم طاقت نیاوردم و شنلم رو دور شونه‌هام پیچیدم و میخواستم از درخارج بشم که مادر گفت:

- یاس کجا میری این وقت روز؟ بیرون سرده سرما میخوری
عمو رو دیدم که به طرف شومینه رفت تا اونو روشن کنه و شبنم و عمه هم برای استراحت بالارفته بودن ماهان هم به خاطر رانندگی روی یکی از مبلا نشسته و چشماش رو بسته بود

به محض شنیدن صدای مادر چشم‌هایش رو باز کرد و گفت:

- آره یاس بیا. بیرون سرده بعداً با هم میریم
منم جواب دادم:

- الان میخوام برم زودی میام

مادراخمی بهم رفت

- از دست تو دختر، حرف گوش نمیدی چرا؟

ماهان بلندشد و به طرفم اومد و رو به مادر کرد

- نگران نباشید منم باهانش میرم

و کنارم راه افتاد با اینکه میدونستم خسته‌ست اما بی‌توجه بهش راه افتادم اصلاً دوست نداشتم این حس خوبم رو خاموش کنم ماهان با اخم گفت:

- نمیتونستی تا عصر صبر کنی؟

شونه بالا انداختم

- نه نمیتونستم مگه چیه؟ اجبارت نکردم که بیای

ماهان دستم رو گرفت

- خانوم لجباز، حالا چرا اینقدر تند میری؟

و بعد دست دور شونه‌هام آورد و به خودش فشرد

اختصاصی کافه تک رمان

(کمال عشق باشد این گذشت ها

دل تو مال من، تن تو مال او)

در کنارش قدم میزدم و احساس سرما نمیکردم اینطور که اون مرا در برگرفته بود یکدفعه پرسیدم

- راستی از دلارام و مانی چه خبر؟

- اونا هم خوبن. فکر کنم عروسیشون نزدیکه

- چه خوب خوش به حالشون

ماهان بلند خندید

- اگه اینقدر عروسی دوست داری خوب ما هم زود عروسی میکنیم چه اشکال داره

به بازویش زد و گفتم:

- اِ من کی اینو گفتم؟ فقط خوشحال شدم که میریم عروسی

- آره از اون لحاظ

دیگه به آخر باغ رسیده بودیم اونجا یادمه با سحر یه تاب بسته بودیم و هر دفعه که می‌اومدیم با

المیرا و شبنم تاب سواری میکردیم به طرفش رفتم و گفتم:

- وای ماهان میای تاب سواری کنیم

ماهان لبخند زد:

- چشم خانم کوچولوی خودم

و سوار تاب شدم و اونم محکم هلم داد از جا کنده شدم آسمون نزدیکم بود و از زمین دور چقدر

خوب بود این حس که میتونی پرواز کنی و باز هم محکم‌تر و ایندفعه یک جیغ از ته

حلقم کشیدم و ماهان خندید همین طور که مشغول بودیم ناگهان صدای شبنم رو شنیدم که گفت:

- شماها بچه شدید؟

اون از کجا پیداش شد؟ ماهان سرعت رو کم کرد و من پیاده شدم

- خیلی خوب بود مرسی ماهان

ماهان دستم رو گرفت و گفت:

- قابل نداره خانم

اختصاصی کافه تک رمان

شب‌نم با ناز گفت:

- میشه منم سوار بشم

ماهان با خوشرویی افزود:

- البته چرا که نه

شب‌نم بالا فاصله سوار شد

(این خروس بی‌محل باز سروکله‌اش پیدا شد اینجا هم از دستش آسایش نداشتم)

ماهان هُلش میداد و اون بدون حتی یک جیغ یا داد فقط میگفت:

- ماهان جون محکمتر... آخ جون بالاتر

و همین‌طور ادامه میداد منم کفرم داشت بالا می‌اومد یکباره راهم رو کشیدم و رفتم و صدای ماهان بلند شد

- یاس کجا میری صبر کن با هم بریم

تو دلم گفتم

(تو بشین این دختره رو هُل بده ایشششش)

و بی‌اعتنا به اون به طرف ساختمون رفتم هنگامی که وارد شدم مردا در حال استراحت بودن و مامان و خاله پروانه و عزیز هم تو آشپزخونه مشغول تهیه‌ی شام مامان تا منو دید

- اومدی یاس؟ پس ماهان کو؟

- الان میاد من میرم بالا

خاله پروانه گفت:

- عزیزم برو تو اتاق. المیرا هم تنه‌است اتاق همیشه‌گی تون رو آماده کردم

- باشه خاله جون

و به طرف پله‌ها راه افتادم تا وارد شدم المیرا رو دیدم که راحت روی تخت خوابیده خواستم بیدارش کنم بنابراین گفتم:

- بسه پاشو دیگه چقدر میخوابی؟

- اِ یاس تو یی ول کن خوابم میاد

روی تخت نشستم

- پاشو نوبت منه بخوابم

المیرا در حالی که دستاش رو تکون میداد

- تا حالا کدوم گوری بودی با اون شوهرت ول میگشتی الان ازش خسته شدی اومدی بتمرگی

- این دیگه به تو ربطی نداره

بلند شد و نشست

- راستی شبنم کجا رفت خیلی ازم در مورد ماهان می پرسید چیزی شده؟

با اخم گفتم

دختره‌ی حسود الان هم اومد پیش ما نمیدونم از جون من چی میخواد

المیرا خندید

- چشم نداره تو شوهر کردی نکنه قاب ماهان را بدزده مواظب شوهرت باش

- ماهان جونش به من بسته است امکان نداره

و دراز کشیدم اما با خودم فکر کردم (پس چرا دنبالم نیومد چرا اونجا کنار شبنم موند اگه واقعاً

شمیم با این عشوه‌ها و نازش اونو... امکان نداره ماهان همچین آدمی نبود پس مگه با

مهسا نبود پس ممکنه...)

سعی کردم بهش فکر نکنم اما یه دلشوره ته قلبم فریاد میزد و آروم و قرار رو ازم میبرد

**

نوازش دستی بر موهایم باعث شد که چشمام رو باز کنم و به محض دیدن ماهان با اخم باز چشمام

رو بستم ماهان تا اینو دید بلند خندید

- اوه اوه خانم بداخلاق پاشو دیگه همه سر میز منتظر خانم هستن

پتو رو روی سرم کشیدم و با خشم گفتم:

- ولم کن خوابم میاد اشتها ندارم تو برو با شبنم جونت غذا بخور

ماهان باز پتو رو از سرم کشید و گفت :

- خانم بداخلاق و حسود باید حتماً یه چیزی بخوری وگرنه ضعف میکنی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

عصبانی از جا بلند شدم

- اِ چکارم داری؟ تا حالا کجا بودی؟ برای تو چه اهمیتی داره که من ضعف کنم یا نکنم؟ ماهان در حالی که گوشه‌ی ابروش بالا میبرد با ژست زنانه‌ای گفت:

- وای نگو تو رو خدا من زن لاغر و وضعی نمیخوام

مونده بودم چی بگم هر چی میگفتم جوابم رو میداد خنده‌ام گرفته بود ولی جلوی خنده ام رو گرفتم با اخم نگاهش کردم

- فکر کردی خیلی بامزه‌ای آقای مهندس

ماهان نزدیکم شد نفس‌هاش به صورتم خورد و دلم پیچ رفت عطرش رو بویدم

- تو بامزه‌ای با این موهات و این سیاهی‌های زیر چشات

- چی؟

فوری بلند شدم و خودم تو آینه نگاه کردم موهای پریشون و خط چشم پخش شده تو صورت و زیر چشمم و تاپ که حسابی بدریختم کرده بود شرمزده نگاهش کردم اونم لبخند زد و

کنارم ایستاد مثل همیشه خوش تیپ و ایندفعه بلوز پاییزی دست‌باف یشمی با شلوار مشکی پوشیده بود چونه‌ام رو بالا برد

- تو همین جوری هم برام قشنگی یاس

بی‌اعتنا به اون به طرف دستشویی رفتم و گفتم :

- تو برو منم میام

ایندفعه نفس بلندی کشید

- وایسا باز چته خانمی؟

برگشتم

- واقعاً نمیدونی

کلافه شد

- چی رو نمیدونم واضح‌تر حرفتو بزن

- دست به سینه ایستادم

- جالبه اونجا پیش شبنم خانوم میمونی و من باید تنها برگردم چطور نخواستی دنبالم بیای؟ مگه من همسرت نبودم به جای همراهی با من با اون دختره همراه میشی و میگی و

میخندی ماهان

با اخم جواب داد

- بسه یاس این حرفا چیه؟ این بهانه‌ها تکراری شدند ازت خواستم بمونی اما تو سرت انداختی پایین و رفتی من نمیتونستم وقتی اون محترمامه ازم درخواستی میکنه رو رد کنم ولی

تو اینقدر ادب نداری بمونی پیشم تا با هم برگردیم اونوقت صدات که میزنم هم محل نمیداری متوجه شدی اون چندساعت رانندگی خسته ام کرده بود، اما بازم تو رو همراهی کردم

چون دوستت دارم بهت احترام گذاشتم اما تو ذره ایی درکم نکردی و حتی اخر که کارت تموم شد سریع ترکم کردی این احترام تو بود یاس

- من از اون دختره بدم میاد دوست ندارم حتی یک لحظه ببینمش فهمیدی؟
ماهان هم مثل من جواب داد:

- منم به خاطر اینکه تو از شخصی بدت بیاد نمیتونم باهاش بد باشم یاس اینو بفهمم اشکام سرازیر شد فکر نمیکردم ماهان اینجوری برخورد کنه یعنی اینکه حاضره بازم با شبنم حرف بزنه لعنت به من و این اشکا نمیخواستم جلوی اون گریه کنم ناگهان ماهان به طرفم

اومد و آروم سرم رو روی سینه‌ش گذاشت

- یاس خوشکلم غلط کردم باشه هر جور تو بخوای من دیگه با کسی که دوست نداری حرف نمیزنم عزیزم فقط گریه نکن

با این حرفاش هق هقم بیشتر شد ازم جدا شد و اشکهام رو پاک کرد

- آروم گلم من طاقت اشکاتو ندارم حیف این چشمها نیست من فقط مال توام تو هم مال من، پس دیگه نگران هیچی نباش باشه؟

اختصاصی کافه تک رمان

بهش لبخند زدم و سرم رو تکون دادم

پیشونیم رو بوسید

- حالا زود برو دست و صورتت رو بشور که با هم بریم سر میز شام امشب تو آلاچیق کباب درست کردن این کبابها حسابی خوردن داره

و منو به طرف روشویی برد از این مهربونی‌هاش قند تو دلم آب شد با اینکه حرفاش جز حقیقت چیزی نبود ولی از اینکه همونی شد که من میخواستم خوشحال بودم تنها این رو

میدونستم که ماهان نمیتونه از من بگذره و طاقت ناراحتی منو نداره و این بازم باعث شد که حسابی به خودم مغرور بشم سلاح من همون اشکهام بود ونقطه ضعف ماهان...

سر میز شام ماهان حسابی بهم می‌رسید هنگام غذا خوردن کنارم نشسته بود و برام لقمه میگرفت هرچه قدر میگفتم که سیر شدم گوش نمیکرد و بازم بهم به زور به خوردم میداد چشم

های شبم از حسودی داشت میترکید و هر دفعه با اخم روشو از من برمی‌گردوند و عمه هم گاهی زیرچشمی نگاه میکرد و پناه برخدایی میگفت و ساکت میشد اما مامان و عزیز لبخند

میزدن اونا ماهان رو دوست داشتن و براش احترام قایل بودن و عمو هم با ماهان اُخت شده بود طوری که صمیمانه خطابش میکرد باهاش در هر موردی نظر میخواست. تو همین وقت

که از سفره کنار رفته ماهان نیز با من بلند شد و هر دو روی صندلی نشستیم

- سیرشدی

- اره حسابی خوردم

المیرا به طرف ما اومد

- اجازه است مزاحم خلوتتون بشم

ماهان گفت :

- چرا که نه

کنار من نشست و گفت:

- امشب خیلی هوا سرده و گرنه میرفتیم تو باغ یه دور میزدیم
منم جوابشو دادم

- آره این باغ خیلی قشنگه من که از دیدنش سیر نمیشم

تو همین وقت صدای زنگ موبایلم بلند شد شماره‌ی مامان ماهان بود با خوشحالی گوشه‌ی رو برداشتم
- جانم مامان

- سلام عروس گلم.. خوبی؟

- مرسی مامان جون شما خوبید باباجون چطورن؟

- اونم خوبه کنارم نشسته سلام میرسونه. از شما چه خبر؟ شنیدم رفتید باغ سپیدان

- آره الان اینجاییم یه روز دیگه می‌مونیم و می‌یایم اگه بودید خیلی خوب میشد

- انشالله خدمت میرسیم.. ماهان بچه‌ام خوبه؟

نگاهم به ماهان کشیده شد با ذوق نگاهم میکرد

- آره اونم سلام میرسونه می‌خواید باهاش حرف بزنید

- آره عزیزم بذار صداشو بشنوم دلم آروم بگیره راستی یاس عزیزم انشالله ایندفعه با ماهان باید بیای

یزد اما و اگر و این چیزا هم قبول نیست من بیصبرانه منتظرم

لبخند زدم چه خوب میشد اونم با ماهان با خوشحالی گفتم:

- البته که میام خیلی دوست دارم پیام دیدنتون اگه ماهان منو بیاره

ماهان اخم کرد

- مگه دست خودشه گوشه‌ی رو بهش بده تا بهش بگم

- باشه مادر جون از من خداحافظ

و گوشه‌ی رو دادم ماهان و المیرا نیشگونی ازم گرفت

- ذلیل شده چه ژستی هم واسه مادرشوهرت میای خوب بلدی خودتو تو دلشون جا کنی

خندیدم

- حالا کجاشو دیدی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

ماهان داشت سر او مدن حرف میزد و گوشهامو تیز کردم

- باشه مامان فعلاً که مرخصی بهم ندادن هر موقع دادن چشم هر دو تا با هم می‌یایم سلام منو به مهین هم برسون

و گوشه رو قطع کرد و من نگاهش کردم

- ماهان کی میریم

لبخندی زد

- بذار این ماه بگذره مگه تو درس و دانشگاه نداری

- وای حواسم نبود

- پس عجله نکن عزیزم

شب‌نم هم به جمع ما پیوست و ماهان فوری به کنار عمو رفت و با او مشغول حرف زدن شد انگار

شب‌نم زیاد به مذاقش خوش نیومد که برگشت بهم گفت:

- پای من سبک بود ماهان رفت؟

- من از حرص گفتم:

- حتماً بوده

و المیرا پوقی زد زیر خنده

منم بلند شدم تا برم به مادر و خاله کمک کنم چون میدونستم عمه محاله از جاش بلند بشه قرار

شد ظرفارو من و المیرا بشوریم و بقیه کارا رو مامان اینا خودشون انجام بدن در همین

وقت که ظرفا رو میشستم با المیرا حرف میزدیم ازش درباره‌ی امیر پرسیدم اونم گفت که چند وقت

پیش اومده شیراز و سریع هم برگشته میگفت هنوز دلش پیش سحره و انگار

نتونسته فراموشش کنه

منم بهش گفتم دوری و فاصله باعث میشه که زود عادت کنه و سحر رو فراموش کنه عشق یه طرفه

این چیزها هم داشت مامان میگفت با سحر تماس گرفتم اونا شمال بودن و شاید

چند روز دیگه بمونن امشب از اون شبهایی بود که دلم تنهایی میخواست که تو سکوت شب بشینم و به آسمون پُرسِتاره نگاه کنم بنابراین بعد از تموم شدن کارها با یه استکان نسکافه

به طرف آلاچیق رفتم همه داخل ساختمان رفته بودن و کسی نبود روی صندلی همیشگیم نشستم و چشم به آسمون دوختم و کم کم نسکافه رو مزه کردم. هوا سرد بود منم یادم

رفته بود که شنلم رو با خودم بیارم یه بلوز آستین بلند پوشیده بودم اما تا میخواستم برم شنلم رو بیارم ناگهان ماهان رو پشت سرم دیدم که شنلم رو روی شونه هام انداخت. چه خوب بود

، وقتی بهش احتیاج داشتم پیداش میشد لبخند زدم و کنارم نشست
ماهان پرسید:

- بدون من اومدی اینجا؟

- آره خواستم تنها باشم

ماهان نگاهم کرد

- از این به بعد منو هم به خلوتت راه بده قبول؟

نگاهش کردم او بهترین کسی بود که فقط دوست داشتم تنهاییم رو باهاش قسمت کنم سرم رو تکون دادم و دستهام رو فشرد و این شعر رو برام خوندم. صداس خیلی قشنگ بود مثل

یه لالایی، صداس منو به اوج ... به آسمون ... به همون ستاره ها برد
عاشقت نشدم،

که صبحها

در خواب ساکتِ خانه ای

بی پنجره، بی در مانده باشی

و تلفن

صدایم را پشت گوش انداخته باشد

اختصاصی کافه تک رمان

عاشقت نشدم،

که عصرها

دست خودت را بگیری و ببری پارک

انقراضِ نسلت را روی تابهای خالی تکان بدهی

و مرا فراموش کرده باشی

عاشقت نشدم،

که دلتنگی شبهایم

تنها گوشه‌ی همراهت را بیخواب کند

درست در لحظه‌ای که خواب سنگینت

باید کمر تخت را شکسته باشد

عاشقت نشدم،

عاشقت نشدم که دوستت دارمهایم را

در شعری پنهان کنم،

که باید از صافی هزار گلوی گرفته رد شود،

و بعد

تصور کنم آن را

دیگری برای تو میخواند.

تو این دو روز با بودن ماهان که هوامو داشت بهم حسابی چسبید از اون موقع سعی میکرد کمتر با

شب‌نم حرف بزنی تا احياناً ناراحت نشم و عصرها هم هر دو دست در دست هم قدم‌زنان

تا ته باغ می‌رفتیم و حرف می‌زدیم عمو مجبور شد همون صبح به شیراز برگرده و خاله پروانه و المیرا

هم باهاش رفتند ولی بقیه موندگار شدن عزیز یه شب آس درست کرد و حتی ما رو

فرستاد تا کاسه‌های آش رو به ویلاهای اطراف پخش کنیم اونشب هم بابابزرگ از ازدواج خودش و دوران گذشته حرف میزد و ما هم سرپا گوش شده بودیم. یه روز مانده به رفتن من

و ماهان به شهر رفتیم و هر چیزی که نظرم رو جلب میکرد ماهان برام می‌خرید غیر از مهربونی آدم دست و دل‌بازی هم بود و سوغاتی‌های به انتخاب من برای سبحان، خواهرش و

مادرش خرید و هم چنین من هم دو تا عروسک برای نازنین و ستاره خریدم که ماهان با لبخند ازم استقبال کرد میدونستم عاشق بچه‌های خواهرشه. خیلی دوست داشتم بیشتر تو این

شهر بمونم اما نمیتونستم باید به دانشگاه برمیگشتم از وقتی فهمیده بود که نامزد دارم دیگه نگاهش به من تغییر کرده نه تنها به من اعتنایی نمیکرد بلکه حتی منو هم تو سوال

پرسیدن و کنفراس شرکت نمیداد حتی سر کلاس تشریح یکبار که حالم بدجور بد شده بود با خشم رو بهم کرد و گفت:

- اگه طاقت بیمارستان و مریضها رو نداری میتونی انصراف بدی خانوم صبوری
اما من بازم تحمل کردم و میدونستم ناراحتی اون از جواب رد من بود اما گناه من چه بود وقتی از بازار برگشتیم همه خودشون رو برای برگشتن آماده کرده بودن قرار شده بود بعد از

ناهار راه بیفتیم و این بار شبنم برگشت و به ماهان گفت:

- آقا ماهان میشه من تو ماشین شما بشینم؟

همه به طرف ما برگشتن اخم کردم ولی ماهان با خوشرویی گفت:

- چه اشکالی باید داشته باشه اگه دوست دارید بفرمایید

شوهرعمه در حالی که می‌خندید جواب داد

- شبنم باباجان بذار این دو تا جوون راحت باشن چرا میخوای مزاحم این دو زوج تازه بشی

همه خندیدن اما عمه با چشم غره‌ای رو به شوهرش گفت:

- بذار دخترم بره خُب حوصله‌ش سر میره با جوونا باشه بهتره برو عزیزم خوش باش

حال خودمو نمیفهمیدم چطور شبنم نمیتونه این چیزا رو درک کنه به اتاق رفتم اما پشت سرم ماهان وارد شد

- یاس ناراحت شدی

در حالی که لباسهام رو توی ساکم قرار میدادم گفتم:

- نه واسه چی ناراحت باشم اینم از رو دادن تو به شبنمه اگه اینقدر بهش رو نمیدادی پرو نمیشد برگرده بگه منم میام پیش شما دختره ی

حرفم و قطع کرد

- بسه یاس حالا این خواسته با ما باشه تو چرا اینقدر خودتو ناراحت میکنی تا شیراز که راهی نیست قول بهت میدم تا رسیدیم شیراز سورپرایزت کنم

با تعجب برگشتم

- چه سورپرایزی؟

ماهان به طرفم اومد و چشمکی زد و گفت:

- اگه بگم که اسمش سورپرایز نیست دیگه ولی به خاطر اینکه خانوم خوشکلم ناراحت نباشه میخوام ببرمش یه جای خوب فقط خودمون دو تا. خوبه؟

اونقدر خوشحال شدم که دست دور گردنش آوردم

- هورا من خیلی دوست دارم ماهان

ماهان خندید

- فقط به خاطر اینکه دارم میبرمت جای خوب منو دوست داری؟ بشکنه این دست

منم خندیدم شالم از سرم افتاده بود و موهام تو صورتم بود و نمیتونستم درست ببینمش اما گفتم

- من واسه همه چیز دوست دارم خودت هم میدونی

موهام رو با دست کنار زد گونه‌ام رو بوسید

- آره میدونم عشق من

و بغلم کرد چقدر آروم شدم من فقط محتاج این حرف و آغوش و این مهربونیش بودم دیگه نه شبنم

برام مهم بود نه اومدنش همراه ما. از وقتی حرکت کردیم شبنم یکریز حرف میزد

از خودش، از دوستاش و ماهان هم بین من و اون گیر افتاده بود وقتی با اون حرف میزد و میخندید تا نگاهش به من می افتاد خنده اش رو می خورد و باز سکوت میکرد خودم هم خنده ام

گرفته بود مثل بچه ای بود که اذیت میکرد تا من نگاهش میکردم اذیتش را ول میکرد و منتظر توبیخ بود بیشتر طرف

صحبتش ماهان بود انگار که من وجود ندارم منم بی اهمیت به اون آهنگی گذاشتم و گوش میدادم گاهی ماهان دستم رو میگرفت و میفشرد و این باعث میشد که احساس خوبی داشته

باشم به محض رسیدن به شیراز شبنم رو درخونه عمه پیاده کرد تقریباً شب شده بود و شبنم هم حسابی از ماهان تشکر کرد و رفت نفس راحتی کشیدم. ماهان در حالی که لبخند زد

گفت :

- از دست دختر عمه ات، مغزم رو خورد خندیدم

- تا تو باشی واسه همچین دختری کاری انجام ندی

- حالا پیش به سوی سورپرایز

و سریع راه افتاد منم آینه ام رو از تو کیفم بیرون آوردم و خودمو دیدم زدم ماهان خندید

- خوشکلی ، گلم فقط اون موهات بیرون

موهامو کامل بردم داخل شال

- الان خوب شد؟

نگاهم کرد

- عالی امشب میخوام حسابی بهت خوش بگذره من بیشتر وقتا با دوستام اومدم اینجا خیلی جای باصفا و خوبیه

- خیلی هیجان زده شدم الان من خوبیم؟

ماهان نگاهم کرد

اختصاصی کافه تک رمان

- خوب نیستی عالی هستی

عشوه‌ای اومدم و اونم خندید

پالتوی مشکیم رو با بوت‌های پاشنه بلندم و شال نقره‌ای تناسب جالبی با هم پیدا کرده بود تا رسیدن به مقصد خودم رو سرگرم بیرون کردم ماهان ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده

شدیم جلوی رویم یک رستوران شیک رو دیدم که تقریباً روی تپه‌ی کوه بود و پله‌های بزرگی داشت که با هم بالا رفتیم

- ماهان اینجا کجاست؟ خیلی قشنگه

- قابلیتو نداره خانوم حالا کجاشو دیدی بیا توی رستورانو ببین

به محض وارد شدن با خوشحالی نگاهش کردم تشکرم رو با نگاه بهش رسوندم تمام رستوران سنتی بود و دور تا دور اون آکواریوم و گل‌های زیادی وجود داشت که آدمو سردوق می‌آورد

پسری جلو اومد و با ماهان دست داد و گفت:

- مثل همیشه میز خودت را واست آماده کردم طبقه‌ی بالا

- ممنونم آرش جان

آرش متوجه‌ی من شد با خوشرویی گفت:

- خوش اومدید خانم، تبریک عرض میکنم، من آرش هستم یکی از دوستای ماهان

منم با لبخند گفتم:

- مرسی منم از دیدنتون خوشبختم

دستش رو روی شونه‌ی ماهان گذاشت

- قدر این آقا ماهان رو بدونید

من با نگاهم به ماهان آروم گفتم:

- قدرشو میدونم

ماهان بهم لبخندزد و دستم رو گرفت و هر دو به طبقه‌ی بالا رفتیم اونجا هم مثل طبقه‌ی پایین

پُر از گل‌های رنگارنگ بود و اما میز ما چه کرده بود روی میز شمع‌های بزرگ چشمک میزد و فضا رو رمانتیک میکرد، هیچ لامپی روشن نبود تنها این شمع‌ها بودن که می‌سوختن و

جالبتر اینکه هیچ‌کس هم اونجا نبود تنها من و ماهان بودیم، به طرف ماهان برگشتم

- ماهان چه طوری ازت تشکر کنم

- اینو برای خانم خودم انجام دادم همین که خوشحال شدی برام کافیه

و هر دو روبروی هم نشستیم

- حالا امشب هرچی من سفارش دادم باید بخوری امیدوارم بپسندی

با اخم گفتم:

- مگه میشه نپسندم امشب من در اختیار توام

ماهان یکدفعه گفت:

- راستی به مامان اینا گفتمی که دیر میای؟

- ای وای نه، یادم نبود، الان زنگ میزنم حتماً نگران شدن

و سریع گوشیم رو بیرون آوردم وای چندتا تماس از مادرم داشتم فهمیدم کلی نگرانم هستن ، با

مادر تماس گرفتم مادر بلافاصله گوشیش رو جواب داد انگار که منتظر بود

- سلام مامان

- سلام یاس. عزیزم کجااید شما؟ دلم هزار راه رفت

زبونم رو به دندون گرفتم

- من حواسم نبود بهتون بگم راستش من و ماهان اومدیم رستوران نگران نباشید

- خوش بگذره دخترم خیالم راحت شد

یکباره صدای سحر تو گوشی پیچید

- ای یاس بی‌معرفت از راه نرسیده باز کجا غیبت زده ها؟

خندیدم

- سحر تو کی اومدی؟

- الان رسیدیم دلم برای خواهرم تنگ شد گفتم زودی پیام اما خانم باز بیرون تشریف دارن

خندیدم

- نه اینکه تو هم کم بیرون میمونی؟

- نه به اندازه‌ی تو که از مسافرت اومدی باز رفتی یه مسافرت دیگه

این سحر آدم نمیشد

- نرفتم مسافرت، اومدم رستوران آبجی جونم، منم دلم برات تنگ شده اومدم خونه حسابی حرف میزنیم

- مواظب خودت باش زیاد چشم به راهم نذار و خوش بگذرون

و خداحافظی کردم ماهان با لبخند نگاهم میکرد

- فکرکنم اگه ازدواج کنی بیای پیشم این خواهرت هر روز کنارته

- آره من و سحر خیلی بهم عادت کردیم سخته زیاد از هم دور باشیم

- خانم‌های گل دیگه باید عادت کنید ناسلامتی دو تا شوهر خوب دارید

خندیدم

- بر منکرش لعنت

و ماهان هم چشمکی زد منم بلافاصله چشمکی براش زدم

ماهان که زد زیر خنده

- خوشم باشه تو هم

- بله پس چی

ماهان شیطون گفت:

- پس فقط برای من چشمک بزن

منم با سر تأیید کردم

تو همین وقت غذاها رو آوردن سالاد، سوپ، چلوکباب، کباب برگ و....

- وای ماهان اینهمه برای ما

- هنوز مونده خانمم

- مرسی ماهان امشب بهترین شبه منه خیلی خوشحال شدم

آرش کنارمون اومد

- خوب ماهان جان چیزی کم و کسری ندارید؟

- نه ممنون همه چیز عالیہ مثل همیشه فقط یادت نره اونی که بہت گفتم

آرش لبخندی زد

- حواسم هست نگران نباش و رفت

با تعجب گفتم:

- چی بہش گفتی مگہ؟

ماهان ابروہاشو بالا برد و گفت:

- نچچچچ، اونم سورپرایزه بعداً میفہمی

با خوشحالی گفتم

- من حسابی ہیجان زده شدم قلبم طاقت این همه سورپرایز رو ندارہ

- میخوام امشب یہ شب رویایی برات بسازم

با لبخند و عشق نگاهش کردم من عاشقش بودم کہ اینگونه عاشقم بود

در حالی کہ کنار میکشیدم گفتم:

- چقدر خوشمزه بود غذاہای اینجا عالین وای من چه قدر خوردم

ماهان ہم دست کشید

- نوش جان عزیزم. من با بچہہا زیاد اومدم اینجا با مانی و پرهام، یہ بار ہم با خانوادہام اومدم اونا

ہم خوششون اومد بماند کہ سبحان چه شیطونیہایی کہ انجام نداد

خندیدم

- منم دلم براش تنگ شدہ ماہان میشہ زودتر مرخصی بگیریم و بریم

- باشہ سعی میکنم اما تو ہم بہ فکر درس و دانشگات باش، انشاءلہ برای تعطیلات میریم اونجا

تعطیلاتش عالیہ

- ہر چی تو بگی سرورم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

بعد از مدتی میز خالی شده بود آرش کسی رو فرستاده بود و همه چیز رو مرتب کرد بعد هم انواع دسر چیده شد با اخم به ماهان نگاه کردم و اونم میخندید

- این چه کاریه بازم باید بخورم

- آره پس چی شروع کن

- نه ماهان

و خودش کیک رو به چنگال کشید و کنار دهانم قرار داد و کیک رو به زور به خوردم داد

- خیلی خوشمزه است

عشق تو تمام بدنم ریشه کرده بود این محبت‌ها، این عشق‌ها رو دوست داشتم تو همین وقت آهنگی نواخته شد ماهان آروم گفت:

- تقدیم به عشق خودم

و دستم رو گرفت من و اون روبروی هم نور شمعی که می تابید بر صورتش و برق نگاهش دلم رو می لرزوند حالا کامل تو آغوشش بودم آهنگ می خوند و من لذت می بردم

لحظه به لحظه هر نفس من دارم عاشقت میشم

دارم به هر در میزنم یكروزی لایقت بشم

اجاره دادی به تو دل ببندم

تا فهمیدی که بهت علاقه دارم

انگار که حرف دل ماهان به من بود میدونستم این آهنگ رو از عمد انتخاب کرده آروم گفت:

- دوست داری آهنگ رو؟

- فوق العاده است

آروم منو حرکت داد انگار که تو این دنیا فقط من بودم و اون

عشق تو تمام دنیامه

دنیامو دست هیچکی نمیدم

بی تو میمیرم اینو میدونی

واسه اینه از پیشت نمیرم

باهاش همراهی کردم نگاهم بهش دوختم لبخند زدم دستم رو کشیدم و چرخ زدم و باز به بغلش
برگشتم محکمتر در آغوشم کشید
بی تو میمیرم اینو میدونی
میتونی از چشمام اینو بخونی
کلید بختم دست تویه
آرزومه کنار من بمونی
حالا با هم آروم میرقصیدیم ماهان زمزمه کرد
- عشق منی یاس خیلی دوستت دارم
سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم
- منم دوستت دارم خیلی زیاد ممنونم ماهان تو خیلی خوبی
عشق تو تمام دنیامه
دنیامو به هیچکی نمیدم
بی تو میمیرم اینو میدونی
واسه اینه از پیشت نمیرم
ایندفعه تو نگاهم غرق شد طاق‌ت نگاهش رو نداشتم همون نگاهی که منو به مرز خواستن میبرد به
مرز نیاز عشق اروم لباسو بوسیدم
- جان یاس من ..عشقم ...عزیزم ...خیلی می‌خوامت و دوستت دارم
کنار کشیدم حالا من نفس می‌زدم خواننده می‌خواند و اون با لذت نگاهم میکرد روی صندلی نشستم
و اونم نشست
- ممنونم یاس
(تشنه بودم چشمه‌های عشق از چشم تو سر زد/ در نگاه پر شرابت/ شور دیدم، شعر دیدم، عشق
دیدم، ناز دیدم)
و لبخند زد من بهش لبخند زدم وقتی آرش اومد نگاهم رو ازش گرفتم یه جورایی تو این محیط
خجالت میکشیدم اینبار هم من پیشقدم شده بودم وقتی ماهان با آرش حرف می‌زد اصلاً

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

حرفهاشون رو نمیشنیدم انگار تو این دنیا نبودم فکرم به همون چند لحظه‌ی قبل بود که با صدای ماهان به خودم اومدم

- یاس عزیزم

- ا ببخشید حواسم نبود

آرش برگشت به سمت من و گفت:

- انشالله از اینجا راضی باشید بازم تشریف بیارید
با لبخند گفتم:

- معلومه که راضیم خیلی بهم خوش گذشت دست شما هم درد نکنه شما هم زحمت کشیدید
غذاهاتون هم عالی بودن

- لطف دارید مشتاقم باز شما دو تا رو همیشه اینجوری ببینم
ماهان جواب داد:

- حتماً خدمت میرسیم

بعد بلند شد منم بلند شدم دیروقت بود و باید برمینگشتم انگار ماهان خودش بهتر میدونست
- خوش اومدید

و با هم به پایین رفتیم و بعد که از آرش خداحافظی کردیم و از در خارج شدیم ماهان پرسید:
- حالا کجا بریم؟

با تعجب گفتم:

- مگه جای دیگه هم باید بریم؟

ماهان خندید در حالی که سوار ماشین میشدیم گفت:

- شوخی کردم میخوام خانم گلم را پیش بابا و مامان و خواهرش برسونم
به صندلی ماشین تکیه زدم

- آره پیش به سوی خانواده

- ای بدجنس پس من چی؟

- تو هم بیا اونجا بمون

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد

- خیلی دوست دارم پیشت باشم ولی امشب باید حتماً کارگاه برم مدیر پروژه بهم زنگ زده که که بچه ها یجا از نقشه رو برای اجرا به مشکل برخوردن باید خودمو برسونم اونجا

- خوب کس دیگه نمیتونه این مشکل رو حل کنه؟

- نه عزیزم. این کار فقط از آقای شما برمیاد

با لبخند گفتم:

- پس کی مثل تو

گونه‌ام رو کشید

- شیطون کوچولو

به قول شاعر

(من مهندس بوده‌ام، دلدادگی شأنم نبود/ تازگی‌ها گل‌فروشی تازه کارم کرده‌ای)

دستم رو روی گونه‌ام کشیدم

- ا ماهان دردم گرفت شاعر هم شدی

- صبر کن تا ببوسمش تا دردش خوب بشه آره از عشق شما شاعر شدم می‌خوای برات شعرهامو بخونم

خندیدم

- نه نمیخواد حواست به رانندگی باشه بهتره

و ماهان بلند خندید نگاهم به طرفش کشیده شد بازم تیپ متفاوت ازش دیدم یه کاپشن چرم مشکی و شلوار جین، موهایش مثل همیشه به سمت بالا که ژل زده بود و چانه‌ای محکم و

چشمانی که برق میزد امروز ندیده بودم عینکش رو به چشم داشته باشه و این متفاوتش کرده بود خسته بودم در حالی که نگاهش می‌کردم به خواب رفتم

با صدای ماهان چشم‌ام رو باز کردم

- خانم خوش خواب خسته نباشی

لبخند زدم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- واقعاً خسته بودم ببخشید خوابم برد
- اشکال نداره الان برو خونه راحت بخواب
- شالم رو مرتب کردم و منم کیفم رو برداشتم پایین اومدم اونم پیاده شد و کنارم ایستاد
- دستم رو فشرد رو کردم بهش و گفتم:
- از همه چیز ممنون امشب سورپرایز جالبی بود
- قابلیت رو نداره
- به طرف خونه رفتم و دستم رو براش تکون دادم و کلیدم رو درآوردم در رو که باز کردم ماهان نیز سوار شد و هنگامی که پشت سرم در رو بستم صدای گاز ماشین هم بلند شد به
- محض داخل شدنم سحر به استقبالم اومد و هر دو در آغوش هم فرو رفتیم
- دلم برات تنگ شده بود خواهری
- صورتش رو بوسیدم
- منم همین طور. خوش گذشت؟
- آره. جات خالی
- بیا بریم تعریف کن چکارا کردی من دیگه طاقت ندارم همه چیز رو جز به جز تعریف میکنی
- خندیدم
- از دست تو
- مادر و پدر هم روی مبل نشسته بودن سلام کردم پدر با لبخند گفت:
- خوب ما رو قال گذاشتید و رفتید
- یه دفعه شد یادم رفت بهتون بگم
- مادر جواب داد:
- خوش باشید عزیزم ما به ماهان اطمینان کامل داریم اما چون دیر کردید نگران شدیم
- ببخشید سعی میکنم از این به بعد حتماً زودتر خبرتون کنم
- پدر گفت:
- باشه دخترم برو استراحت کن

گونه‌ی هر دو رو بوسیدم و با سحر به طرف اتاق رفتم و پالتوم رو درآوردم و کیفم رو پرت کردم روی تخت سحر روی تخت نشست و کیفم رو بلند کرد

- ا چه شلخته‌ای بذارش روی میز خُب

و بعد یکباره در کیفم رو باز کرد و مشکوک نگاهش میکرد

- چیه دنبال چی میگردی؟

- بینم اینهمه بیرون بودی چیزی هم خریدی یا نه؟

- مگه بابا چمدونم را نیاورد؟ مال تو رو هم تو چمدونم گذاشته بودم

سحر با ژستی خاص گفت:

- اون که آره همشو برداشتم

مانتو و پالتوم رو آویزان چوب لباسی کردم و کنارش نشستم

- خوب زیادیت نشه‌ها دیگه چی میخوای؟

سحر با تعجب گفت:

- این چیه؟

و بسته‌ی کوچیک کادو شده‌ایی رو به دستم داد

منم تعجب کردم

- این تو کیف من بود؟

- آره یعنی خبر نداشتی؟ وای فکرشو بکن ماهان از عمد گذاشته تو کیفیت تا برات سورپرایز بشه

به محض شنیدن سورپرایز یاد امشب افتادم هر ساعتش برام سورپرایز شد با خوشحالی کادو رو

گرفتم و بازش کردم توی جعبه گردنبدی به شکل گل که با نگین‌های ریز پوشیده شده

بود سحر گفت :

- خیلی قشنگه سلیقه‌اش حرف نداره

منم سریع گوشی تلفنم رو درآوردم و با ماهان تماس گرفتم

- جانم؟

- ماهان؟

- جونم یاس

- ماهان

بُغضم گرفته بود نمیدونستم چطوری آرزو تشکر کنم

- یاس خانومم

- ماهان خیلی خوبی ازت ممنونم

- اون موقع خواب بودی گذاشتم تو کیفیت ببخشید بدون اجازه سر کیفیت رفتم

- این چه حرفیه این بار هم سورپرایز جالبی بود

خندید

- حالا خوشت اومد؟

- عالیه مگه میشه خوشم نیاد

- خدا رو شکر دوستت دارم یاس اینا که چیزی نیست دنیا رو به پات میریزم فقط همیشه اینجوری

دوستم داشته باش

با این حرف ذوقی سر تا پام رو فرا گرفت

- بازم ممنون منم به همون اندازه دوستت دارم

- باشه خانمم حالا هم برو بخواب شبت بخیر

و خداحافظی کردیم سحر با چشمکی گفت :

- خیلی واردی‌ها این حرفا رو از کجا درآوردی بدبخت رو عاشق خودت کردی دیگه

زدم تو سرش و جواب دادم:

- بی‌حیا نشستی گوش میدی بعد میگی عاشقش کردم مگه تو خودت پیمان بدبختو اسیر خودت

نکردی؟

و هر دو خندیدیم و سحر از مسافرتش برام گفت و تا من براش از باغ و ماهان و امشب نگفتم نداشت

بخوابم حتی تکرار کردنش برای خودم هم راضی کننده بود چرا که باز هم

مهربونی و عشق ماهان تو قلبم بیشتر می‌شد

با نگین از در دانشگاه خارج شدیم نگین رو به من گفت:

- بیا اول بریم از همین کتابخونه‌ی نزدیک دانشگاه شروع کنیم

- باشه پس بیا پیاده بریم

نگین با شوخی افزود:

- چی شده ماهان جونت امروز نیومده دنبالت؟

- انگار امروز یه جلسه دارن که خیلی مهمه گفت تا عصر طول میکشه

- پس موافقی بریم نهار رو با هم بخوریم؟

با لبخند گفتم:

- چرا که نه پس بیا بریم این کتابی که استاد امانی بهمون معرفی کرد رو پیدا کنیم بعد هم بریم

یک رستوران خوب

- من که میگم این استاد امانی ما رو دنبال نخود سیاه فرستاده این حشمتی میگفت تمام کتابخونه‌ها

و کتابفروشی‌ها رو گشته کتابه رو پیدا نکرده

- ای وای خدا نکنه. خودش گفت تو کتابخونه‌ها هست، حالا نفوس بد نزن انشالله پیدا میشه

تو همین وقت صدای گوشیم بلند شد نگین خندید و گفت:

- این آقات طاقت دوری تو رو نداره

- اینو اشتباه کردی نوشینه

با خوشحالی گفتم:

- سلام نوشین جان

- سلام یاس چطوری؟

- منم خوبم مرسی

- ببخش تو این مدت خیلی سرم شلوغ بود نشد بیاییم با بچه‌ها برای عرض تبریک

- میدونم عزیزم

نگین با اشاره ازم می‌پرسید کیه منم با لبخونی گفتم دوستم صدای نوشین شنیدم

- خوب یاس خانوم متأهلی خوش میگذره؟

خندیدم

- آره بهتر از این نمیشه

- امیدوارم خوشبخت بشی. راستی زنگ زدم بگم امشب شب شعره حتماً بیای چون این مدت همون شاعره که قضیه‌اش رو گفتم یه مشکلی براش پیش اومده بود و نمی‌اومد اما امشب

خبردار شدم که حتماً امشب میاد، گفتم بهت خبر بدم حتماً بیای
فکری کردم خیلی دوست داشتم برم بنابراین گفتم:
- بچه‌ها هم هستن؟

- آره هر دو تاشون میان. اونا که از خدا شونه، تو هم بیا خوش میگذره امشب بعد از اون هم قراره همه دعوت شاعر گرامی باشیم نمیدونم چه سورپرایزی برامون داره
- باشه میام فقط ممکنه من دوستم رو بیارم؟
نگین با تعجب نگاه میکرد بهش لبخند زدم
نوشین جواب داد:

- نه چه اشکالی؟ خیلی هم خوشحال میشیم پس سر ساعت 7 آماده باشید ما می‌یایم دنبالتون
- حتماً ممنون از اینکه دعوتم کردید

- این حرفا چیه منم خیلی دلم برات تنگ شده منتظرم ببینم ایندفعه استاد چکار کرده اگه ببینی عاشقش میشی هر چند تو قبلاً دم به تله دادی

و هر دو خندیدیم و خداحافظی کردیم اونقدر محو حرف زدن شده بودم که خودمو کنار کتابخونه دیدم

- اِ رسیدیم

- بله خانم این دوستت چه میگفت که خودتو و منو دعوت کردی

خندیدم

- امشب شب شعر دارن ما هم میریم

نگین اخم کرد

- من از شعر خوشم نمیاد بهتره من نیام

- ای بابا تو هم همش بهانه بیار، بیا بریم با این بچه‌ها حسابی خوش میگذره برای روحیه‌ات هم خوبه
- پس نهارمون چی میشه؟
- امروز میریم خونه‌ی ما اونجا یه چیزی میخوریم و آماده میشیم و بچه‌ها هم میان دنبالمون
- آخه
- حرفش رو قطع کردم
- آخه بی‌آخه اتفاقاً مامانم خیلی دوست داره ببینتت
- نگین یکدفعه گفت:
- به ماهان گفتی؟
- نه بذار کتاب رو بخریم بعد بهش زنگ میزنم
- و وارد کتابخانه شدیم
- هر دو خسته شده بودیم اونقدر گشته بودیم اما آخرش این کتاب پیدا نشد بیشتر کتابفروشی‌ها رو رفتیم اما میگفتن یا نداریم یا تموم کردیم دیگه کلافه شده بودم ساعت نزدیک 3 ظهر بود و ما دست خالی به طرف خونه می‌رفتیم نگین عصبانی گفت:
- اگه پوزه‌ی این استاد رو به خاک نمالیدم از اولش میدونستم نمیخواد نمره به کسی بده همه رو فرستاده دنبال این کتاب ولی کو؟
- بی‌خیال بهش می‌گیم پیداش نکردیم باید باهش حرف بزنینم
- نگین خندید
- از دست تو که حسابی شاکیه بیچاره‌ات میکنه
- مهم نیست باید بدونه اگه اون مشکلی با من داره من ندارم
- آره جون خودش
- خندیدم نگین فقط غر میزد ناهار هم نخورده بودیم و حسابی گرسنه بودیم، وارد خونه شدیم مادر و سحر هر دو توی آشپزخونه بودن تا ما رو دیدن مادر گفت:
- اومدید چرا این همه وقت؟
- نگین به طرف مادر رفت همدیگر رو بوسیدن روبه مادر کردم

اختصاصی کافه تک رمان

-اینم دوست خوبم نگین

من ادر لبخندی بهش زد

-خوش اومدی دخترم

نگین هم گفت

-ممنون، ببخشید دیگه مزاحمتون شدم

مامان اخمی کرد

-این حرفا چیه دخترم راحت باش خونه ی خودته بعد رو به من کرد وافزود

-کجا بودید تا حالا؟

- دنبال یک کتاب بودیم ولی پیداش نکردیم

سحر دست نگین رو فشرد

- پس سر کار بودید

و خندید

منم گونه‌ی مادر رو بوسیدم

- فکرکنم اینجوری باشه من برم لباسم رو بپوشم پیام که مُردم از گرسنگی

- آره برید دست و صورتتون هم بشورید الان میز رو آماده میکنم

من و نگین به اتاق رفتیم و سریع مانتوم رو با بلوز کشی که حسابی توش راحت بودم و دامن کوتاهم

عوض کردم نگین هم مانتوش رو درآورد زیرش بلوز و شلوار جین مشکی پوشیده

بود و حسابی بهش می‌اومد

- بابات که نمیاد؟

رو کردم بهش و گفتم:

- نه عزیزم تا شب نمیاد بیا بریم راحت باش

و به طرف آشپزخونه رفتیم نگین کمی معذب بود اما سر ناهار خوردن اونقدر سحر حرف زد و خندید

که نگین هم پا به پای اون میگفت و حسابی با سحر اُخت شد بعد هم سحر رعایت

نگین رو کرد و نداشت من کمکش کنم و خودش ظرفاً رو شست من و نگین به اتاق رفتیم تا کمی استراحت کنیم به مادر هم گفتم که برای شب با دوستانم به شب شعر میریم و از

سحر خواستم بیدار اما سحر گفت که خانواده‌ی پیمان شب میان خونمون تا دور هم باشن و نمیتونه همرامون بیدار هنگامی که روی تخت دراز کشیدم یه دفعه یاد ماهان افتادم تا در مورد

امشب بهش بگم گوشی رو برداشتم ولی یه پیام برام اومده بود باز کردم ماهان نوشته بود:

- یاس عزیزم امشب هم نمیتونم پیام پیشت کار مهم برام پیش اومده حتماً باید باشم به بزرگواری خودت منو ببخش قول میدم فردا دربست در خدمت باشم عشقم
نگین گفت:

- چی شده یاس؟

- ماهان پیام داده که امشب هم نمیتونه بیدار

- خوب بهتر، یه پیام بده و بهش بگو که خودت هم بیرونی

منم سریع پیام دادم که امشب با نگین بیرون هستم

و اونم در جواب فقط نوشت خوش بگذره. با اینکه تعجب کردم اما با خودم گفتم حتماً سرش خیلی شلوغه که نپرسید کجا میری؟ نگین همین جوری خوابید اما من خوابم نبرد سحر وارد

اتاق شد

- چیزی لازم نداری؟

- نه خواهی

- من میرم تو حال تا شما راحت باشید

لبخندی بهش زدم

- آجی خیلی ممنون

و بیرون رفت و در رو بست منم بلافاصله حوله‌ام رو برداشتم و به حمام رفتم آب داغ خستگی رو از تنم زدود جلوی گمدم ایستاده بودم و نمیدونستم باید چی بپوشم ولی بالاخره مانتوی

زرشکی با شال هم‌رنگش رو کنار گذاشتم و موهام رو خشک کردم و با کلیپس محکم بستم تو همین موقع نگین هم چشم‌اش رو باز کرد

- اِ بیدار شدی

- مگه صدای اون سشوارت گذاشت من بخوابم ساعت چنده؟

- ساعت 6 خانم پاشو تنبل

نگین در حالی که بلند میشد گفت:

- وای چقدر خوابیدم تو نخوابیدی؟

- نه خوابم نبرد

نگین به طرف دستشویی رفت و منم مشغول آرایش کردن شدم و ایندفعه خط چشمم را پُررنگ‌تر کشیدم و رژلب زرشکی رو به لب مالیدم نگین که اومد نگاهم کرد

- به‌به چی شدی برای ماهان هم همین کارا رو کردی که بدون تو نمیتونه طاقت بیاره

- فعلاً که دو روزه ندیدمش نمیدونم این کارش چی داره که اینقدر گرفتارش کرده

- خوب بنده خدا حتماً سرش شلوغه وگرنه اون همیشه می‌اومد سراغت

- نمیدونم دل‌م شور میزنه

- بیخود، بگو شور نزنه کاش منم شوهری مثل ماهان داشتم دیگه از خدا چیزی نمی‌خواستم

خندیدم و کنار رفتم نگین هم مشغول آرایش کردن شد و من مانتو و شالم رو پوشیدم و بیرون رفتم

مادر و سحر حسابی مشغول بودن از اینکه نمیتونستم کمکشون کنم شرمنده بودم

- خسته نباشید بر خانم‌های کدبانو

مادر لبخندی زد

- تو هم این چند روز حسابی تنبل شدی یا امتحان داشتی یا هم بیرون بودی

- اِ ماما من کی بیرون بودم؟

سحر گفت:

- پس عمه‌ی من بود دو شب پیش با ماهان جونت رفتی بیرون قبلش هم مسافرت بودی این دو روز هم به خاطر اینکه ماهان نیومده بود عزا گرفتی و از اتاق بیرون نیومدی حالا هم

خانم میخوان برن شب شعر

اینقدر با ادا و حرکات اینا رو گفت که من و مادر فقط می‌خندیدیم

- خیلی لوسی سحر حالا خودت چی؟ مال تو حساب نیست

مادر در حالی که هنوز می‌خندید گفت:

- حالا اول کنید برو به سلامت خوش باشید فقط مواظب خودت باش

منم زبونم رو برای سحر درآوردم اونم کم نیاورد و تکرار کرد

نگین از اتاق بیرون اومد اون هم آماده شده بود و گفت:

- خانم صبوری شرمنده مزاحمتون شدم

مادر به طرفش اومد

- این چه حرفیه عزیزم بازم از این کارا بکن

بعد پرسید:

- حالا کی دنبالتون میاد؟

جواب دادم:

- دوستانم الان باید پیداشون بشه

پالتو و کفشم رو پوشیدم که صدای تلفنم بلند شد نوشین بود تک میزد از مادر و سحر خداحافظی

کردیم و با نگین از درخارج شدیم پژوی نوشین رو شناختم و سوار شدیم و یکباره ساناز

و مریم روی سرم هوار شدن

- ای یاس بی‌معرفت حالا عقد میکنی بدون اطلاع ما صبرکن حسابتو میرسیم

مریم جلو نشسته بود و من و نگین و ساناز عقب نشستیم

با خنده گفتم:

- بذار سوار بشیم بعد سروصدا راه بنداز اینم دوستم نگین

همه باهانش احوالپرسی کردن و نوشین سریع گاز داد و حرکت کرد
مریم و ساناز یکریز حرف میزدن و بیشترین حرفشون حول همین آقای شاعر بود خیلی دوست
داشتم این آقا رو ببینم که اینهمه تعریفشو میکردن نگین هم مشتاق گوش میداد وقتی به

مقصد رسیدیم پیاده شدیم سالن بزرگی بود وقتی وارد شدیم جمعیت زیادی نبودن در حد 30 تا 40
نفر میشدن و همه روی صندلی به ردیف نشسته بودن و چند نفر در گوشه روی

صندلی‌های مخصوص نشسته بودن و با هم صحبت میکردن ما هم در ردیف دوم نشستیم نگین
گفت:

- ما دیوانه‌ایم کی میاد شعر گوش کنه آخه. نگاه، اینا هم انگار به زور اومدن. میرفتیم سینما بهتر بود
خنده‌ام گرفته بود نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:

- فعلاً بشین ببینم این آقای شاعر چطوریه شاید تونستی تورش کنی
نگین چشم غره‌ای بهم رفت نوشین با لبخند گفت:

- چی دارین به هم میگین؟

- چیز مهمی نیست نگین از الان حوصله‌ش سررفته

همه خندیدن ساناز هم جواب داد:

- منم اصلاً شعر دوست ندارم اما این استاد ما یک صدایی دارن که خود به خود علاقمند میشی

تو همین وقت مجری روی سن اومد و پس از سلام و تشکر از اینکه تشریف فرما شدید نوبت به
خوندن شعرا رسید و معرفی داورهایی که گوشه نشسته بودن و یکی یکی خودشون رو

معرفی کردن سپس از سن خارج شد و اولین نفر پسر جوونی بود که حسابی به خودش رسیده بود با
ورود اون همه دست زدن و سپس ساکت شدن و اون شروع به خوندن کرد آهنگ

ملایمی نیز نواخته شد حس خوبی داشت چراغ‌ها خاموش شده بود و من محو شعرها و صدای آروم
موسیقی شده بودم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

با تو هستم ای غریبه،

آشنایم میشوی

آشنای گریه‌های بی‌ریایم میشوی؟

من تمام درد باران را خودم فهمیده‌ام ...

مثل باران آشنای بی‌صدایم میشوی؟

روزگار،

این روزگار بی‌خدا تا زنده است

ای غریب آشنا،

آشنایی با خدایم میشوی؟

من که شاعر نیستم

شکل غزل را میکشم

رنگ سبز دلنشین صفحه‌هایم میشوی؟

ای غریبه با شکوه و دلخوشی

همسرای خنده‌های باصفایم میشوی؟

بوی غربت میدهد این لحظه‌های بی‌کسی

با تو هستم ای غریبه آشنایم میشوی

همه دست زدن و اون پسر بعد از تعظیمی اونجا رو ترک کرد نگین زیر گوشم گفت:

- خیلی جالبه من کم کم داره خوشم میاد

- آره دیدی گفتم صبر داشته باش

- حق با تویه

اینبار یه دختر چادری وارد شد و باز هم شعرش رو خواند و همین طور دو سه نفر دیگه و دیگه

داشتیم خسته میشدیم مریم با اخم گفت:

- امشب هم فکر نکنم اومده باشه باز این مهران ما رو مسخره کرد

خندیدم و گفتم:

- بهتره دیگه بریم

نوشین هم سرش رو تکون داد و گفت:

- آره این قسمت که تموم شد میریم بچه‌ها منم که حسابی خسته شدم این چند نفر آخر شعراشون اصلاً جالب نبود

همه موافقت کردن اما یکباره سکوت فراگرفت و صدای هورا و دست زدنا توجهام رو جلب کرد حتی نوشین و بچه‌ها هم دست میزدن تعجب کردم تو تاریکی چهره‌ی مردی که روی

سن خود رو خم کرده بود و تعظیم میکرد رو واضح نمیدیدم نگین برگشت به سمتم و گفت:

- این حتما همون شاعره است که تعریفش میکنن بالاخره اومد

لبخند زدم اما نگاهم که به مرد افتاد خشک شدم این اینجا چکار میکرد قدرت حرف زدن نداشتم باور کردنی نبود نمیتونستم باور کنم کسی که روی سن ایستاده، کامل اونو میشناختم

حتی نمیتونستم باور کنم گیج شده بودم نگین هم مثل من هاج و واج نگاه میکرد دستهام رو در دست گرفت اما من فقط نگاهم به اون بود که با همون تیپ با همون اقتدار پشت میز

ایستاده بود و دفترش رو باز کرد و صداش

توی سالن پیچید حتی نمیتونستم نفس بکشم بچه‌ها حسابی خوشحال بودن اما من انگار دنیا روی سرم خراب شده بود صدای نگین بلند شد

- یاس باور کردنی نیست تو هم اونو میبینی، محاله خودش باشه

اما من هیچ نگفتم فقط گوش کردم ... همون لبخند، همون نگاه و همون صدا، آره خودش بود خودش

تمام ترانه‌هایم ترنم یاد توست و تمام نفس‌هایم خلاصه در نفس‌های توست

ای زلال‌تر از باران و پاک‌تر از آینه به وجود پرمهر تو می‌بالم

و تو را آنگونه که میخواهی دوست دارم

ای مهربان - پرنده خیالم با یاد تو به اوج آسمانها پر خواهد گشود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

و زیباییات را به رخ فرشتگان خواهد کشید

تبسمی از تو مرا کافیت که از هیچ به همه چیز برسم

منتظر لحظه‌ای هستم که دستانت را بگیرم

در چشمانت خیره شوم

دوستت دارم را بر لبانم جاری کنم

منتظر لحظه‌ای هستم که در کنارت بنشینم

سر رو شونه هایت بگذارم... از عشق تو... ..

از داشتن تو... اشک شوق ریزم

منتظر لحظه‌ی مقدس که تو را در آغوش بگیرم

بوسه‌ای از سر عشق به تو تقدیم کنم

و با تمام وجود قلبم و عشقم را به تو هدیه کنم

آری من تو را دوست دارم

و عاشقانه تو را می‌ستایم

هنوز شوکه بودم چطور ممکنه کسی که فکر میکردم اونو میشناسم ولی نشناخته بودم اون واقعا کی

بود؟ کسی که هر روز، هر شب فکرم رو به خود مشغول میکرد باهانش بودم اما

هیچ وقت فکر نمیکردم کسی باشه که الان در حضور اینهمه آدم دفتر شعرش رو باز کنه و بخونه

کسی که دوستانم عاشقش بودن کسی که کتاب شعرش همه داشتن اما من محروم

بودم من که زنش بودم از همه‌ی اینا محروم شده بودم حقم نبود بدونم شوهرم چه کسیه؟ اون

شوهرم بود؟ چرا من نمیدونستم شوهرم شاعره؟ این بود صداقتش. این بود اون قولی که

به هم داده بودیم که هیچ چیزی رو از هم پنهون نکنیم اما اون

با صدای نگین به طرفش برگشتم اما تا نگاهش به من افتاد با تعجب گفت:

- یاس آروم باش اون که کار بدی نکرده حتماً دلیلی داشته که نگفته

اما من چیزی نگفتم بغض کرده بودم و نمیدونم کی این اشکا جاری شد هنوز سرو صدای مردم بلند میشد ماهان باز هم تعظیمی کرد و اینبار خیره بهش نگریستم بازم مثل همیشه

خوش تیپ و جذاب بود نگین دستم رو فشرد و گفت :

- بیا بریم بیرون یاس، حالت بهتر میشه

اما من فقط به اون نگاه کردم پس امشب به این خاطر ازم نپرسید کجا میرم یا این دو روزباورکنم که چیز دیگری رو ازم پنهون نمیکرد اما دیگه نمیتونستم باورش کنم این اشکای مزاحم باعث میشد که اون رو تار بینم و ناگهان مهسا رو دیدم که بالای سن رفت این از کجا پیداش شد اینجا چه خبر بود؟ قلبم داشت از خشم منفجر میشد مهسا دسته گلی رو به

ماهان داد و او با لبخند گرفت و کنار اون ایستاد ناگهان نوشین گفت:

- بازم این دختره چسبید بهش حالا دخترخاله‌اش هست یا نیست دیگه هر دفعه میره اون بالا خودشو نشون میده که چی؟

تعجب کردم یعنی هر دفعه که ماهان شب شعر می‌اومد مهسا هم بوده این چه بلاییه سر من داره میاد؟ ماهان تو داری چیکار میکنی؟ مگه به خاطر من از اون نگذشتی؟ مگه همه چیز

تموم نشده بود پس چرا هنوز اون دو تانمیتونستم قبول کنم که بهم دروغ گفته الان میفهمیدم که مهسا چی میگفت ماهان نمیتونه از مهسا دست بکشه حتماً هنوز با هم بودن این

یه حقیقت بود به اونا خیره شدم تحمل دیدن اونا برام سخت شده بود بلند شدم نگین همرام به پا خاست مریم گفت:

- چرا بلند شدید الان موقع انتخاب شعر برتره

اما من بی توجه به بچه‌ها از اونجا دور شدم و در حالی که هق هق میکردم از سالن خارج شدم نگین هم به دنبالم اومد تنها چیزی که میخواستم این بود که برم خونه و روی تختم

بیفتم و زار بزدم نگین بهم رسید و دستم رو گرفت.

اختصاصی کافه تک رمان

- صبر کن یاس کجا داری میری؟
با خشم گفتم:

- قبرستون

- بیا بشین اینجا بچه‌ها دارن میان تو رو با اینحال بینن مشکوک میشن
دستم رو کشیدم و داد زدم

- چرا ولم نمیکنی دیدی چطوری سرم رو کلاه گذاشته برم جلوی اینا چی بگم؟ بگم اون شاعری که
ازش تعریف میکنید نامزد منه اونا نمیگن چه همسری هستم که نمیدونم شوهرم

چکاره است ازش متنفرم

روی زمین افتادم همه تو سالن بودن و کسی تو اون حیاط نبود نگین دستپاچه بلندم کرد گریه‌ام
شدت گرفته بود

- بیا بریم حداقل روی نیمکت الان کسی میاد زشته یاس

خودمو بهش سپردم روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و سرم رو روی شونه‌ی نگین گذاشتم او هم پشتم
رو نوازش کرد

- میدونم سخته ولی زود قضاوت نکن یاس

- چه قضاوتی؟ اون همه چیز رو ازم پنهون کرده این به کنار اون دختره کنارش چیکار میکنه؟ کی
اومده شیراز؟ این دو روز ماهان کجا بوده که حتی یه دقیقه هم نمیتونست بیاد پیشم

بعد اونوقت با این دختره میاد اینجا و به من میگه کار دارم ازش بدم میاد دیگه نمیتونم تحملش کنم
- تو الان عصبانی هستی بذار بیاد از خودش بپرس

با اخم گفتم:

- دیگه نمیخوام چشمم بهش بیفته یادت رفته با استاد امانی یه جلسه حرف زدم چه چیزایی که بهم
نگفت چه

تهمتی بهم نزد اما الان خودش با اون دختره‌ست اما ککش هم نمیگزه انصافه بخدا دلم طاقت نداره
این پنهون کاریش یکطرفه، اون دختره هم یکطرفه، این حق من بود؟

نگین حرفمو قطع کرد

- میدونم عزیزم فقط الان جلوی اینا آروم باش اگه نمیخواهی کسی متوجه بشه پس صبر کن از تو کیفش دستمالی رو بیرون آورد و به طرفم گرفت دستمال رو گرفتم و اشکهامو پاک کردم اما هنوز دلم گرفته بود هنوز تو شوک دیدنش کنار مهسا بودم دلگیر بودم خرد شده بودم

جلوی نگین جلوی دوستام شکستم ماهان غرورم رو خرد کرده بود

نوشین و بقیه رو دیدم که به طرف ما می‌اومدن نگین آروم گفت:

- سوتی نده یاس نذار اونا بفهمن که تو هیچی از ماهان نمیدونستی نوشین با ناراحتی گفت:

- چی شد یه باره، حالتون خوبه؟

نگین با لبخند گفت:

- چیز مهمی نیست فقط یاس یه خورده حالش بد شده

مریم کنارم نشست

- ببین با خودت چیکار کردی چشات قرمز شدن

- نگاهشون کردم و جواب دادم

- نگران نباشید من خوبم فقط شماها بمونید برنامه‌تون رو به خاطر من بهم نزنید من تا کسی میگیرم

و میرم

نوشین با اخم گفت:

- این چه حرفیه با هم اومدیم با هم برمیگردیم چیز دیگه نمونده آقای راد هم الان سرگرم حرف

زدن با داورا بود

ساناز اضافه کرد

- اونقدر از این دختره بدم میاد همچین بهش چسبیده فکر میکنه ما اونو میدزدیم

مریم هم در ادامه گفت:

- من که خیلی از شعرش خوشم اومد خیلی عشقولانه بود خوش به حال زنش

نگین با تعجب گفت:

- مگه زن داره؟
- فکر کنم چون امشب که شعرش مورد استقبال قرار گرفت و برتر شد رفتم بهش تبریک گفتم حلقه رو تو دستش دیدم شاید هم همین دختره نامزدش باشه چه میدونم ساناز آهی کشید
- دلمون رو خوش کرده بودیم حیف اون پسر که گیر اون دختره‌ی نجسب بیفته نگین با خشم گفت:
- فکر نکنم اون زنش باشه بهتره بریم حال یاس اصلاً خوب نیست
- اما من با حرفای اونا دیگه نمیتونستم طاقت بیارم باید امشب جلوی همه ثابت میکردم ماهان تنها مال منه. با این حرفا فرار ممکن نبود باید می‌ایستادم و خودمو به همه نشون میدادم
- کنار ماهان ایستادن حق من بود نه مهسا ... با اینکه بشدت از ماهان عصبی بودم اما نمیتونستم اینجوری بیشتر اونو تو مشتتم بگیرم و جلوی مهسا نشکنم و خودمو نبازم بلند شدم و رو کردم به اونا و گفتم:
- این آقای شاعرپیشه رو کجا میشه پیدا کرد
- نوشین با تعجب گفت:
- مگه نمیخواستی بریم
- نه الان فکر میکنم تا این آقا رو نبینم دلم آروم نمیگیره حالم هم به نسبت خوب شده ساناز با خوشحالی به طرفم اومد گونه‌ام رو بوسید و گفت:
- آخ جون مرسی یاس، خیلی خوبی
- نگین دستم رو گرفت و زیرگوشم گفت:
- چه غلطی میخوای بکنی یاس؟
- منم شانه بالا انداختم
- همون کاری که اون باهام کرد منو شوکه کرد و حالا نوبت اونه که شوک‌زده بشه
- نگین خنده‌اش گرفته بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- از دست تو یاس، بیچاره رو اذیت نکن

پوزخندی زدم و رو به بچه‌ها کردم

- اینجا دستشویی نداره؟ میخوام صورتم رو بشورم

نوشین به کنار سالن اشاره کرد و گفت:

- اونجاست عزیزم

- شماها بمونید الان برمیگردم

و راه افتادم وقتی رسیدم جلوی آینه ایستادم و آبی به صورتم پاشیدم کرمم رو بیرون آوردم تا پف‌های زیر چشمم رو بپوشونه و رژم رو پررنگ‌تر روی لبم مالیدم (صبر کن ماهان خان

الان نوبت منه) شالم رو مرتب کردم و تکه‌ای از موهام رو بیرون آوردم و روی چشمم تاب دادم

لبخندی از سر رضایت زدم و بیرون رفتم وقتی به اونا رسیدم ساناز لبخندی زد

- به‌به چه کردی یاس خانوم مطمئناً اون اگه زن نداشت از تو نمیگذشت

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان هم دیر نشده میتونی امتحان کنی

همه خندیدن اما نگین اخم‌هاش باز در هم شد همه به طرف سالن راه افتادیم، قرارشده بود شام رو

اونجا صرف کنن، اما من تنها دیدن ماهان برام مهم بود محکم قدم برمیداشتم

پاشنه‌های کفشم صدای کوبنده‌ای ایجاد کرده بود که همه به طرفم برمیگشتن و منو نگاه میکردن

میدونستم همه‌ی نگاه‌ها رو به خودم خیره کردم و من اینو میخواستم، این چیزی

بودی که دوست داشتم، جلوی ماهان نشون بدم و پوزه‌ی اون دختره رو به خاک بمالم من یاس بودم

کسی که دیگه یه دختر ساده‌ی زودرنج نبود میرفتم تا تلخی این عشق رو تجربه

کنم مزه‌ی این دروغ و خیانت روخیانت به من، خیانت به عشقم ...به اعتمادی که بهش کردم به

اون خاطره‌هام، به کنار هم بودنمون، باید خودمو قوی میکردم، رقیب من آماده‌ی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

جنگ شده بود منم آماده بودم آماده‌ی آماده انگار فقط، من بودم یک میدون جنگ، یک عالمه خشم، و قلبی که شکسته بود.

وارد سالن که شدیم هیاهوی سروصدا زیاد شد با چشم دنبالش گشتم نگین که کنارم ایستاده بود گفت:

- اوناهاش خودش اونجا نشسته

و اشاره به صندلی کرد که کنارش چند نفر از داورا نشسته و مشغول حرف زدن بودن از مهسا خبری نبود و این عالی بود به طرف اون راه افتادم بقیه هم پشت سرم می‌اومدن همه

کنجکاو بودن که چطور میخوام با اون برخورد کنم کنار میز پشت ماهان ایستادم و سلام کردم و با لبخند و عشوه‌ای گفتم:

- آقای راد میشه یه امضا به من بدید؟

ناگهان همه برگشتن و بدتر از اون ماهان که سرش رو صدو هشتاد درجه چرخاند چرا که صدایم رو خوب شناخت انگار که باور نمی‌کرد من اونجا کنارش ایستاده باشم خیره نگاهش

کردم و تمام دلخوری رو از نگام بهش منتقل کردم و اون هنوز ناباورانه نگاهم میکرد مریم با خوشحالی گفت:

- آقای راد من که خیلی از شعرتون خوشم اومد بی‌صبرانه منتظر کتاب دومتون هستیم ماهان به خودش اومد و من من کنان گفت:

- خواهش میکنم خانم

من با پوزخندی گفتم:

- چه خوب پس میشه یک نسخه از کتاب شعرتون که چاپ کردید رو بهم بدید؟

یکی از داورا که با چشم‌های هیزش داشت منو می‌پایید جواب داد:

- خانم بشینید خوشحال میشیم در جوارتون صحبت کنیم

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- منم خوشحال میشم، شما لطف دارید

در دنباله‌ی حرفم گفت:

- چهره‌ی شما خیلی هنرمندانه است مثل یک تابلوی نقاشی

نگاه ماهان پُر از خشم شد نگاهش به نگین افتاد ولی نگین سرش رو پایین انداخت

- اینجا جای خوبی برای صحبت کردن نیست بعد رو به داورا کرد و گفت:

- ببخشید شمارو ترک میکنم

اونا هم سری تکون دادن ولی هنوز خیره منو نگاه میکردن اون مرد بلند شد کارتش رو به طرفم

گرفت

- این خدمت شما هر موقع کاری داشتید من در خدمتم منم از عمد کارت رو برداشتم میخواستم

همون طور که اون منو خُرد کرد منم خُردش کنم

ماهان دستش رو مشت کرد

و به من اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید سر این میز خانم ببینم حرف حسابتون چیه؟

دوست داشتم جلوی اون همه آدم داد بزنم (بی شرف این منم زنت اونوقت به روی خودت نمیاری

چرا؟ چرا نمیخواهی این آدمها بدونن من همسرت هستم، اما جلوی خودمو گرفتم

میخواستم ببینم تا کجا این مرد پیش میره، روی صندلی نشستیم و اون روبروم قرار گرفت

- حالا بفرمایید خانومها من در خدمتتون هستم

نوشین لبخند زد

- ما خیلی وقته می‌آیم اینجا و شما رو میشناسیم و این یاس خانوم ما هم امشب برای اولین باره که

اومده و شمارودیده و حسابی از شعرتون خوشش اومده

ماهان نگاهم کرد و آروم تکیه زد و ابروهاشو بالا انداخت

- عجب پس یاس شما هستید؟

با اخم نگاهش کردم و ادامه داد

- خوشحال شدم که امشب تشریف آوردید و شعر منو شنیدید

و بلند شد و رو به من کرد و گفت:

- نمایش جالبی بود خوشم اومد ولی بهتره قبل از اون منو هم باخبر میکردی اینطور نیست خانوم یاس

همه تعجب کردن منم بلند شدم و عصبانی گفتم :

- آره این نمایش رو شما راه انداختید نه من

ماهان با اخم گفت:

- لطفاً همرام بیا فقط تنها

بعد رو به نگین کرد و گفت:

- از شما دیگه توقع نداشتم نگین خانوم

و مهلت نداد نگین چیزی بگه و به طرف اتاقی که در داخل سالن بود راه افتاد و من رو به بچه‌ها کردم و گفتم :

- ببخشید که اینجوری شد ولی خدا شاهده خودم از هیچی خبر نداشتم

نوشین با لبخند سرش رو تکون داد

- حالا برو بعداً حسابت رو میرسم

و خندید منم لبخندی زدم و به طرف اتاق راه افتادم وارد که شدم، اتاق رختکن بود آینه بزرگ و هم چنین دو تا مبل و یک میز که وسایل شخصی و چیزهای دیگر روش گذاشته شده

ماهان به طرفم برگشت

- این مسخره بازی‌ها چیه از خودت درآوردی؟

با خشم گفتم :

- کدوم مسخره‌بازی؟ این مسخره‌بازی رو تو شروع کردی مگه قرار نبود صداقت داشته باشیم اما تو این چیزا رو ازم پنهون کردی و بعد باید پیام اینجا شوهرم رو ببینم که چکاره است و

من شومه بشم جالبه نه؟ واقعا تو کی هستی؟ اینهمه مدت چماره بودی؟

ماهان آهی کشید

- هر دفعه میخواستم بهت بگم اما نمیشد دوست نداشتم فکر کنی کی هستم میخواستم اینبار که کتابم چاپ شد برات بیارم و بگم منتظر اون روز بودم، من احمق میخواستم کتابم رو

بهت تقدیم کنم و سورپرایزت کنم

فریاد زدم

- بسه ماهان چرا چیزی که بهم ربط داره نمیگی من نمیخوام اینجوری زندگی کنم که هر بار تو رو و شخصیت جدیدت رو بشناسم الان جلوی دوستانم خرد شدم فکر نمیکردم کسی

که

دوستانم عاشقش هستن و دم به دقیقه ازش در مورد خودش و شعرش حرف میزنن شوهرم باشه چرا منو تو منگنه میداری

ماهان به طرفم اومد و دست روی شونه‌هام گذاشت

- من فقط قصدم خوشحال کردن تو بود من چه میدونستم که دوستای تو میان اینجا و تو اینجوری میفهمی حتی میخواستم بهت بگم امشب بیای همراهم اما

ازش دور شدم

- اما با اون دختره مهسا نظرت عوض شد گفتم یاس رو بی خیال با مهسا برم، نه همینه؟ یا شاید هنوز نتونستی اونو فراموش کنی و باهش اومدی اینجا تا باهش باشی. خیلی پستی

ماهان خیلی،

یه دفعه یکطرف صورتتم سوخت شدت ضربه اونقدر بود که پرت شدم، قلبم شکست و خرده‌هاش دلمو زخمی کرد چشمات قرمز شده بود و از عصبانیت دستت رو مشت کرد

- ببین چیکار کردی؟ خسته‌ام کردی از این بی‌اعتمادی، چطور هنوز منو نشناختی و بهم اعتماد نداری. قضیه‌ی من و مهسا تموم شده است چرا قبل از اینکه بپرسی مهسا اینجا چکار

داره بهم تهمت میزنی؟

بهش زل زدم

- یه دروغگوی پستی میفهمی

اشکهام روون شده بود

ماهان هنوز خشمگین بود

- آره دروغگوام. اما تو چی؟ تو به خاطر چی اینکارو کردی؟

به طرفم اومد

- این ریخت و قیافه (منظورش به آرایش غلیظم بود) و این موها، تو اینجوری بودی یاس؟ منم

نمیشناسمت میفهمی

- به تو ربطی نداره دوست دارم این مدلی بگردم تو هم داری با اونایی میگردی که من دوست ندارم

یه باره بازوم رو گرفت و فشرد دردم گرفت

- من شوهرتم تو غلط میکنی این کارها رو بکنی مگه دست خودته اون کارت رو بده

- آخ دستم

- اون کارت لعنتی رو بده

- دستم رو ول کن تا بهت بدم

دستش رو شل کرد و من کارت رو از تو کیفم درآوردم و پرت کردم

- این مشکلک بود بیا من به این چیزا نیاز ندارم

- خوب گوش کن یاس از این به بعد نمیذارم اینجوری باشی تا حالا هر چی گفتی، گفتم چشم،

چون دوستت داشتم، چون راضی به ناراحت کردنت نبودم اما الان فهمیدم تو قدر خوبی

های منو نمیفهمی. به جای این نقشه‌ها و این اداها می‌اومدی پیش خودم و قضیه رو ازم

میپرسیدی. نه اینجوری آبروم رو پیش همه ببری، میدونی الان همه تو رو دیدن و نمیدونم

دوباره ات چه فکری میکنن الان چطور برم بگم اون

دختری که اون رفتار رو داشت و اون عشوه‌ها رو میکرد زن منه ها چطور؟ اون پسره با اون چشاش

داشت به ناموس من نگاه میکرد خجالت نمیکشی

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با شدت به عقب پرتش کردم
- کورخوندی دیگه بازیچه دست تو نمیشم. اون کسی که شاکیه منم نه تو. این چیزا رو ازم پنهون کردی که به چی برسی، چطور خودت با اون دخترا میگی میخندی ولی کار من

اشتباهه

هر چی سعی میکردم از خودم دورش کنم اما تکون نمیخورد پوزخندی زد و با دست صورتم رو گرفت و به چشم نگاه کرد
- همینه که هست، من اینجوریم، دیگه کوتاه نمیام باید باهات اینطور برخورد کنم تا دیگه از این نقشه‌ها برام نریزی، بهمم گفتم با کسی حرف نزنم بهانه‌ی شبنم رو آوردی گفتم چشم.

بهانه‌ی مهسا و هزار کوفت دیگه، خستم کردی یاس، من آرامش میخوام نه این بهانه‌های بچه‌گونه میفهمی؟

با خشم نگاهش کردم نزدیک شد، دو روز ندیده بودمش و حسابی دلتنگش بودم عطر تنش حس خواستن رو به تنم آورد نزدیکم شد وبغلم کرد اما من قضیه امشب با مهسا و این سیلی

و حرفاش رو نمیتونستم فراموش کنم و از یاد ببرم. دیگه دوست نداشتم ازم سوء استفاده کنه با خشم ازش جدا شدم با تعجب نگاهم کرد باور نمیکرد من که اینقدر دوستش

داشتم بتونم این کار رو بکنم و کوتاه نیام واونو ازخودم دور کنم

هنوز بهم خیره شده بود

- محاله بذارم دستت به من بیفته، دیگه نمیخوام یک لحظه ببینمت امشب خُردم کردی و من نمی‌بخشمت

- کافیه یاس، باید با هم حرف بزنیم میدونم عصبانی هستی ولی دلیل همیشه تند بری

بعد آروم دستش رو روی گونه‌ام گذاشت

- به خاطر این سیلی هم منو ببخش ولی حقت بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

به طرف در رفتم

- وایسا میرسونمت و با هم حرف میزنیم
با اخم گفتم:

- لازم نیست خودم میرم ما دیگه کاری به هم نداریم

و خارج شدم. دلم شکسته بود، این ماهان کاملاً تغییر کرده بود پس اون همه قربون صدقه هایی که
میرفت کجا رفت؟ اون همه احساس دوست داشتنی که به من داشت، یعنی خسته

شده بود از من؟ از کسی که میگفت هیچ وقت خسته نمیشم، چطور ممکنه نگین به طرفم اومد و
گفت:

- چی شد یاس دعواتون شد؟

- همه چیز تموم شد

نگین با تعجب کرد و جواب داد

- چی میگی تو دیوونه شدی به خاطر این موضوع داری همه چیز رو خراب میکنی
با اخم گفتم:

- به نظرت تو، این موضوع کوچیکه که ازم پنهون کنه بعد هم با مهسا

بالون دختره بیاد اینجا.. این صداقتش بود؟ الان هم یه چیزی طلبکاره

- من فکر میکنم حتماً دلیلی داره تو هم راحت رو اشتباه رفتی نباید اینجوری باهش برخورد
میکردی

- نگین تو دیگه شروع نکن، حتی دیگه نمیخوام اسمشو بشنوم

بعد نگاهم به بقیه افتاد که بهم خیره شده بودن مخصوصاً اون داور چشم چرون

- به بچه‌ها چی گفتی

- فقط گفتم خبر نداشتی ماهان شعر هم میگه

به طرفشون رفتم و نوشین خندید

- ای آب زیرکانه بهترین پسر دنیا رو تور کردی و به ما نمیگی

لبخند زدم

- چه میدونستم نامزد من همون شاعریه که شما ازش حرف میزدید همه خندیدن مریم گفت:

- چه قدر خوب، خدا رو شکر که اون دختره نامزدش نیست کی بهتر از تو، خیلی به هم می آید (تو دلم گفتم می اومدیم و حالا همه چیز تموم شد اون بمونه برای مهسا) همه بیرون رفتیم تا به خونه برگردیم ماهان نه دنبالم اومد نه منت کشید دیگه اونم از این جنگ و جدل ها خسته شده بود با صدای کسی که اسمم رو صدا میزد ایستادم با تعجب

برگشتم و مهسا رو دیدم

- سلام یاس خانوم چطوری؟

و دستش رو دراز کرد دستش رو گرفتم و گفتم:

- شما بهترید؟ اینطور به نظر میرسه

نگین دستپاچه رو به نوشین کرد و گفت:

- بیا خودمون بریم تا یاس بیاد

انگار اونا هم فهمیدن و رفتن و مهسا با لبخند گفت:

- چرا که نه، بودن در کنار پسرخاله ام همیشه بهترم میکنه

دوست داشتم بزنم تو دهنش اما...

- خوب پس من برم مزاحمتون نشم

- ماهان رو کنارت نمیبینم چی شده نکنه باز باهاش دعوا کردی؟

تعجب کردم این از کجا خبر داشت که ما با هم دعوا میکنیم و الان باز هم .. خدایا اینجا چه خبر

بود؟ چرا ماهان چیزی نمیگفت؟

- چرا چیزی که بهت ربط نداره رو می پرسی؟

- آره راست میگی، ولی عزیزم اشتباه میکنی بذار یه نصیحتی بهت بکنم قدر ماهان رو بدون

پوزخندی زد

مهسا متوجه شد کنارم اومد و تو چشم گفت:

- خیلی بچه‌ای یاس. من اگه جای ماهان بودم همون دفعه‌ی اول تو رو میذاشتم کنار، لیاقت اونو نداری

با خشم گفتم:

- نکنه لیاقت ماهان تویی آره؟ پس برو بهترین موقع الانه من دیگه با اون کاری ندارم و پشت بهش کردم و رفتم مهسا بلند گفت:

- پشیمون میشی مطمئنم

متنفر بودم از ماهان، از مهسا، از اینهمه سوالی که ذهنمو به خودش مشغول کرده بود، اونا از جونم چی میخواستن؟ سوار ماشین که شدم هیچی نگفتم انگار همه فهمیده بودن چیزی

بین من و ماهان اتفاق افتاده که اونا بهتر دیدن سکوت کنن. وقتی منو رسوندن ازشون تشکر کردم نوشین با ناراحتی گفت:

- ما رو ببخش یاس، نمیدونم چی شده اما ما خودمون رو مقصر میدونیم

- شما تقصیری ندارید الان هم خیالتون راحت، اتفاقی نیفتاده

ساناز آهی کشید

- خدا رو شکر، ولی به خاطر این موضوع نذار بینتون فاصله بیفته

سرم رو تکون دادم و به طرف خونه راه افتادم وقتی وارد شدم همه خوابیده بودن تنها سحر با تلفن داشت حرف میزد منو که دید تلفنش رو قطع کرد و گفت:

- چی شد اومدی خوش گذشت؟

- نپرس. اصلاً حالشو ندارم. چی شد خانواده‌ی پیمان اومدن؟

- آره اونا که رفتن مامان هم حسابی خسته بود زود خوابیدن منم منتظر تو بودم

سرم رو تکون دادم اما دلم گریه میخواست و دوست نداشتم سحر منو تو این حال ببینه حوله‌ام رو برداشتم و به حمام رفتم زیر دوش آب تا میتونستم اشک ریختم اگه منو دوست داشت

حداقل می‌اومد دنبالم؛ لعنتی حتی نیومد ببینه چه مرگمه ... دوستش داشتیم با اینهمه دروغ باز میخواستمش اگه با مهسا نبود پس چرا نگفت؟ چرا انکار نکرد؟ مهسا از یزد اومده شیراز

به خاطر اون، پس حقیقت داره چی بین اونا بود که ماهان هر بار با اون بود و مهسا ازش جدا نمیشد دارم گیج میشم باید با مهین حرف بزنم باید بفهمم چی بین اوناست تو این معما گیج

شدم، ماهان، شب شعر... مهسا... خدایا!!! دارم دیوونه میشم

(کاش زودتر زبان به سخن بگشایی و مرا از چنگال گرگ تردید نجات بخشی ... ای محبوب من دهانت را بگشا این قفلی را که بر زبان نهاده‌ای برگیر و مرا از دنیای شک و تردید

برهان. تنها گناه من این بود که به ناگه او را دیدم و ناگهان شعله‌های آتش درونم زبانه کشید و وجودم را سوزاند اما در نیمه‌ی راه مرا رها کرد کاش زودتر بیایی و پاسخ‌های منو جواب

دهی تا شاید بار دیگر عشق را به قلبم روانه کنی کاش بیایی)

هر لحظه منتظر اومدن ماهان بودم از اونروز که اومده بودم نه زنگ زده نه اومده بود فردا امتحان آخر با استاد امانی داشتیم و من استرس گرفته بودم بالاخره اون کتابی که معرفی

کرده بود رو از بچه‌ها گرفتم و منو نگیان ازش فتوکپی گرفتیم و کتاب رو تحویل دادیم . بیشتر بچه‌ها همین کار رو کردن چون تک و توکی اون کتاب رو گیر آورده بودن هر ساعت

موبایلم رو چک میکردم تا شاید خبری از ماهان بشه اما حتی نمیخواست حالم رو بپرسه. لجم گرفته بود مادر ماهان چندبار زنگ زده بود و حتی میگفت ماهان جواب تلفنش رو نمیده و

نگران‌ش شده بود. بهش گفتم منم ازش خبری ندارم تعجب کرد، اما فقط گفت من منتظرتون هستم که واسه عید بیایید اینجا اون تو چه فکری بود و من توجه فکری، حس پشیمونی

شدیدی وجودم رو فراگرفته بود این تنها تصمیم من بود هنوز باور نمی‌کردم که اونشب اون و مهسا رو با هم دیدم سحر وارد اتاق شد و وقتی منو کتاب به دست دید گفت :

- پرفسور نشی خانوم این چه طرز خوندنه

متعجب نگاهش کردم

سحر اشاره به کتاب کرد

- انگار اینجا نیستی کتاب رو برعکس گرفتی

و بلند خندید منم خنده‌ام گرفت اون قدر تو فکر بودم که متوجه نشده بودم که کتاب رو برعکس گرفتم

- چته یاس چندروزه همین جوری تو فکری چیزی شده؟

- نه فقط فردا امتحان دارم دلشوره گرفتم این استاده هم با من زیادی لجه

سحر مشکوک گفت:

- میدونم راست نمیگی با ماهان حرفت شده؟

- یک مسئله‌ی جزئییه مثل همیشه

سحر به طرفم اومد

- از دست تو. باز به اون بدبخت چی گفتی؟

با خودم فکر کردم اگه بهش بگم ماهان دست روی من بلند کرده بازم ازش اینجوری طرفداری میکنه؟

- ولش کن خودش میاد امروز نیومد فردا

سحر با تعجب گفت:

- وا... یعنی تو الان هیچ ناراحتی نداری که باهش قهری؟ حس پشیمونی... ناراحتی ...

نگاهش کردم محکم گفتم:

- نه برای چی؟ میدونم که خودش میاد برای عرض معذرت برای چی ناراحت باشم مگه مثل توام به

پیمان رو بدم

خندید

- من به اون رو ندادم اما یاس من نمیدونم بینتون چی گذشته ولی اون هم مرده غرور داره بهتره ایندفعه تو زنگ بزنی و آشتی کنی اینجوری مطمئنا قدر تو رو بیشتر میدونه
پوزخندی زدم
- عمراً من پیشقدم بشم؟ میدونی تو این ماجرا اون مقصره و من فکر نمیکنم ذره‌ای اشتباه کردم
پس واجبه اون پیشقدم بشه
سحر شانه بالا انداخت
- حالا هرچی ولی بهتره این کارو بکنی من امتحان کردم مزه‌اش عالی بود
و بلند خندید
در حالی که دستش رو می‌گرفتم و بلندش می‌کردم گفتم:
- پاشو پاشو برو بیرون بذار درس رو بخونم تو باشی تمرکز ندارم
- اهای ناسلامتی اتاق منم هست‌ها
دم در مادر رو صدا کردم
سحر دست به سینه جواب داد
- مادر تشریف ندارن همین چند دقیقه پیش یکی از دوستاش زنگ زد واسه کلاس خصوصی رفت
- از دست تو سحر. میخواستم به مامان بگم تو رو یه دو ساعتی نگه داره هی مزاحم من نشی
سحر در حالی که به طرف ضبط میرفت و اونو روشن میکرد گفت:
- نه اینکه داری درس میخونی همش تو فکری بیا یک کم نرمش کنیم شاید حالت بهتر شد
و خودش با ریتم ضبط رقصید عجب آدم بیکاری بودها خنده‌ام گرفت کاش منم مثل اون اینقدر
بی خیال بودم ولی دلم می‌خواست خالی بشم باید یه جوروی بغض و این ناراحتی رو خالی
می‌کردم منم به طرف سحر رفتم و هر دو مشغول رقصیدن شدیم و حسابی گرم شده بودیم سحر هم
مشتاقانه همراهی میکرد میرقصیدم و اشک میریختم می‌رقصیدم اون صحنه‌ای که

ماهان کنار مهسا بود و گل رو گرفت به یاد آوردم ... می رقصیدم ...اون لحظه‌ای که سیلی رو به صورت‌م نواخت... عرق کرده بودم اما دست برنداشتم دوست داشتم اونقدر برقصم تا

همه‌ی اون صحنه‌ها کنار برن .. یادم به استاد افتاد چشم‌هش ..نگاهش ...اون هم یکی مثل ماهان بود از ماهان چه خیری دیده بودم که از اون ببینم اما دیگه کافی بود دیگه کوتاه

نمی‌اومدم باید به پام می‌افتاد تا ببخشمش چقدر بهش گفتم دوست ندارم با مهسا حرف بزنی، باهش باشی، اما اون ...خسته بودم الان احساس پشیمونی میکردم انگار که ماهان یه

هوسی بود که زود تو قلبم خاموش شده ...یعنی دیگه عاشقش نیستم ...دوستش ندارم ...گیج بودم دو دل بودم همیشه اون بود که منو میخواست .. همیشه اون بود که دوستم داشت و

مهربون بود و همیشه اون بود که آشتی میکرد پس من چی ؟ تمام خونه دور سرم می‌چرخید دیگه قدرت نداشتم روی زمین نشستم و سرم رو گرفتم سحر با عجله کنارم نشست

- چی شد یاس؟

تا منو دید زد به دستش

- خاک به سرم چرا گریه میکنی؟

حال خودم رو نمیفهمیدم سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و اشک ریختم اونم ساکت فقط نوازشم کرد نمیدونم چرا نمیتونستم این چیزها رو به سحر بگم اگه میگفتم همون نصیحت‌ها

همون که اون مرده، غرور داره، اما من چی

من چیزی نداشتم من یک دختر احساساتی بودم که فقط دلمو به محبت ماهان خوش کرده بودم

سحر اروم گفت

-پاشو یاس عرق کردی یه دوش بگیر تا منم یه شیر کاکائوی داغ درست کنم باهم هم بخوریم و

حرف بزنییم باشه؟

سرم رو تکون دادم شلوارک و تاپی که پوشیده بودم خیس اشک و عرق شده بود بلندم کرد و خودش منو به حموم فرستاد حوله رو به دستم داد و گفت:

- تا تو دوش بگیری منم لباساتو میذارم رو تخت مطمئن بودم با این حاله امتحان فردا رو خراب میکنم لباسهام رو بیرون آوردم شامپوم تموم شده بود حوله رو دورخودپیچیدم و بیرون

رفتم اما صدای سحر رو شنیدم که با کسی حرف میزد

- حالش اصلاً خوب نیست تو رو خدا به من بگید چی شده؟

- الان فرستادمش حمام فردا هم امتحان داره

- ماهان جان خودت میدونی یاس حساسه تو دیگه چرا؟

از سحر عصبانی شدم اون به ماهان زنگ زده بود چطور حاضر شده بود بره منت اون ادم رو بکشه

باز صدای سحر می اومد اما ن نمی فهمیدم ماهان چی جوابشو میده

- اون یه کم لجبازه شما کوتاه بیایید این که نشد هر روز قهر کنید و دوتاتون هم لجبازی بکنید

یکیتون باید کوتاه بیاد، من نمیدونم بینتون چه پیش اومده فقط دوست ندارم خواهرم یه

لحظه ناراحت بشه اما از وقتی با شما هست همش تو خودشه بهتره بیشتر مواظبش باشید

به طرفش رفتم دیگه تو حال خودم نبودم سحر داشت به اون التماس میکرد، به اون که منو با سیلی

زد بعد هم منو ول کرد حتی دنبالم نیومد اون که با مهسا بود حالت تهوع داشتم

حالم از این زندگی به هم میخورد دستهام می لرزید ناگهان سحر به طرفم برگشت و دستش رو روی

قلبم گذاشت و فریادکشید و گوشی رو انداخت

سحر در حالی که دستاشو روی قلبش گذاشته بود گفت:

- مگه تو حمام نبودى

من با اخم گفتم:

- با کی حرف میزدی؟

- خوب معلومه با پیمان

عصبانی گفتم:

- با پیمان بودی که درباره‌ی من باهاش حرف میزدی و التماس میکردی که به دیدنم بیاد سحر در حالی که به طرف اتاق راه می‌افتاد گفت:
- دیوانه شدی گیرم با ماهان حرف میزدم میخواستم بفهمم شما دو تا چه مرگتونه که مثل خروس جنگی به هم می‌پرید
- منم پشت سرش وارد اتاق شدم
- لازم نکرده من نمیخوام یه لحظه اونو ببینم
- سحر به طرفم برگشت و چشمکی زد
- حالا خواهیم دید تا یه ساعت دیگه میاد برو یه دوش بگیر خودتو آماده کن با اخم گفتم:
- بس کن سحر تو که نمیدونی اونشب به من چی گفت، چکار کرد... حتی دنبالم نیومد چرا بهش زنگ زدی؟
- اشکم دراومد سحر با تعجب به طرفم اومد
- چته یاس مگه بین شما چه اتفاقی افتاده که اینجوری شدی
- بعد در آغوشم گرفت
- قربونت برم ببخش خواهری فقط خواستم بهتون کمک کنم نمیدونستم اینقدر ازش ناراحتی
- نمیخوام ببینمش دیگه برام تموم شده اون بهم سیلی زد بعدش هم انگار نه انگار من زنش بودم
- دیشب تو شب شعر با مهسا بود اون بهم دروغ گفته اون یه شاعر بزرگه که همه
- میشناسنش کتاب چاپ کرده اونوقت من الان باید اینارو بفهمم
- سحر شوکه شده بود
- اینا چیه داری میگی با ماهانی؟
- با خشم گفتم:
- آره ماهان، همون لعنتی
- غیرممکنه بهت سیلی بزنه پسره‌ی احمق چطور حاضر شد دست روت بلند کنه حسابش رو میرسم

اختصاصی کافه تک رمان

بعد باز تلفن رو برداشت

- الان بهش زنگ میزنم

تلفن رو از دستش کشیدم

- نه سحر حالا که اینطوریه بذار بیاد حرفامو بهش بزنم میخوام برای آخرین بار ببینمش
سحر با اخم جواب داد:

- حالا برو دوش بگیر باید به مامان بگم چطور از الان حاضر شده اینکار رو باهات بکنه فکر نمیکردم
ماهان همچین آدمی باشه

به طرف حمام راه افتادم

- تو رو خدا فعلاً چیزی به مامان اینا نگو نمیخوام ناراحت بشن
سحر با خشم گفت:

- تو هم هی ازش طرفداری کن، اگه زودتر بهم گفته بودی بهش زنگ میزدم و هرچی فحش بود
نثارش میکردم

خندیدم

- باشه فهمیدم وقتی اومد به روی خودت نیار که چیزی میدونی

سحر سرش رو تکیه داد منم وارد حمام شدم اما فکرم حول وحوش این بود که وقتی دیدمش دلم
نلرزه هنوز با دیدنش قلبم منفجر میشه و دست و پامو گم میکنم هنوز محتاج اون

آغوشش هستم هنوز بهش نیاز دارم چطوری ازش دل بکنم جسمم رو به آب سپردم و خیالم رو به او
وقتی که تو نیستی

دنیا چیزی کم داره

از حمام که بیرون اومدم بهترین لباسی رو سراغ داشتم پوشیدم یک تونیک صورتی تا زیر زانو با
آستین‌های توری و یه ساپورت مشکی و موهام رو طبق همیشه با کلیپس بالا زدم و

تعدادی از موهام رو فر دادم و ریختم رو صورتم و آرایش کمرنگی روی صورتم پیاده کردم باید ماهان
به دست و پام می‌افتاد ولی نمی‌بخشیدمش سحر تا منو دید سوتی کشید

- به به چی شدی حالا خوبه قهری اگه آشتی بودی چیکار میکردی
پوزخندی زدم

- دلم ازش رنجیده سحر. من دوستش دارم، بهش اعتماد کردم اما اون هنوز دنبال دل خودشه
سحر آهی کشید

- به نظر من زود قضاوت نکن این چیزا رو ازش بپرس و بعد تصمیم بگیر نذار به خاطر یه اشتباه
زندگیتون خراب بشه

از جلوی سحر گذاشتم و شالم رو سر کردم

- نمیدونم موندم چرا این چیزا رو به من نگفته....

صدای زنگ مانع از گفتن ادامه‌ی حرفم شد سحر جواب داد:

- فکر کنم خودشه چه زود اومد

بعد خندید

- بچه‌ام طاقت نداشت خودشو زود رسوند، تو اینجا باش من راهنماییش کنم

سرم رو تکون دادم گونه‌هام گوله‌های آتیش بودن دستم می‌لرزید بعد از چند روز دیدنش بی‌تابم
کرده بود اگه اون اتفاق نیفتاده بود الان دوست داشتم سرم رو روی شونه‌هاش بذارم و

براش حرف بزنم صداش رو شنیدم که با سحر حرف میزد، قلبم می‌لرزید صدای قدم‌هاش نزدیک
میشد هنگامی که وارد اتاق شد تپش قلبم شدت گرفت بلند شدم و ایستادم اونم خیره

نگاهم میکرد تو نگاهش هیچی نبود فقط یه مقدار دلخوری... یه مقدار سرزنش... شاید هم یه کمی
عشق، نمیدونم به طرفم اومد زبونم نمی‌چرخید که حتی بهش سلام کنم انگار با

دیدنش سر تا پام رو فلج کرده بود

- سلام یاس خوبی عزیزم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

چرا این جمله؟؟؟؟؟ اون که میدونه من دیگه همه چیز رو تموم شده میدونم چرا باز می‌خواست با احساسات من بازی کنه نگاهش کردم دلم برای این چشما، این جذابیت تنگ شده بود

پلیور یشمی زیبایی پوشیده بود با شلوار پارچه‌ای مشکی و هم چنین یه شال گردن مشکی دور گردنش پیچیده و مثل همیشه موهایش رو بالا زده بود بوی عطرش منو به خلسه برد

نفس عمیقی کشیدم و با طعنه گفتم:

- بالاخره برای دیدن زنت اومدی باید کارت دعوت میفرستادم؟

ماهان نزدیکتر شد و آرام گفت:

- دلم برات تنگ شده بود یاس

و دستش رو روی شونه‌هام گذاشت

خودم رو ازش جدا کردم

- به من دست نزن

ماهان اخم کرد

- فکر نمیکنی حق دارم بهت دست بزنم تو دیگه زن منی

با خشم گفتم:

- بودم اما حالا دیگه نمیخوام باشم

ماهان هم با خشم گفت:

- تو غلط میکنی فکر کردم این چند روز بذارم به حال خودت باشی شاید بهتر باشه اما میبینم رام

که نشدی هیچ، بدتر هم شدی

دست به سینه ایستادم

- پس چرا دوست داری با من که رام نمیشم بازم ادامه بدی بهتره همه چیز رو تموم کنیم

ماهان عصبانی سریع به طرفم اومد اونقدر سریع که نتونستم کاری بکنم چونه‌ام رو محکم گرفت

- یه بار دیگه بگو تا همین جا به خاطر این حرفت بزنم تو دهن

نگاهش کردم

- مگه نزدی تو که قبلاً این کارو کردی الان هم پس میتونی
یه دفعه آروم شد دستش رو از چونهام جدا و آروم روی گونهام رو نوازش کرد
- ببخش یاس دستم بشکنه که اون کارو کردم این چند روز همش خودمو لعنت میکردم
حس دستاش روی گونهام قلبم و وادار به اطاعت کرد و مرا به حس زیبای با اون بودن کرد چشمام
رو بستم نفس هاش رو شنیدم که کنار گوشم گفت:
- یاس، عشقم یاس من دلم برات تنگ شده
(چرا نمیتونستم دور بشم ازش، چرا طلسم شدم، چقدر احمقم که باز هم منو با این کاراش جادویم
میکنه) انگار که آب میخواستم و اون بود که سیرابم میکرد لبهایش روی لبهایم
نشست خون در رگهام جریان پیدا کرد اما یه لحظه یاد مهسا تمام تنم نفرت فراگرفت چطور حاضر
بودم اینجوری به طرفش کشیده بشم یاد اون حرفا و سیلی زدنش، یه دفعه با شدت
به عقب هولش دادم ماهان با تعجب نگاهم کرد شوکه شده بود داد زد
- ولم کن نامرد چطور میتونی اینقدر پست باشی
- یاس عزیزم ... یاس بذار برات بگم
- برو از اینجا ازت متنفرم
روی تخت نشستم از خودم بدم اومد که تحت تأثیرش قرار گرفتم ، باز جذبش شدم و کوتاه
می اومدم تنم می لرزید حس بدی داشتم نباید بذارم نزدیکم بشه که باز هم به طرفش برم
سرم رو تکون دادم گیج شده بودم ماهان که متوجهی حاله شده بود سریع بیرون رفت و با یه لیوان
آب برگشت، کنارم نشست و آب رو به لبم نزدیک کرد تا آب به گلویم ریخت بغضم
آزاد شد گلویم تر شد و نفس عمیقی کشیدم.
- منو ببخش یاس باهات چیکار کردم قول میدم دیگه هیچ وقت اذیت نکنم
با اخم نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- از اینجا برو نمیخوام اینجا باشی

- هر چی تو بگی، ولی قبلش بذار حرفم رو بزنم ازت خواهش میکنم
نگاهش کردم

د تو اسم خودتو میزاری شاعر؟ احساسات یه دختر و اینجوری به بازی میگیری؟ اصلاً تو کی هستی؟ هان؟

داشتم اینارو میگفتم که چشمم افتاد به دستش.. دستش از انگشتاش تا مچ بانداژ شده بود یهو دلم ریخت چرا من ندیدم دستشو اون لحظه که گونه‌ام رو نوازش میکرد چرا متوجه نشده

بودم شاید به خاطر اینکه چشمم رو بسته بودم یا اونقدر تو خودم و حسم غرق شده بودم که نفهمیدم.. نمیدونم با اینکه ازش بدم اومده بود حس کردم دلم بخاطر دستش آشوب شد...

خدایا چیکار کنم چرا هیچی نمیگه چرا سکوت میکنه فقط، دستش چی شده؟ ای خدا

- بگو گوش میکنم بگو و برو حالم اصلاً خوب نیست

- میدونم منم مثل توام لعنت به من که روز اول بهت نگفتم، مقصر منم چون اونقدر عاشقت بودم که دوست داشتم اینو پنهون کنم تا وقتی کتابم رو چاپ کردن بهت تقدیم کنم، یاس

من تنها اشتباهم این بود

با عصبانیت داد زدم

- پس مهسا چی؟ چطور حاضر شدی با اون باشی فکر منو نکردی؟

آه کشید

- اشتباه میکنی من با اون نبودم، اونم فقط با من اومد چون میخواست با نامزدش باشه

یه دفعه به طرفش برگشتم با تعجب گفتم:

- چی میگی؟ نامزاد کی؟ مهساونامزاد، باورم نمیشه

ماهان نگاهم کرد

- یکی از دوستانم از مهسا خواستگاری کرده بود مدت‌ها پیش، اما مهسا قبول نمی‌کرد دوستانم هم مثل من، تو این کارا بود، هم همکاریم هم شاعره، تا اینکه یه روز بازم دوستانم اصرار

کرد که با مهسا صحبت کنم تا راضی بشه اون از نامزدی من و مهسا خبر نداشت و چیزی نمیدونست منم زنگ زدم به مهسا ازش خواستم خوب فکراش رو بکنه بهش گفتم من یاس

رو با دنیا عوض نمیکنم و بهتره فکر زندگیش باشه سامان هم پسر خوبیه مهسا هم قبول کرد که بیاد شیراز و همون شب با هم قرار گذاشتیم که سامان و مهسا بشینن و با هم حرف

بزنن اونشب که مهسا اونجا بود به خاطر من نبود به خاطر سامان اومده بود اما تو زود قضاوت کردی نداشتی من حرف بزنم میخواستم پیام دنبالت اما مسئولیت مهسا با من بود نمیتونستم

اونجوری ولش کنم خواستم اونا رو بهم نزدیک کنم بعد از رفتن تو اونا هم حرفاشون رو زدن و دیروز سامان با خونواده‌اش رفتن یزد و اونجا مراسم نامزدیشون رو اعلام کردن من شوکه شده بودم انتظار این چیزا رو نداشتم اینجا چه خبر بود؟ چرا هرچی میشد من مقصر میشدم، چرا ماهان اینقدر بد بود که این چیزا رو میداشت همون لحظه آخر بهم بگه، چه

قدر غصه خوردم چقدر گریه کردم، اما اون الان نشسته برام از داستانی میگفت که من حتی هیچ چیزش رو خبر نداشتم صداشو شنیدم

- یاس ببخش، نمیدونم چرا اینقدر دیر این چیزا رو بهت گفتم، باید زودتر از اینا باهات حرف میزدم اما باور کن نمیخواستم ذهنت مشغول این چیزا بشه امتحان داشتی، منم گرفتار

پروژه بودم این چند روز نشد پیام پیشت، تو هم اشتباه کردی من هیچ وقت نمیتونم بدون تو دووم بیارم بدون تو دیوونه میشم فقط خواستم آرومتر بشی یه مدت بعد پیام اما امروز وقتی

سحر زنگ زد و از حالت گفت از دست خودم عصبانی شدم بازم اشتباه کردم نباید تنهات میداشتم تو حساسی نباید اونجوری ولت میکردم منو ببخش یاس اشکم دراومد کافی بود من نمیتونستم تحمل کنم

- ولم کن برو، تنهام بذار

- یاس عزیزم ... یاس گریه نکن عزیزم

- بسه برو... ماهان تنهام بذار

از کنارم بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

رو تختم نشستم و زانو هامو بغل کردم سرمو پایین گرفتم

نمیدونستم چه رفتاری بکنم بین عشق و نفرت، خواستن و نخواستن، مونده بودم دلم میخواست فقط گریه کنم اما نه .. باید حرفامو میزدم باید بهش حالی میکردم بازیچش نیستم .. آره

این بهتره خلاص میشم چقد با خودم حرف بزنم این چند روز که ندیدمش هر لحظه هر ساعت تو فکرم سرش داد میکشیدم و محکومش میکردم اون نباید با من این رفتارو میکرد...

لعنتی توی اون باغ اون روز اول منو اسیر خودش کرد که اینجا اینجوری بشکنم ؟ آخه چرا؟ چرا؟ اینا حرفایی بود که تصمیم داشتم بهش بگم، چطور ممکنه من اینا رو نفهمم، اشکام

دیگه دست خودم نبود انگار هنوز پشت در بود با سحر پچ پچ میکرد اما من تنها دلم ازش گرفته بود خودم مقصر بودم یا اون؟ ربع ساعتی گذشت .. یهو صدای در زدن اومد خودش بود

صدای در زدنش رو میشناختم جواب ندادم از پشت در گفت

- یاس اجازه هست؟

بازم چیزی نگفتم.. نمیتونستم، دستم میلرزید ، هیجان وجودمو گرفته بود بغض گلومو فشار میداد که دیدم در باز شد اومد تو سرمو بلند نکردم ولی حس کردم اومد و در و بست و صندلی

گذاشت روبروی من جلوی تخته و نشست ...صدای نفساشو میشنیدم و این بی‌تاب‌ترم میکرد اما نمیتونستم حرفی بزنم باید محکم باشم باید ببینم چی میخواد ..سکوت سکوت و این

سکوت چند لحظه ادامه داشت که یهو دیدم آرام گفت :

- یاس؟ عزیزم؟ سر تو بالا نمیاری؟

با کلماتی که می‌گفت انگار داغ سیلیش داشت تازه میشد و حرفای اون شبش توی گوشم می‌پیچید.. دوباره تکرار کرد:

- یاس عزیزم؟

- عزیزم؟ من عزیزتم؟ چی میگی؟ چی میخوای؟ من عزیزت بودم اینجوری لهنم کردی؟ من عزیزت هستم که وایستادی تا الان بیای اینارو بهم بگی

اینارو با صدای بلند رو سرش آوار میکردم و هر کلمه که از دهنم بیرون میومد احساس میکردم مشتیه که به صورتش میخوره اینقد صدام بلند بود که صورتش از خجالت شنیدن صدام

که به گوش سحر برسه قرمز شده بود...

- خُب اومدی بگی چی؟ بگی گناهی نداری؟ بگی اشتباه کردی؟ آره من مقصرم، همیشه من مقصر بودم، چون بهم اعتماد نداری حرفاتو بهم بزنی تو یه دروغگوی پستی ماهان همین،

دیگم نمیخوام به این بازیت تن بدم اما برات متأسفم حالم از هرچی شعر به هم خور.

- خُب اومدی بگی چی؟ بگی گناهی نداری؟ بگی اشتباه کردی؟ آره من مقصرم، همیشه من مقصر بودم، چون بهم اعتماد نداری حرفاتو بهم بزنی تو یه دروغگوی پستی ماهان همین،

دیگم نمیخوام به این بازیت تن بدم اما برات متأسفم حالم از هرچی شعر به هم خورد تو اسم خودتو میزاری شاعر؟ احساسات یه دختر و اینجوری به بازی میگیری؟ اصلاً تو کی

هستی؟ هان؟

داشتم اینارو میگفتم که چشمم افتاد به دستش.. دستش از انگشتاش تا مچ بانداژ شده بود یهو دلم ریخت چرا من ندیدم دستشو اون لحظه که گونه‌ام رو نوازش میکرد چرا متوجه نشده

بودم شاید به خاطر اینکه چشمم رو بسته بودم یا اونقدر تو خودم و حسم غرق شده بودم که نفهمیدم.. نمیدونم با اینکه ازش بدم اومده بود حس کردم دلم بخاطر دستش آشوب شد...

خدایا چیکار کنم چرا هیچی نمیگه چرا سکوت میکنه فقط، دستش چی شده؟ ای خدا نکنه اتفاق بدی براش افتاده الهی بمیرم خیلی اذیت شده که اینجوری بسته.. یا شایدم بسته دله منو بدست بیاره..

اصلاولش کن پسره دو رو...

توی این حال و هوا آدم حس غریبی داره دیگه نتونستم ادامه بدم اشکام.. این اشکای لعنتی مثل رانندگی توی یه روز بارونی شدید.. مثل یه صبح مه گرفته توی بندر.. جلوی دیدمو

گرفت صورتمو خیس کرد توانمو ازم گرفت و هق هق گریه‌ام شونه‌هامو لرزوند، دیگه تسلیم این بغض ناخونده شدم و زبونم نچرخید و چیزی که بود گریه بود و گریه.. اما توی این

ندیدن‌ها و اشکها و دل‌آشوبی‌ها... یه گرمیه آشنایی رو روی گونه‌هام حس میکردم که داشت اشکامو پاک میکرد و خودش گریه میکرد و میگفت:

-بسه یاس، خواهش میکنم، بسه دیگه ادامه نده، بسه بخدا باز ادامه بدی میمیرم...

خواستم چیزی بگم که دستشو آروم گذاشت رو لبم و نداشت.. منم سکوت کردم

-یاس تو راست میگی من بهت چیزو نگفتم و تو بد جایی و بدجوری فهمیدی

آره من یه شاعری هستم که خیلیا میشناسنم، خیلیا برام کف میزنن، هر جا میرم شعرخونی وقتی میام پایین، ده تا دختر صف میکشن تا براشون شعر بنویسم که نصفشون تو پایین صفحه

دفترشون شماره تلفنشو نوشته...آره خیلی‌ها دوروبرم بودن اما الان وقتی تو رو دیدم و آوردمت توی دنیای خودم خیلی خوشحال بودم، اما اونا منو نمی‌خواستن ...شهرتمو میخوان... و

شعرامو، ...هرکدوم میخوان به بقیه ثابت کنه من باهش راحت‌ترم و شعرهام ماله اونه..این بود که وقتی دیدمت وقتی با اون نگاه زیبات بهم نگاه کردی و من دلم لرزید بین همه اینها

بین همه دوروبریام نشستی اونجا که تسخیرش کار هیچ کس نبود و تصمیم گرفتم هرجوری هست با هرشیوه‌ای هست ماله خودم بشی اما بهت نگم من شاعرم و یه همچین موقعیتی

رو دارم که نکنه تو هم بخاطر اینا بیای طرفم میخواستم وقتی بهت بگم که تمام قلبت و عاشقانه بی‌ریا و بی‌تکلف خونه من شده باشه اونوقت دیگه شعر و شاعری رو به بردگیت

میکشیدم و واژه واژه از خواستنم از علاقه‌های پیدا و ناپیدام به تو از حریر چشمتو مخمل دستات مینوشتم

-از لحظه‌هایی که من بودم و تو و عشق و حرم نفسهات...اونوقت تو شهر بانوی شعرهای عاشقانه من بودی من همسایه دیوار به دیوار رویاهات که با اشاره دله مهربونت میپریدم

تو خوابت تو بیداری و با هم دنیایی میساختیم....

و گریه نداشت ادامه بده .. و اینبار اون بود که هق هقش به آسمون رفت و اینبار من بودم که اشکاشو پاک میکردم و دستامو رو لبش میداشتم که دیگه بسه ماهان

آره ماهان بسه

-تمومش کن باشه باشه قبوله عزیزم قبوله

آره حرفاشو قبول کرده بودم چون زلال اشکاش نمیتونست دروغ بگه

-ماهان دستت..

-چیزی نیست

-نه بگو چی شده..

اختصاصی کافه تک رمان

شروع کرد به باز کردن دستش

یا خدا کف دستش کاملاً سوخته بود...

- ماههااان چی شده چرا سوخته دستت..

- این دست... این دست باید میسوخت .. کار خودمه .. این همون دستیه که بهت سیلی زد ؛ سوزوندمش .

والای دیگه نتونستم طاقت بیارم به آغوشش رفتم و اون محکم منو دربرگرفتگریه فقط گریه میتونست آروممون کنه

وقتی از دوست داشتن کسی مطمئن نیستی حق نداری دستاشو بگیری که به دستات عادتش بدی ...

وقتی کسی رو سهم خودت نمیدونی حق نداری پیچ و تاب بدنش رو زیر رو کنی ...

وقتی موندنی نیستی حق نداری از آینده‌های خوش باهش حرف بزنی و براش رویا بسازی...

وقتی دلت به بودنش شک داره حق نداری بهش بگی عشقم...

وقتی همیشه دنبال یه حرفی، بحثی، سندی، بهانه‌ای که ترکش کنی حق نداری ادعای دوست داشتن کنی...

وقتی به اعتماد کسی تکیه‌گاه شدی ... حق نداری زمینش بزنی ...

اگه همه این کارو کردی فارغ از جنسیت مردی مرد...

عشق، دوست داشتن... گرفتن دستی که نه گیر دیروز باشه نه توی غصه فردا...

تمام تلاشش بخشیدن خوشی‌های امروز به تو باشه و ساختن بهتر فردا

هنگامی که از جلسه امتحان بلند شدم و برگه‌ام رو تحویل دادم، امانی نگاهی به برگه‌ام انداخت و یکباره اخم کرد و گفت:

- سوال 3 رو جواب ندادی؟

منم شانه بالا انداختم و گفتم:

- بلد نیستم

اختصاصی کافه تک رمان

با تعجب نگاهم کرد

- مگه جزوه رو نخوندی؟

- نرسیدم همشو بخونم زیاد مهم نیست .. سال خوبی داشته باشید استاد

لبخندی زد و جواب داد:

- هم چنین بالاخره امتحانات هم تموم شد برید خوش باشید

خندیدم و از کلاس بیرون رفتم اما تعقیب نگاهش رو حس میکردم دیشب اونقدر کنار ماهان بهم

خوش گذشت که نتونستم جزوه رو کامل بخونم دیشب شبی بود که به خودم قول

دادم زود قضاوت نکنم بازم یاد دیشب و اون دست‌ها که به خاطر من سوخته بود .. اون اشک‌هایی که

می‌ریخت چطور میتونم از این مرد بگذرم از این آدم که سر تا پاش پُر از احساس

شیرین دوست داشتن بود یادم به حرف مهسا افتاد که گفته بود در مورد ماهان اشتباه میکنم حالا

متوجهی حرفش میشدم وقتی سحر فهمید ما آشتی کردیم کل کشید و دست میزد

مامان و بابا که اومدن ماهان رو برای شام نگه داشتن تا آخر شب برام حرف زد و شعر خوند

شعرهایی که خودش برام سروده بود و من عاشق صداسش بودم هنگامی که برام میخوند و

هر بار که حرفش تموم میشد خم میشد و گونه‌ام رو می‌بوسید منم سرم رو روی سینه‌اش گذاشته

بودم و به تپش قلبش گوش میکردم دیگه محال بود از دستش بدم نمیدونم چرا هنوز

دلشوره داشتم دلشوره‌ی از دست دادنش انگار یکی بهم میگفت اونو ازم میگیرن نگین رو دیدم که به

طرفم اومد

- وای مُردم از بس به این مغزم فشار آوردم تا چیزی یادم بیاد

خندیدم

- حالا چیزی هم یادت اومد؟

- نه بابا مغزم جوش آورد ولش کردم

زدم تو سرش

- باید بزنیش تا یه کم به خودش بیاد تا جوش نیاره

نگین خودشو کنار کشید

- اچکار میکنی مغزم ترکید از امروز گذاشتم خوب استراحت کنه

- بیا بریم قرار شده ماهان بیاد دنبالم

- من دیگه مزاحمتون نمیشم

با اخم نگاهش کردم

- تو مراحمی مگه امروز عصر نمی ری تهران؟

- آره اما خودم میرم شما دو کبوتر تنها باشید

دستشو کشیدم و گفتم

- لوس نشو بیا بریم، الان میرسه تو رو میسونیم ما هم قراره فردا بریم یزد

- خوش به حالت، چقدر تحویلت میگیرن

بعد سرش رو به آسمون برد

- ای خدا یه شوهر خوب و جیگر واسه منم بفرست تا هی منو بیره مسافرت منم هی اذیتش کنم

اونم هی منت بکشه...خدایا یه شوهر بفرست مثل این ماهان عاشق پیشه که هرچی

تو سرش بزمن همیشه برام شعر بگه و قربون صدقه‌ام بره ...ای خدا

حرفش رو قطع کردم

- بمیری نگین این حرفا چیه آبرومو بردی

نگاهم کرد

- مگه دروغ میگم پسره رو دق مرگ کردی، بعد میخوام شوهرم مثل ماهان باشه میگی آبرومو بردی

خنده‌ام گرفته بود دم در دانشگاه رسیدیم

- از دست تو. اگه ماهان بدونه چی بهش گفتی صبر کن بهش بگم، تازه من احمقم میام همه چیز رو

برات تعریف میکنم تو هم مسخره میکنی

نگین لبش رو گاز گرفت

- وای نگی بهش‌ها اونوقت سر تو بی کلاه میمونه

نگاهش کردم و میخواستم بزمنش که فرار کرد و بلند گفت:

- اخه دیدی یهوپی مجنون شد و سر به بیابون گذاشت ویه لیلی دیگه واسه خودش پیدا کرد

عصبانی دنبالش دویدم اونم دوید

- اگه دستم بهت نرسه نگین

- عمراً اگه بذارم دستت به من برسه

و میخندید

مثل بچه‌ها شده بودیم بالاخره مقعنه‌اش رو گرفتم و ایستاد تا میخواستم بزمن تو سرش که فریاد زد

- سلام آقا ماهان

چرخیدم ماهان با لبخند نگاهمون میکرد

- چه خبره اینجا؟

منم صاف ایستادم موهام رو که از مقعنه بیرون زده بود مرتب کردم و گفتم:

- کی اومدی؟ متوجه نشدم

ماهان یه نگاهی به ما انداخت

- باید هم نشی مثل بچه‌ها یکی بدو میکریدی و دنبال هم افتادید

نگین اخم کرد

- همش تقصیر این زننه. چیه اینو گرفتی عین خروس جنگی میمونه

چشم غره‌ای بهش رفتم، ماهان خندید

- بسه خانم‌های محترم فعلاً بیایید بریم من عصر جلسه دارم باید زود برسم و گرنه دیر میشه

هر سه به طرف ماشین راه افتادیم با دستم برای نگین خط و نشون کشیدم نگین هم زبونش را برام

درآورد و اشاره به ماهان کرد تا سوار شدیم. استاد امانی رو دیدم که داشت نگاهمون

میکرد ماهان به محض دیدن اون اخمی کرد و تند پا روی گاز گذاشت و حرکت کرد اخم‌هاش بیشتر

شد حالا نمیشد یه کم دیرتر می‌رسید شانس ما رو بین نگین هم ساکت چیزی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

نمیگفت انگار فهمیده بود که ماهان از دیدن استاد اخم کرده برای اینکه اونو از اون حالت بیرون بیارم گفتم:

- فردا کی حرکت میکنیم؟ میخوام امشب وسایلم رو جمع و جور کنم
به زور لبخندی زد

- فردا ظهر حرکت میکنیم ماما اینا بی صبرانه منتظرتن کاش خانوادهات هم می اومدن

- اونا قرار شده یه چندروزی با خانواده مامانی و عمو اینا برن باغ، خانواده ی پیمان هم دعوت کردن
- انشالله دفعه ی دیگه

نگین ساکت گوش میداد دلم برایش تنگ میشد بدجور به نگین عادت کرده بودم به شوخی هاش، به دردودلی که باهاش داشتم، یکباره ماهان برگشت طرفم و گفت:

- راستی یه چیزی یادم اومد بهت بگم
با تعجب گفتم:

- چی؟

- نازنین رو میخان فردا عمل آپاندیس کنن چند روزه مریض بوده امروز مشخص شده از آپاندیسشه
- آخی پس یکراست بریم بیمارستان پیشش

- آره حتماً من خیلی نگرانشم کاش خودم بودم

- ناراحت نباش چیزی نیست، زود خوب میشه پدر و مادرش هم پیشش هستن

آهی کشید میدونستم خیلی بچه های خواهرشو دوست داره، اون زودتر مرخصی داشت و باید میرفت
اما به خاطر تموم شدن امتحانات من موند تا با هم بریم و حالا که اونو ناراحت

میدیدم دلم می سوخت. نگین که پیاده شد منم پیاده شدم و همدیگه رو در آغوش گرفتیم و گفتم:

- دلم تنگ میشه نگین، حتماً بهم زنگ بزن

- ای بابا 13 روز که بیشتر نیست بذار تا از غر زدن یه کم راحت باشم

نیشگونی ازش گرفتم

- تو آدم نمیشی

- معلومه که فرشته ها آدم نمیشن و باژست بهم خیره شد منظورش به خودش بود

بلند خندیدم

یواش گفت:

- مواظب شوهرت هم باش، باز نرنی تو پرش بدبخت کل پرهاشو کندی بذار چندتا پر وبالی واسش
بمونه

ایندفعه محکم زدم تو سرش

- بمیری نگین، صد تا اسم روی ماهان گذاشتی حالام که شده پرنده، چیز دیگه هم مونده بگی
بهش؟

در حالی که می خندید و می رفت گفت :

- نه برو منتظرش نذار به امید دیدار

لبخند زدم و سوار شدم ماهان هنوز ناراحت بود نمیدونستم به خاطر دیدن استاد امانی بود یا عمل
نازنین حرکت که کرد دستم رو روی دستش گذاشتم نگاهم کرد و لبخند زد

- دستت بهتره؟

- اره عزیزم خیلی خوب شده

- دیگه این کارا رو نکن باشه

دستم رو فشرد

- فدات بشم باشه تو هم قول بده هیچ وقت ولم نکنی من بدون تو میمیرم

سرم رو تگون دادم محال بود بازم بتونم ازش بگذرم این مرد تمام دنیای من بود

وسایلم رو که جمع کردم سحر آه کشید با لبخند رو بهش کردم و گفتم:

- چرا آه میکشی من زود برمیگردم پیشتون فقط چند روز میخوام برم

سحر دست زیر چونه اش گرفت

- هر سال با هم بودیم میرفتیم تاب سواری تو باغ و اسکی ولی ایندفعه من با کی برم؟ اون شبنم که

انگار از دماغ فیل افتاده، المیرا هم از وقتی با پیمان نامزد کردم دیگه کمتر طرفم

میاد تو هم که میری یزد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

چمدونم رو کنار گذاشتم و کنارش نشستم

- پس پیمان چی؟ با اون خوش بگذرون منم دلم میخواد باهات باشم اما ماهان به خاطر من مونده همیشه الان که همه منتظرم هستن نرم. توهم اینجوری نباش که رفتن برام سخت

بشه باشه؟

سحر سرش رو تکون داد تو همین وقت مادر وارد اتاق شد

- یاس تو که هنوز آماده نشدی، الانه که ماهان پیداش بشه

گونه‌ی سحر رو بوسیدم و به طرف مامان رفتم دستم رو دور گردنش آوردم و گفتم:

- دلم براتون تنگ میشه

مادر خندید

- خودتو لوس نکن حالا مگه میخوای واسه همیشه بری که این اداها رو درمیاری برو آماده شو که

ماهان رو معطل خودت نکنی

(مامان ما رو باش خوبه دخترش بودم) سحر از حرکات ما میخندید منم مانتوی خردلی با شلوار

برمودام رو پوشیدم و مثل همیشه خط چشمم رو پررنگ دور چشمم کشیدم و شال

یشمی‌ام رو مثل روال همیشه دور گردنم پیچیدم. از وقتی با ماهان حرف زده بودم احساس آرامش

میکردم دیگه دوست نداشتم اوقات خودم رو با نگفته‌هام .. با شک‌هام به خودم تلخ

کنم همه چیز آماده بود رأس ساعت 2 ماهان اومد. همیشه همین طور خوش قول بود با مامان و بابا

خداحافظی کردم مامان همین طور داشت سفارش میکرد

- مواظب خودت باش سلام ما رو هم به اونا برسون

بعد هم دوباره دستم رو میگرفت و میگفت:

- اونجا کمک حالشون باش نه بشینی دست به سیاه و سفید نزن، زشته کمکشون کن، سعی کن

عروس خوبی باشی

- مامان مگه من میخوام برم اونجا عروس بازی کنم

سحر میخندید بابا گفت:

- زن چیکارش داری میخواد بره چند روز مسافرت دخترم خودش میدونه چیکار کنه
مادر چشم غره‌ای رفت گونه‌اش رو بوسیدم
- باشه چشم سعی میکنم دختر خوبی باشم

و از خانه خارج شدم ماهان به در ماشین تکیه داده بود تا منو دید به طرفم اومد و چمدون رو ازم گرفت و صندوق عقب ماشین گذاشت و با بابا و مادر احوالپرسی کرد منم برایشون دست

تکون دادم و تو ماشین نشستم ماهان هم بعد از خداحافظی کنارم قرار گرفت و گفت:
- خوبی خانمم؟

نگاهش کردم تیپ اسپرت زده بود و جلیقه‌ی مشکی رنگی روی تیشرتش پوشیده بود که بهش می‌اومد تا به حال اونو با این تیپ ندیده بودم ته‌پیشی که گذاشته بود با فرم عینکش

حسابی بهش می‌اومد

- من که حسابی خوشحالم اولین سفر دو نفرمون داره شروع میشه
- کاری میکنم که حسابی بهت خوش بگذره
ماشین رو به حرکت درآورد و یه دفعه به طرفم برگشت و گفت:
- واسه اینکه خسته نشی میخوای واست شعر جدیدم رو بخونم؟
با شوق گفتم:

- آره حتماً بخون مگه میشه نخوام

- خوب پس جایزه‌اش رو بهم بده تا برات بخونم

و گونه‌اش رو به سمتم آورد خندیدم و محکم گونه‌اش رو بوسیدم

- چه بوسه‌ی شیرینی حسابی چسبید

و در حالی که گلوش رو صاف میکرد برام خوند

هر بار به تو فکر میکنم

یکی از دکمه‌هایم شل میشود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

انقراض آغوشم یک نسل به تأخیر میافتد
و چیزی به نبضم اضافه میشود
که در شعرهایم نمیگنجد
کافیست تو را به نام بخوانم
تا ببینی لکنت، عاشقانه ترین لهجه‌هاست
و چگونه لرزش لبهای من
دنیا را به حاشیه می‌برد
دوستت دارم
با تمام واژه‌هایی که در گلویم گیر کرده‌اند
و تمام هجاهای غمگینی
که به خاطر تو شعر میشود
دوستت دارم با صدای بلند
دوستت دارم با صدای آهسته
دوستت دارم
و خواستن تو جنین‌یست در من
که نه سقط میشود
نه به دنیا می‌آید.

بین راه اونقدر برایم شعر خوند و حرف زد که وقتی به یزد رسیدیم احساس خستگی نمی‌کردم بعد از رسیدن، ماهان یکراست به طرف بیمارستان رفت وقتی ماشین رو پارک کرد به

طرفم برگشت و گفت:

- عزیزم ببخش تو رو آوردم اینجا باید میرفتیم خونه استراحت میکردی
با اخم گفتم:

- این چه حرفیه منم نگرانم

لبخندی زد

- ممنونم ازت

و هر دو پیاده شدیم و به طرف سالن بیمارستان راه افتادیم، ماهان از پذیرش سراغ اتاق بستری را گرفت و دستم رو فشرد و گفت:

- طبقه‌ی بالاست

و هر دو از پله‌ها بالا رفتیم و به محض بالا رفتن شوهر مهین رو دیدیم که روی صندلی نشسته بود و سر در گریبان بود ماهان رو که دید بلند شد و با هم دست دادن

- حالش چگونه

رامین گفت:

- می‌گن عملش خوب بوده آوردنش تو بخش فعلاً خوبه الان مادرت با مهین کنارش بعد رو به من کرد و افزود:

- ببخشید اینجوری ازتون پذیرایی میشه

منم با لبخند گفتم:

- این چه حرفیه، به امید خدا زودتر خوب میشه و میریم خونه نگران نباشید

آهی کشید و ما هم وارد اتاق شدیم وقتی نازنین رو با اون حال دیدم اشک به چشمام اومد رنگ و روش پریده بود و خواب بود یه کوچولوی معصوم، دلم برایش پر زد مادر ماهان به

طرفم اومد و سخت در آغوشم گرفت چشماش قرمز شده معلوم بود که گریه کرده صورتش رو بوسیدم

- خوش اومدی دخترم

- ممنونم خدا شفارش بده

- انشالله دخترم

با مهین روبوسی کردم خستگی از چهره‌هاشون مشخص بود، ماهان کنار نازنین روی تخت نشست و صورتش رو بوسید و دستهایش رو در دست گرفت ماهان دیگری شده بود انگار اصلاً

من وجود ندارم فقط نگاهش به نازنین بود انگار تو این دنیا وجود نداشت رو به مهین کردم و گفتم

- کی بیدار میشه
- آهی کشید و گفت :
- نمیدونم یه لحظه به هوش اومد بعد هم الان اینجوریه دکتر میگن عملش خوب بوده ولی نمیدونم چرا دخترم اصلاً بیدار نمیشه
- نازنین ضعیفه، بچه است، باید صبر کنیم
- مادر ماهان زیر لب ذکر گفت :
- بهتره شماها برید استراحت کنید من پیشش میمونم
- مهین جواب داد:
- نه عزیزم شماها مادر رو بردارید برید من اینجا پیش دخترم میمونم
- دستش رو گرفتم
- این حرفا چیه تو هم خسته‌ای، من و ماهان هستیم شماها برید یه استراحتی بکنید و برگردید
- ماهان هم در تأکید حرفم گفت :
- راست میگه خواهر، شماها برید، ما اینجا هستیم به رامین میگم شماها رو برسونه
- مگه میتونم بچه‌ام رو تنها بذارم یک کم دیگه پیشش میمونم شاید بیدار شد
- مشخص بود که نمیتونست دخترش رو تو این شرایط تنها بذاره خسته شده بودم چهار ساعت تو راه و صبح زود بیدار شدن باعث شده بود که احساس ضعف و سستی کنم روی یکی از
- صندلی‌ها نشستم از صبح که بیدار شده بودم چیزی نخورده بودم و دلم از گشنگی مالش میرفت
- ماهان هم همه‌ی حواسش به نازنین بود ناگهان نگاهم کرد و انگار که چیزی فهمیده
- باشه به طرفم اومد
- یاس عزیزم چرا رنگت پریده
- چیزیم نیست
- یکدفعه دستپاچه گفت:
- وای عزیزم ببخش تو ناهار هیچی نخوردی حتماً گشته بیا بریم یه چیزی بخور

اختصاصی کافه تک رمان

- نه میل ندارم اینجا میمونم
مادر ماهان برگشت و گفت:

- دخترم برید یه چیزی بخورید و بیاید از دست تو ماهان دختر مردم رو همراهت آوردی بدون اینکه چیزی بهش بدی بخوره الله اکبر
ماهان دستم رو گرفت

- اصلاً حواسم نبود فکر نازنین نداشت به خانمم برسم الان میبرمش بهترین غذا رو براش میخرم و خندید منم همراهش راه افتادم از اتاق که خارج شدیم به طرفم برگشت
- یاس عزیزم اشکال نداره همبن اطراف باشیم و چیزی بخوریم تا به بیمارستان نزدیک باشیم با لبخند گفتم:

- چرا که نه. همین نزدیکی یه ساندویچ بگیر میخوریم نمیخواه جایی بریم
نگاهم کرد

- ممنونم گلم خیلی خوبی. پس روی همین نیمکت بشین تا من زود برگردم
سرم رو تکون دادم روی نیمکت نشستم اما دلم میخواست هرچه زودتر برم خونه و بخوابم احساس خستگی شدیدی داشتم دلم برای نازنین می سوخت آپاندیس که عمل ساده‌ای بود

چرا پس تا الان خوب نشده بود؟ اون سنی نداشت خدا کنه تحمل این عمل رو داشته باشه فکرم مشغول شده بود که با دیدن ماهان که پلاستیک بزرگی رو در دست داشت لبخند زدم

اما یکباره صدای جیغی بلند شد ماهان ایستاد صدای جیغ اونقدر زیاد شد که منم ترسیدم شوکه شده بودم اما ماهان پلاستیک رو انداخت و سریع خودش رو به سالن بیمارستان رساند

من هم بلند شدم دنبالش راه افتادم هنگامی که به در اتاق رسیدیم بهت زده ایستادم مهین بی‌وقفه جیغ میزد و شوهرش اونو دربرگرفته بود زانوم سست شد ماهان رو دیدم که داخل

اتاق شد ضعف و این جیغها باعث شد که دنیا روسرم بچرخه و چشمهام سیاهی بره و دیگه هیچی نفهمم

چشمهامو که باز کردم خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم سرم توی دستم بود و آروم آروم وارد بدنم میشد هنوز حس ضعف داشتم یک باره مهسا رو دیدم که وارد اتاق شد چشماش

قرمز بود به طرفم اومد و گفت:

- اگه بهتری، آماده بشیم بریم

با اخم گفتم:

- چرا من اینجام ماهان کجاست؟

مهسا سرم رو در دست گرفت و اونو بست و جواب داد

- دختر جان پاشو وقت نداریم، الان هیچکس بیمارستان نیست باید بریم جایی تو هم از دیروز که

غش کردی بیمارستانی دیشب حالت اصلاً خوب نبود مجبور شدیم بستریت کنیم

یکدفعه یادم افتاد که چی شده بود از روی تخت بلند شدم اما دستم هنوز سرم داشت

- تو رو خدا بگو چی شده نازنین حالش بهتره؟

مهسا سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت، پرستاری وارد اتاق شد و با خوشرویی رو به من کرد

وگفت:

- حالت خوب شد خانمی

- آره ممنون، میشه زودتر بازش کنید

- چشم الان

و بلافاصله سرم رو از دستم کشید منم از تخت پایین اومدم مهسا به طرفم اومد و گفت:

- ببین یاس یه اتفاقی افتاده که باید قبل از رفتن اونو بشنوی

با تعجب نگاهش کردم

آهی کشید

- نازنین فوت شد

نمیدونستم چیکار کنم قدرت تحلیل این مسئله رو نداشتم، نازنین بچه‌ای که ماهان خیلی دوستش داشت، یه بچه‌ی معصوم مُرده بود آخه چرا؟ مگه ممکنه؟

مهسا دستم رو گرفت

- ببین همه رفتن سر خاک ما هم باید بریم ماهان بهت احتیاج داره الان پیشش باش نذار اینقدر تو خودش بریزه

از من ساخته نبود برم به ماهان چی بگم ... دختر خواهرت مرده بی‌خیال باش من قدرتش رو نداشتم که برم پیشش دلم داشت میترکید، سرم رو روی شونه‌های مهسا گذاشتم و بلند

گریه کردم مهسا هم پشتم رو آرام نوازش کرد

- آرام باش خواست خدا بوده

- اون سنی نداشت یه بچه‌ی پاک و معصوم بود چطور ممکنه؟

- لعنت به این دکترای ناشی، نمیدونم باهاش چیکار کردن که دووم نیاورد ازشون شکایت میکنیم گفتن این حرفا چه فایده داشت حالا اون مُرده بود ازش جدا شدم یکباره از تو کیفش چادر مشکی رو درآورد و گفت :

- بیا اینو سرت کن لباست برای مراسم خوب نیست

راست میگفت چادر رو گرفتم و روی سرم انداختم تا کاملاً پوشیده باشم. دلم عجیب گرفت میخواستم از اینجا دور بشم مهسا زیر بغلم رو گرفت

- بیا بریم، میتونی خودت راه بیای؟

سرم رو تکون دادم اشکهام جلوی دیدم رو گرفته بودن. با بی‌حالی از اتاق خارج شدم نفهمیدم کی سوار ماشین شدم و چطوری کمر بندم رو مهسا بست، انگار خودش میفهمید که من

شوکه شدم و قدرت هیچ کاری رو ندارم هیچ صدایی جز صدای فین فین گریه‌ام نمی‌اومد. مهسا هم آه میکشید اما چیزی نمیگفت انگار میخواست که من راحتتر اشک بریزم یکدفعه

گفت:

- مادر و خواهرتون چندبار زنگ زدن به موبایلت منم به خاطر اینکه نگران نشن مجبور شدم جواب بدم و قضیه رو براشون بگم فکر کنم فردا بیان اینجا

نگاهش کردم

- ممنونم

واقعاً به حضور مادر و سحر نیاز داشتم این شهر برام غریبه بود حس خوبی نداشتم انگار که بین یه آدم ناآشنا گرفتار باشی. بالاخره رسیدیم بهشت زهرا هر دو پیاده شدیم صدای گریه و

جیغ وادارم کرد که بیاستم. من دلش رو نداشتم که خاکسپاری یه دختر 7ساله رو بینم چطور میتونستم این ناله‌ها و زجه‌های یه مادر رو تحمل کنم. مهسا که منو مردّد دید به سمتم

اومد و دستم رو کشید با هم به طرف جمعیت سیاهپوش راه افتادیم چادر من رو محکم گرفتم طوری که فقط چشمم مشخص باشه آفاق خانوم روی زمین نشسته بود و زار میزد و مادر

مهسا هم کنارش اونو آروم میکرد نگاهم به مهین افتاد. در طی یکروز چه به روزش اومده هیچی ازش باقی نمونده بود. یه زن به خاطر مرگ دخترش شکسته بود اشکهام تمومی

نداشت دوست داشتم فریاد بزنم و از خدا گله کنم اما لب فرو بستم و صحنه به خاک سپردن رو تماشا کردم خاک‌هایی که روی جنازه‌ی دختر ریختن، مهین کنترل خودش رو از دست

داد و خودشو انداخت روی دخترش و بازم بی‌وقفه جیغ میزد

- تو رو خدا دخترمو نبرید اون تنهاست میترسه منو هم باهاش خاک کنید دخترم..... عزیزم خدا.....خدادخترم رو بهم برگردون. من طاقت رفتنشو ندارم

گریهام شدیدتر شد و چشمم به ماهان افتاد که به طرفش رفت کسی که هر روز به خودش می‌رسید که حتی یه چروک بین لباسش نباشه اما حالا لباسش خاکی و با ته ریش وچشمانی

قرمز پژمرده شده بود دست زیر بغل خواهرش آورد و اونو از جنازه دور کرد و جنازه رو به گودال منتقل کردن و خاکها رو روش ریختن، اما مهین میخواست به زور که شده از ماهان

جدا بشه

- ولم کنید، چیکارم دارید، باید برم پیش دخترم شماها مگه بچه ندارید دخترم میترسه، باید پیش من بخوابه اون از تاریکی میترسه، بی وجدانا دخترمو بدید برم

ماهان اونو دور کرد حالا رامین رو دیدم که سر درگریبان گریه میکرد دلم میخواست برم سراغ ماهان و سرم رو روی شونه‌هاش بذارم و اشک بریزم اما اون انگار تمام حواسش فقط به

مادر و خواهرش بود میدونستم حق داره اما منم زنش بودم کسی ماهان اونو دور کرد حالا رامین رو دیدم که سر درگریبان گریه میکرد دلم میخواست برم سراغ ماهان و سرم رو روی

شونه‌هاش بذارم و اشک بریزم اما اون انگار تمام حواسش فقط به مادر و خواهرش بود میدونستم حق داره اما منم زنش بودم کسی که دوستم داشت سعی کردم بهش فکر نکنم تا

ازش نرنجم بی صبرانه منتظر توجه‌اش بودم وقتی مراسم تموم شد با مهسا برگشتم خونه... خونه‌ی بزرگ و قدیمی بود حیاط نقلی و کوچیکی داشت که پُر از درخت بود و سالن بزرگ که

با فرش‌های زینتی یزد تزیین شده بود پشته‌های بزرگ دورتا دور سالن چیده بود از اونجا وارد پذیرایی میشدی و اونجا کامل مبله شده مهسا منو که گیج دید گفت:

- بیا ببرمت تو اتاق ماهان، اونجا راحتی

به دنبالش راه افتادم درو که باز کردم بوی عطر ماهان رو تشخیص دادم تخت دونفره‌ی زیبایی گوشه‌ی اتاق بود روبروش یه میز آرایش با وسایل مردونه تزیین شده اتاق مرتب بود انگار

که ماهان به نظم اهمیت زیادی میداد مهسا به طرفم برگشت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- چمدونا رو فکر کنم تو ماشینه از دست این ماهان برم بهش بگم بیاره شاید میخوای لباست را عوض کنی

اصلا حواسم به لباسم نبود از دیروز همین مانتو رو پوشیده بودم خوب شد که مهسا چادر مشکی رو بهم داد وگرنه آبروم میرفت از ماهان حرصم گرفت چطور به خاطرش نرسیده بود که

منم احتیاج به لباس دارم

- اگه ممکنه برام چمدون رو بیارید احتیاج شدید به حموم دارم

مهسا لبخندی زد کارم به جایی رسیده بود که از مهسا بخوام کارام رو برام انجام بده دلم گرفت هیچ کس اینجا حواسش به من نبود اگه مهسا هم نبود تنها بودم آه کشیدم مهسا جواب

داد:

- الان میرم چمدونت رو میارم، ناراحت نباش اینا عزادارن حواسشون به خودشون هم نیست چه برسه به دیگران، امروز رو طاقت بیار

نگاهش کردم و چیزی نگفتم انگار از عمد خوشش می‌اومد منو شرمنده کنه و به یادم بیاره که اونا حواسشون به من نیست روی تخت نشستم هنوز صدای گریه و هیاهوی زنا از بیرون

می‌اومد تعدادی از مردا هم توی حیاط جمع شده بودن و بعضیا هم به مسجد محل رفتن تا اونجا مراسم رو ادامه بدن از دیروز چیزی نخورده بودم بازم دلم مالش میرفت باید دوش

میگرفتم بعد هم ناهار دیگه طاقت گشنگی رو نداشتم اما تا یادم به نازنین افتاد بغض کردم چرا اینطور شده بود اونم موقعی که من به یزد اومدم تو همین وقت در باز شد و دختر مهین،

ستاره وارد اتاق شد دلم برایش سوخت، سرش رو پایین انداخت، بلند شدم و به طرفش رفتم سریع خودش رو انداخت تو آغوشم و بلند گریه کرد منم اشک ریختم

- خاله خواهرمو دیگه نمیبینمش نه؟

- اون رفته پیش خدا. جاش خوبه

- من دلم براش تنگ شده کاش نمی‌مُرد حالا من خواهر ندارم
از خودم جداش کردم و اشک‌هاش رو پاک کردم
- این حرفا رو نزن عزیزم خدا اونو دوست داشته که برده پیش خودش مطمئن باش اونجا جاش خیلی بهتر از اینجاست
سرش رو تکون داد
دستش رو گرفتم و هر دو روی تخت نشستیم
- تو باید از الان بیشتر مواظب مادرت باشی، خواهرت که رفته اون ناراحته، سعی کن کنارش باشی تا کمتر غصه بخوره
اما اون نازنین رو خیلی دوست داشت
اون کوچیک بوده معلومه که بیشتر دوستش داشته تو برای خودت خانمی هستی
- سرش رو تکون داد. در زدن و اینبار مهسا وارد اتاق شد چمدونم رو گوشه‌ای گذاشت و به ستاره گفت:
- عزیزم کنار یاس باش تا من برم جایی و برگردم
ستاره اخم کرد اما چیزی نگفت مهسا رو به من کرد
اینم چمدونت آماده که شدی بیا پایین برای ناهار
ازش پرسیدم
- ماهان کجاست؟ چیزی نگفت؟
نگاهم کرد و در حالی که بیرون میرفت جواب داد:
- نه چی باید بگه، سوئیچ رو ازش گرفتم و چمدون رو برات آوردم
و بیرون رفت دیگه داشتم از دست ماهان عصبانی میشدم چطور ممکنه من براش اهمیتی نداشته باشم که حتی حالمو بپرسه صدای ستاره رو شنیدم که گفت:
- من دوستش ندارم
لبخندی زدم و گفتم:
- کی رو دوست نداری عزیزم؟

- مهسا رو

با تعجب گفتم:

- چرا دوستش نداری؟

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت منم چیزی نپرسیدم

- اینجا بشین تا من برم حموم بعد با هم میریم پایین پیش مادرت باشه؟

- باشه میمونم پیشتون

صورتش رو بوسیدم و به طرف چمدونم رفتم مانتو و شلوار مشکی ام رو درآوردم خدا رو شکر عقم رسید که یه مانتوی مشکی با خودم بیارم، حوله ام رو برداشتم و به طرف حمام راه

افتادم باید بعد از دوش یه زنگ به خونه میزدم حتماً تا حالا حسابی نگرانم شده بودن، دست ستاره رو گرفتم و با هم پایین رفتیم جو آرومتر شده بود، ولی هنوز صدای گریه ی مهین

شنیده میشد، آهی کشیدم خدا بهش صبر بده غم بزرگی بود به طرفش رفتم و ستاره سریع به آغوش مادرش رفت و مهین بلند گریست منم کنارش نشستم نگاهم کرد و گفت:

- دیدی یاس دخترم .. نازنینم رفت ... دخترم منو تنها گذاشت، دیدی چطور خاک ریختن روش حالا من بدون اون چیکار کنم؟ چطوری دووم بیارم؟

دست روی شونه اش گذاشتم و در حالی که خودم هم اشک می ریختم جواب دادم:

- آروم باش اون جاش خوبه حتماً خواست خدا بوده با خدا که نمیشه جنگید اینجوری روح اون هم در عذابه بهتره آروم باشی تا خدا دلتو آروم کنه

سرش رو تکون داد

- چطور میتونم آروم باشم میخوام برم پیشش. کاش منم مُرده بودم. دخترم تنهاست کسی رو نداره در آغوشش گرفتم

- مهین جان اون تنها نیست اون خدا رو داره و تو هم شوهر و بچه هات رو داری. ببین ستاره چقدر ناراحته سبحان ترسیده باید به اینا برسی

یه دفعه بهم نگاه کرد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- وای سبحان کجاست؟

خوشحال شدم که توجهش رو به بچه‌هاش جلب کردم

ستاره جواب داد:

- پیش باباست من دیدمش

کمی آرومتر شد سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و آروم اشک ریخت زن‌هایی که نشسته بودن خیره به من نگاه میکردن و پیچ میگردن بیشترشون چادری بودن و سرتاسر صورتشون

رو پوشیده بودن. وقت ناهار همه دور سفره جمع شدن با اینکه خیلی گرسنه بودم اما ترجیح دادم کنار اونا غذا نخورم حس بدی داشتم یکی از خانم‌ها دست مهین رو گرفت و برای

استراحت تو اتاق برد. خودم رو تنها دیدم به طرف آشپزخونه رفتم نمیدونستم آفاق کجاست از یکی از دخترا که تو آشپزخونه مشغول بود پرسیدم که مادر ماهان کجاست؟ و اون اتاقی رو

بهمن نشون داد با عجله داخل اتاق شدم و اونو دیدم که روی تخت خوابیده بود و خواهرش و مهسا کنارش بودن سلام کردم و به طرف آفاق خانم رفتم

- حالتون خوبه

چشمه‌هاش رو آروم روی هم گذشت

- ببخش دخترم که اینجوری ازت پذیرایی کردیم اوضاع ما رو که می‌بینی

- غم آخرتون باشه من راحت‌م نگران نباشید

مهسا رو به من کرد و گفت:

- ناهار خوردی

کنار تخت نشستم و گفتم:

- حالا بعداً میخورم

آفاق گفت:

- مهسا جان یه بشقاب غذا بده به این دختر از دیروز فکر کنم چیزی نخورده

دلَم میخواست بپرَم صورتش رو ببوسم. خوبه این به فکر من بود، مهسا بیرون رفت و مادرش پشت چشمی نازک کرد انگار هنوز از من بدش می‌اومد، یاد حرفای مامان افتادم که وقتی

زنگ زدَم فقط میگفت که سعی کنم عروس خوبی باشم و بتونم ماهان رو آروم نگه دارم. کاش به مادر میگفتم اگه ماهان رو ببینم انگار مهسا از من زرنگتر بود چون هر موقع دوست

داشت با ماهان حرف میزد اما من که نامزدش بودم از دیروز اونو ندیده بودم دلَم میخواست بهش زنگ بزنم اما فکر کردم تو این شرایط حسابی کار ریخته سرش درست نباشه تا شب

تحمل میکردم با صدای خاله‌ی ماهان به سمتش برگشتم

- قدم شوم بوده اینا وگرنه اون دختر که خوب بود دکترا هم از عمل راضی بودن اینا همش تقصیر شومیه، تقصیر قدم سیاهه

متوجه‌ی حرفش نبودم. آفاق آهی کشید و چیزی نگفت، یعنی ممکنه به من گفته باشه؟ یعنی اونا فکر میکنند من بدیمن بودم؟ که تا اومدم نازنین مُرد دلَم گرفت نمیدونستم باید

چطوری از خودم دفاع کنم بالاخره مهسا با چند بشقاب غذا وارد شد و یکی از بشقاب‌ها رو به طرفم گرفت و منم مشغول شدم، کم مونده بود باز ضعف کنم اما با این حرفا انگار تمام

اشتهام رو از دست دادم مهسا با مادرش حرف میزدن و غذاشونو می خوردن و آفاق خوابش برده بود

- مامان چطوره بگم فردا خونواده‌ی سامان هم بیان

- آره فکر خوبیه این چه بلایی بود سرمون اومد

- الان از ماهان شنیدم که عمل خوب بوده ولی هنوز مشخص نشده چرا اینجوری شد

حتماً بچه بوده طاقت نیاورده

- نه عزیزم اینا همش به خاطر قدم شوم و سیاهه بچه‌ی بدبخت، خدا به پدر و مادرش صبر بده

دلَم برای نازنین سوخت چطور ممکنه دکترا اینو نفهمیده باشن کاش زودتر مادر می‌اومد گفتن فردا صبح زود حرکت میکنن تا ظهر میرسن دلَم تنگ شده بود مخصوصاً برای سحر که

باهاش حرف بزنم با ماهان که بهش بگم واقعاً اینطور در مورد فکر میکنن ، بشقاب خالی‌ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم الان فقط دلَم میخواست از

اینجا برم حالا پیچ‌های زنان رو می‌فهمیدم که خیره نگاهم میکردن نکنه اونا هم در مورد اینجوری فکر میکنن یه عروس بدقدم، به طرف اتاق ماهان رفتم و روی تخت دراز کشیدم

این تخت بوی ماهان رو میداد اما ناگهان چیزی توجهم رو جلب کرد به طرف کتابخونه‌اش رفتم که گوشه‌ی اتاق بود انواع و اقسام کتاب بود اما بیشتر از همه کتاب شعری به نام ماهان

راد توجهم رو جلب کرد (صدای باران) نام داشت باید سرفرصت این کتاب رو می‌خواندم اما فکرم درگیر این موضوع بود باید هرطور شده با ماهان حرف می‌زدم

با نوازش آرومی چشمام رو باز کردم دست ماهان میون موهام بود حس خوبی داشتم اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برده بود. ماهان کنار تخت نشسته بود و نگاهم میکرد

دلَم برایش پر زد اما از دستش هم عصبانی بودم بلند شدم و روی تخت نشستم صورتش هیچ حسی رو نداشت هنوز چشماش قرمز بود و غم بزرگی در نگاهش وجود داشت

- سلام خوبی یاس؟

اخم کردم

- چطور می‌خواهی خوب باشم

ماهان آه کشید

- هیچ کدوم. خوب نیستیم نمیدونم چرا اینجوری شد

دلَم برایش سوخت دستهایش رو گرفتم و گفتم :

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- ماهان این خواست خدا بوده مطمئن باش جای نازنین بهتر از ماست نگاهم کرد اشک در چشماش حلقه زد

- تو میدونستی چقدر دوستش داشتی منتظر عروسک بود بهش قول داده بودم برایش یه عروسک بزرگ بگیرم چطور میتونم فراموشش کنم

سرش رو میون دستهایش قرار داد و گریست حال خودمو نمیدونستم به طرفش رفتم و سرش رو محکم در آغوش گرفتم و همراهش اشک ریختم چطور دلم ازش رنجیده بود در حالی

که الان یک مرد شکست خورده رو میدیدم

- یاس چطور این غم رو تحمل کنم؟ خواهرم رو بگوحالی ندارهنمیتونم هنوز باور ندارم که نازنین دیگه نیست اون بچه‌ی ناز کوچولو دیگه مُرده چطور پیام و ببینم که نازنین که

همیشه به استقبالم می‌اومد و از سرو کولم بالا میرفت نباشه، یاس داغونم از خودم جداش کردم اشک‌هایش رو پاک کردم

- ماهان تو رو خدا بسه تو باید به مهین روحیه بدی، اون بیشتر از هرکسی به حرفا و آرامش نیاز داره خواهشاً قوی باش اونا امیدشون به تویه باید بتونی اونا رو آرام کنی

- پس کی منو آرام کنه ها کی؟

خودم رو کنار کشیدم و گفتم

- پس من چیکاره‌ام ماهان؟ یعنی نمیتونی روی من حساب کنی؟ من زنتم همیشه پشت میمونم آرامت میکنم من دوستت دارم باهات میمونم با غم‌هات میسازم تو این غصه

همراهیت میکنم پا به پات باهات میام بهم اعتماد کن

دستهام رو محکم گرفت

- یاس... یاس

- جانم ماهان من باهاتم سر من خالی کن داد بزن خودتو خالی کن اما اینقدر غصه نخور

- ممنونم ازت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

بعد یکباره نگاهم کرد

-مهیار هم تهرانه فردا می رسه نتونست امروز بیاد
من داداش ماهان رو ندیده بودم خیلی کنجکاو بودم که ببینمش
گفتم

- نگران نباش خودشومیرسونه

ناگهان ماهان ازم پرسید:

- چرا اینقدر رنگت پریده

آه کشیدم حالا تازه متوجهی من شده بود

- چیز مهمی نیست یه کم ضعف دارم

ماهان مشکوک پرسید:

- چیزی شده کسی چیزی بهت گفته؟ راستشو بگو

باید همه چیزی که شنیدم رو بهش بگم حتی این بی توجهی ها رو چون خسته شده بودم از خودش
از اطرافیان که اسم منو بدقدم و شوم بذارن
فراموش کردم که ماهان داغ دیده به خودم قول دادم صبور باشم خیلی صبور، چون حرفهایی که
شنیده بودم و نگاههایی که دیده بودم تحملش برام سخت بود رو کردم به ماهان و

گفتم:

- ای کاش نمی اومدم ماهان ای کاش اگه قرار بود اتفاقی بیوفته با اومدن من نباشه، نمیدونی این
ساعتها چطوری بهم گذشت، تو که نبودی تو که ندیدی

- خب یاس شرایط رو که دیدی یکی باید ترتیب کارها رو میداد بقیه که تو حال خودشون نبودن
منم با اینکه داشتم دق میکردم ولی مجبور بودم به فکر همه چیز و همه کس باشم

- همه چیزو همه کس ماهان؟ من اصلاً به چشمت اومدم؟ حالم بد شد بیمارستان بودم چشمم رو
که باز کردم دلم میخواست بالای سرم باشی دستات توی دستم باشه اما حتی حالم رو

نپرسیدی ... یعنی هر اتفاقی بیفته تو قراره منو ندیده بگیری؟ مگه من اینجا کیو میشناسم

منم مثل تو مثل همه ناراحتم بخدا واسه اون طفلک دلم داره میترکه، اما چرا باید فامیلات مرگ اون بچه رو بزارن به حساب بدقدمی من، اینارو میگفتم و اشک از چشمم جاری میشد

- یاس چی میگی؟ کی این حرف رو زده؟ این چه حرفیه میزنی خواهش میکنم تمومش کن ما الان عزاداریم باید درک کنی، باید بفهمی اگه کسی چیزی میگه از روی ناراحتیه..

- ناراحتی؟ یعنی ناراحتی باعث شد تو فراموشم کنی و مثل چمدونای همراهمون منو هم از یادت بره، ناراحتی باعث شده خونوادت به چشم یه بدقدم شوم بهم نگاه کنن؟ ناراحتی باعث

شده مهسا طوری باهام رفتار کنه که...اصلاً ولش کن

- نه ادامه بده هرچی میخوای بگو تو اصلاً فکر نمیکنی و حرف میزنی و فقط خودت رو میبینی اینجوری میخواستی آرومم کنی؟ اینجوری میگی من هستم؟ باشه هر جور که میخوای

فکر کن اصلاً میدونی چیه خوب که فکر میکنم میبینم بی راه هم نمیگن ما که اومدیم همه چی روبراه بود یه عمل ساده آپاندیس که اونم همه راضی بودن اما...ای وای یاس، یاس،

یاس گاهی خودخواه میشی و غیرقابل تحمل

اینو گفت و از کمدش لباس برداشت آخه از وقتی اومده بودیم وقت نکرده بود لباسشو عوض کنه فقط یه پیرهن مشکی تنش کرده بود

شروع کرد لباسش رو پشت به من عوض کردن لباسش خاکی بود و همینطور که عوضشون میکرد گفت:

- یاس این شرایطی هست که ما داریم خواهش میکنم درک کن اگه چیزی میشنوی بزار بحساب این وضعیت اگه هم نمیتونی... برت گردونم

- چی میگی ماهان کجا برم؟ تازه زنگ زدم مامان بابا هم بیان اونا صبح میرسن.. من اومدم کنارت باشم فقط یه کم ازت توجه خواستم همین ماهان با اخم گفت:

- چی؟ تو چیکار کردی؟ زنگ زدی بیان؟

-خب آره باید میومدن زشته بعد خونوات نمیگن اینا چرا اینقد بی ملاحظه هستن؟ ماهان چی میگی؟

- یاس یاس دیوونم کردی با این کارات چرا بهم نگفتی چرا سرخود اینکارو کردی؟ هان؟ دیوونه؟ باید باهام مشورت میکردی

صداش اینقد بلند شده بود که دلم لرزید علت ناراحتیش رو نمیفهمیدم من برای حفظ آبروی خودش اینکارو کردم که خونوادش نگن چرا خونواده زنت نیومد اما..

- ماهان چرا توهین میکنی کار من کجاش اشتباه بود میدونم ناراحتی ولی منطقی باش اونا باید میومدن

- منطقی؟ بین کی از منطق حرف میزنه

دختره بی فکر اونا فوقش روز ترحیم میومدن ما الان حال و حوصله و موقعیت پذیرایی داریم؟ حال و روز مهمون داری داریم؟ بعدش خودت داری می بینی این حال و روزگار رو باید یه

کم مهلت میدادی همه چیز رو مرتب کنم بعد آره قدمشون رو چشم

- چی میگی ماهان اونا که برای مهمونی نمیان، میان که تسلیت بگن و تو این روزای تلخ کنارتون باشه مامان پشت تلفن کلی گریه کرد اگه هم منظورت موندنشون خونه شماست که

خُب میرن هتل اصلاً نمیزارم بیان اینجا

هنوز حرفم تموم نشده بود که پوشیدن لباسش تموم شد و بی اعتنا به من و حرفهام رفت و در رو محکم بست ... اونجور که رفت هر کی بیرون میدیدش میفهمید بحثمون شده و این

منو بیشتر عذاب میداد. مونده بودم بین زمین و آسمون چه رویایی داشتم برای اومدن به شهر عشقم چه برنامه‌هایی چیده بودم و.....

چرا این غصه و عذابها تمومی ندارن چرا هر بار یه طوفان میاد و آرامش ما رو به هم میریزه، نمیدونستم چیکار کنم نه روی بیرون رفتن داشتم و نه حالشو آخه کی منتظرم بود برم؟

حتی ماهان هم منو گذاشت و رفت تصمیم گرفتم همینجا تو اتاق بمونم اینجوری نه از نگاههای سنگین آدمهای این خونه خبری بود نه بی‌اعتنایی کسایی که فکر میکردم منو دوس

دارن... ساعت به کندی میرفت زمان انگار ایستاده بود و تکون نمیخورد از بی‌حالی و بی‌رمقی و گریه‌های پیاپی خوابم برد نفهمیدم چند ساعت خوابیدم خستگی این دو روز باعث شده

بود که همش خواب باشم اما با صدای فریادی از خواب پریدم.. اتاق تاریک شده بود به زحمت کلید برق رو پیدا و روشنش کردم چشمام هنوز کامل باز نمیشد نگاهی به ساعت رو میز

انداختم..وای ساعت 12 شب بود باید 4 ساعتی خوابیده باشم.. هنوز صدای داد و بیداد از پایین میومد اول فکر کردم صدای گریه و ناله است اما خوب که گوش دادم انگار صدای بحث

و جدل بود و لابه لای صداها فریادهای ماهان هم به گوشم رسید.. خدایا چی شده نتونستم تاب بیارم در اتاق رو آرام تا نیمه باز کردم شاید بفهمم چی شده.. صدای یه زن بود که

نمیشناختم و صدای ناله مادر ماهان که میگفت

- اگه این درست باشه چی ماهان؟ اگه قدمش بدیمن باشه نابود میشی ماهان، ای خدا چرا نمیفهمی اون از دستت که سوخته و نمیگی چی شده این از پرپر شدن این طفل معصوم منم

نمیخواستم قبول کنم اما همیشه نمیشه..

- مادر من چی میگی از شما بعیده بدقدمی چیه اینا خرافاته

- و صدای اون زن که میگفت:

- چی میگی عمه خرافات چیه یکی سرخور باشه یه دودمانو به باد میده الان که هیچی به هیچی تکلیفتو مشخص کن بعد پشیمون میشیا

- این حرفها کدومه اون زنه منه، هیچی به هیچی چیه من مطمئنم شما اشتباه میکنید حتی اگه راست هم بگید من دوش دارم

ای خدا! این داد و بیداد بخاطر من بود.. چه آشوبی تو دلم بود چطور ممکنه اونا اینقدر بی ملاحظه باشن و این طور ازم پذیرایی کنند من که نمی خواستم پیام چقدر اصرار کردن که پیام

اینجا تا باهاشون باشم اما الان با این حرفا دلم گرفت از همشون رنجیدم.

دیگه طاقت شنیدن نداشتم این خونه داشت دور سرم میچرخید و احساس میکردم نفسای آخر زندگیمه چون از شدت ناراحتی راه نفسم داشت تنگ میشد و قلبم اینقد کند شده بود که

مرگ و با تمام وجود حس میکردم نتونستم خودمو به تخت برسونم و همونجا وسط اتاق افتادم.. خوشحال بودم که تا لحظاتی دیگه میمیرم مجبور نیستم این رنج رو تحمل کنم

خوشحال بودم که دارم میمیرم و دیگه چشم توی چشم کسایی که منو سرخور میدونستن نمیدوزم.. بار سنگین نگاهشون قلبمو به آتیش میکشه.....

اما گاهی خدا اونقدر حوصله داره که تا بخوای باهات بازی میکنه تا بخوای میچرخونه, این دایره بی برگشت این بودن بی تکلیف این زنگیه بی برگ و بار و تا خوب سرگیجه بگیری

بیوفتی اما نمیری و یک دله سیر بهت بخنده از این دست و پا زدن و بعد اسمشو بزاره تقدیر... میخواستم چشمامو باز کنم اما نور شدید بالا سرم نمیداشت بخاطر همین سعی کردم دستم رو جلوی صورتم بگیرم تا نور تو چشمم نیفته که ناگهان سوزش آشنایی تو دست راستم حس

کردم این سوزش رو صبح هم حس کردم دست چپم رو بالا آوردم و به زحمت چشمم رو باز کردم... درست بود سوزش دستم آشنا بود هموم سوزن سرمی که صبح تجربه اش کرده بودم

- سلام خانوم چیکار میکنی با خودت هی مشتری ما میشی؟

صدای همون پرستار صبحی بود

- من چرا اینجام چی شده؟

اینو که گفتم ماهان از پشت پرده دوید داخل

- یاس خدا رو شکر خوبی خانومم؟ چی شده بود عزیزم؟ چرا دوباره حالت بد شد؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- بالای سرم وقتی ایستاد دیگه صورتش نمیداشت نور مهتابی اذیتم کنه بی اختیار شروع به گریه کردم.
- یاس عزیزم من حاله خوب نبود اون حرفها رو فراموش کن اصلاً تو راست میگی من باید.....
 - با دستم بهش اشاره کردم ساکت شه و اونم ادامه نداد
 - شنیدم ماهان همه رو شنیدم
 - چی شنیدی چی همه رو شنیدی؟
 - از چشماش میخوندم که میدونه چی میگم اما....
 - بین یاس مهم اینه که من به حرفهایی که شنیدی اهمیتی نمیدم تو پُر از اتفاقیهای خوبی برام این زندگیه که جریان داره؛ میتونی پاشی؟
 - فکر کنم بتونم
 - پس تو تا آماده شی من بگم بیان سرمتو بکشن داره تموم میشه
 - ساعت چنده ماهان؟
 - حدود 2 هست
 - وای ببخش از وقتی اومدم برات عذاب رو عذابیم
 - الان میام بری
 - م این حرف رو نزن یاس
 - وای من این ماهانو میخواستم راست میگه حرفاش یادمه که داشت جلوی همه ازم دفاع میکرد یه نفس راحت کشیدم چون وقتی ماهان و داشتم دیگه هیچی برام مهم نبود.. حاله
 - بهرتر شده بود اصلاً با حرفاش باز جادو شدم، طلسم میشم و حاله دیگه ای میشه این خوده عشقه این بازی نیست.
 - کمکم کرد بشینم تو ماشین خودشم نشست
 - ماهان من چرا اینجوری شدم؟
 - هیچی اومدم اتاق بخوابم دیدم وسط اتاق افتادی بعد هم آوردمت بیمارستان
 - چرا کسی باهات نیومد؟
 - راستش خودم نداشتم

- چرا؟

خنده موزیانه‌ای کرد و گفت:

-بماند حالا

- نه بگو دیگه

-خُب میخواستم کُل امروز و تلافی کنم و بهت حالی کنم تو هر شرایطی حتی تو اوج غم من میتونم حالت عوض کنم و کنارتم و بیادت.

- ماهان فکر نمیکنم این راه خونتون باشه

- درست حدس زدید بانو

- خُب کجا میریم

- باید یه کم دیگه تحمل کنی بازم میخوام غافل گیرت کنم

وای من عاشق غافل‌گیریه‌های این بشر هستم واقعاً تک بود به معنای واقعی غافل‌گیرم میکرد اما داشتم از شدت هیجان میمردم

انگار نه انگار چه روز سیاهی داشتم و تا همین دو ساعت پیش آرزوی مرگ میکردم تو همین حال و هوا بودم که ماشین رو جلو یه در بزرگ که توش یه خونه بزرگ و زیبا بود

نگهداشت.

- اینجا کجاست ماهان؟

- دیگه آخرشه یه کم دیگه صبر کن

اون وقت خم شد از داشبورد یه ریموت برداشت و شاسی‌ش رو فشارداد و دو لنگه در به آرامی از آغوش هم جدا شدن و کنار رفتن و در برابر ما یه باغ زیبا که انتهایش ختم میشد به یه

خونه رویایی.. ماشینو به داخل آورد با اینکه شب بود اما میشد از چراغونی و نورپردازی زیبای خونه باغ دیدانگار وارد بهشت شدیم هواش مطبوع بود و فضاش آرامش‌بخش، ماشین رو

جلو ساختمان متوقف کرد و پیاده شدیم وای باورم نمیشد دیگه سالم بد نبود..یه مرد از دور از یه ساختمون ته باغ که معلوم بود سرایداریه بدو بدو به طرف ما اومد.

- سلام آقای مهندس، رسیدن به خیر چرا اینقد دیر کردید؟ حاجی گفتن دیروز باید میومدین

- سلام آقا موسی چطوری؟ یه گرفتاری‌هایی پیش اومده بود که الان اومدیم همه چی روبراهه؟

- بله آقای مهندس بفرمایید؛ آخ ببخشید من به خانوم سلام نکردم

با این حرف آقاموسی به خودم اومدم مات این فضا و این گفتگوها شده بودم

- سلام خانم جان تبریک میگم خوش اومدین بخدا خانومم از دیروز اسپند گذاشته بود اومدین بیاد

خدمتتون اسپند دود کنه کل بکشه ولی خب الان خوابه

- نه خواهش میکنم لطف دارید ما شرایطمون یکم بد شده ...

ماهان نداشت ادامه بدم

- خب آقاموسی برو بخواب دیگه خودم راهو بلدم

- چشم اگه چیزی خواستید یا امری داشتید یه زنگ قرمز تو پذیرایی نزدیک در سرسرا هست بزنید

سریع خودمو میرسونم صبحم نون داغ میارم خدمت شما یخچال همه چیز داخلش

هست راحت باشید شب شما بخیر

ماهان ازش تشکر کرد و اومد دستمو گرفت

- یاس اینجا خونه کسی هست که من براش کار طراحی ساختمان میکنم این حاجی که صاحب

اینجاست تو کار ساخت و سازه قبل از اینکه بیاییم بهش زنگ زدم میخواستم چند

وقتی که اینجاییم بهت خوش بگذره دیگه اینجوری شد و امشب دیگه نخواستم برت گردونم خونه ما

رفتم ریموت رو از خونه حاجی گرفتم تا سرمت تموم شه برگشتم

منو به داخل برد ویلای زیبایی بود. ساک لباسها رو از ماشین داخل آورد فکر همه چیز رو کرده بود

فهمیدم که میخواد جبران کنه کنار هم نشستیم و دستهای منو گرفت

- یاس؛ یاس عزیزم اینها که میگم شعر نیست اینها که میشنوی همه از دلمه تو جایی از زندگیم بهم

رسیدی که اوج خواستنم بود و تنهایی داشت داغونم میکرد

نفسهات گرمی دستهات برق چشمهات چیزایی هستن که هرگز خیال نکن اینارو به حرفهای مفت خاله زنکی میدمش من تو سینه قلبی دارم که حالا فقط فقط تو توی اون جاداری

دستام اگه گرمه علتش اینه که تو دستای تو گذاشتم، دلم اگه بی‌تابه، دله آرومت بی‌قرارش کرده چشمام اگه برق میزنه اگه شوق دیدن داره بخاطر اینه که تو چشمای ناز تو خیره شده

جون گرفته نورگرفته... من دنیای به ظاهر عادی داشتم اما درونم آتشفشان دلتنگی و درد بود که حالا با تو رام شده آروم شده عشق بازی شطرنج نیست ماتم کنی ماتت کنم عشق

همین بیقراری‌های ساده همین خواسته‌های پی در پیه عزیزم..

با هر کلمه از حرفهات احساس میکردم دارم از زمین کنده میشم و بی‌منت بال پرواز میکنم چه جوابی میتونستم بدم چه جوابی که بتونه دله بی‌تابش رو دله مشتاقم رو آروم کنه همه‌ی اون حرفاش که عصر شنیدم را به باد فراموشی سپردم، اون حرفا و نگاه‌های خانواده و

اقوامش رو از خاطر بردم. انگار فقط من بودم و اون؛ ماهان کسی نبود که ترکم کنه کسی نبود که منو تا نیمه‌ی راه بذاره و بره اون حق من بود چشمات از عشق و خواستن پُر بود من

زنش بودم رسمی وقانونی دوستش داشتم

خودم رو بهش سپردم به دستهایش به نفسهایش به عطش خواستنش به گرمی آغوشش و اون هم منو برد اونجا که واژه کم میاد از وصف لذتش و زمان هم محوتماشا میشه و یادش

میره باید بگذره..

من زنانگییم را همه وجودم هر آنچه که از من، من ساخته را در حریر عشق در دستهای علاقه در میل خواستن به تن تو میسپارم بی‌منت حتی کلامی واژه‌ای تنها مرا نوازش کن به اندام

بکر من دست بکش و در من تمام شو .. محوشو..گرم شو.. شرابی شدم که بنوشیم.. هوایی شدم که تنفسم کنی...و مست شوی از عطر زنانگیم و من در تو در لابلای مخمل تنت خودم

را گم کنم، پیدا کنم و گم کنم و این شب رویایی را که برایم ساختی چون شهد گل‌های داوودی لاجرعه بنوشم و صبح تمام من عطر تو را بگیرد عطر مردانگیت را. ماهان این لذت و این شب توی تلخ‌ترین روز زندگیت بهم داد هرگز یادم نرفت که اونشب تکرار نشدنی بود .

سرم به شدت درد میکرد به اطرافم نگاهی انداختم باز منو تنها گذاشته و رفته بود یاد دیشب که افتادم لبامو گاز گرفتم ناگهان به ساعت نگاهی انداختم ساعت 1 ظهر بود با عجله از رو

تخت بلند شدم قرار بود مادر اینا بیان یا شاید تا الان هم رسیده باشن از دست ماهان عصبانی بودم خوبه میدونست اونا میان اما منو اینجا گذاشته و رفته بود کمرم تیر میکشید احساس

ضعف میکردم باید میرفتم یه چیزی میخوردم اما قبل از خوردن یه دوش گرفتم وارد آشپزخونه‌ی بزرگ و آپنش شدم همه چیز روی میز بود شیر ..خامه عسل و تخم مرغ ..کار ماهان

بود و نگاهم به کاغذی افتاد اونو برداشتم نوشته بود

(خانم من ...صبحت بخیر میدونم به استراحت نیاز داری حتماً صبحانه‌ات را کامل بخور ببخش تو این شرایط تنهات میدارم اما به خاطر خودته عزیزم)

آهی کشیدم اگه بابا و مامان بفهمنن قبل از عروسی من و ماهان ... خوب زنش بودم اونم قانونی. یاد دیشب احساس خوشی زیر پوستم دوید با خوشحالی سرمیز نشستم و مشغول شدم

ناگهان صدای در باعث شد که با عجله خودم رو به اتاق برسونم وضع جالبی نداشتم سریع مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و در رو که باز کردم پدر و مادر رو

دیدم با خوشحالی هر کدومشون رو بغل کردم و پشت سر اونا ماهان با سری افتاده و سحر که اخم داشت تعجب کردم وقتی همه داخل شدیم بابا برگشت به سمتم و گفت:

- یاس عزیزم وسایلت رو جمع کن تا بریم

شوکه شدم

- کجا بابا؟

عصبانی پاسخم رو داد

- معلومه شیراز، خونمون

نگاهی به ماهان انداختم تا میخواست حرف بزنه پدر دستش رو به علامت سکوت بالا برد

- شما دیگه نمی‌خواید حرف بزنید ما اینجا همه چیز رو فهمیدم منم دخترمو از سر راه نیاوردم که با

این حرفا آزارش بدید

ماهان با شرمندگی گفت:

- آقای صبوری خواهشاً خانواده‌ام رو درک کنید اونا شرایط خوبی ندارن شما به دل نگیرید

مادر یکباره گفت:

- ماهان جان ما هم از راه دور اومدیم برای تسلیت، برای دلداری دادنتون اما اونا چیکار کردن

بعد دستش رو به طرفم دراز کرد

- این دخترم رو از ترس خانواده و اقوامتون اینجا قایم کردید نگاش کن چقدر رنگ پریده و گرفته

قبل از اینکه بیاد اینجا اینجوری بود؟

پدر هم در دنباله حرف مادر افزود:

- یاس برو زودتر وسایلت رو جمع کن و بریم. اینجا دیگه جای ما نیست

تعجب کرده بودم حالا که من و ماهان با هم یکی شده بودیم حالا که من جسمم متعلق به ماهان

بود زنش بودم چطور میتونستم دل ازش بکنم چطور میتونستم به اونا بگم اما اینا از

چی حرف میزنن، نکنه اونا جلوی پدر و مادر منو بدقدم نامیدن

با تعجب پرسیدم:

- یکی به من بگه چی شده؟

پدر عصبانی داد زد

- یاس وقتی گفتم از اینجا باید بریم بگو چشم دختر جان مگه با تو نیستم

به مادر نگاهی انداختم به طرفم اومد و دستم رو کشید آروم گفت :

- زود باش دیگه معطل چه هستی، وسایلت کجاست؟

اتاق رو نشونش دادم با هم وارد شدیم سحر هم دنبالم اومد اما ماهان و بابا هنوز داشتن بحث

میکردن، شده بودم یه آدم آهنی... هنوز بهت زده از این رفتار بودم سحر آهی کشید و

گفت:

- یاس میدونم برات سخته ولی اینجا باشی با این اوضاع داغون میشی تو نمیتونی با این خانواده و

اقوام کنار بیای اونا تو رو مسبب مرگ نازنین میدونن هر جور بگی بازم اونا تو رو به

چشم یه بدقدم و شوم میدونن

نمیتونستم باور کنم نمیتونستم بفهمم چرا من؟ گناه من این بود که این موقع اومدم این چه

سرنوشتی بود باور نمیکردم که خانواده‌ی ماهان با اون همه مهربونی منو مقصر مرگ نازنین

بدونن؛ شل شده بودم کمرم هنوز تیر می کشید دست به لبه‌ی میز آرایش گرفتم و ایستادم مادر

چمدونم رو مرتب کرد و با ناراحتی نگاهم کرد

- غصه نخور مادر ماهان هم اگه تو رو میخواد یه فکری میکنه

زبونم خشک شده بود با دست سحر به خودم اومدم و باز هم دنبالشون بیرون رفتم ماهان به طرفم

اومد

- یاس عزیزم تو یه چیزی بهشون بگو من که هر چی میگم قبول نمیکنن

نگاهش کردم دلم برای وجودش برای نگاهش پر زد یعنی میتونستم تو این شهر کنار این آدمای بمونم

و چیزی نگم از من ساخته نبود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

این دو روز تنهایی و اون حرفا و بی توجهی ماهان همه جلوی چشمم اومد نمیتونستم اینجا باشم باید از اینجا دور میشدم. ماهان بازم دوستم داشت و بازم به طرفم می اومد اون منو تنها

نمیداشت

- باید برم، تو هم اگه منو میخوای بیا شیراز حرف میزنیم

ماهان با تعجب نگاهم کرد

- یاس تو زن منی می فهمی الان دیگه بیشتر از قبل بهت نیاز دارم تنهام نذار. ببین نازنین مُرده من بهت احتیاج دارم خودت گفتی پیشم میمونی باهام راه میای تا این غم رو تحمل

کنم. ترکم نمیکنی کنارم هستی پس همه ی اون حرفات دروغ بود؟؟

مادر و بابا به سمت در رفتن و گفتن

- ما پایین تو ماشین منتظرت هستیم زود بیا

سحر هم نگاهی که کلی سرزنش داشت رو بهم انداخت و رفت

اما من با شنیدن این حرفا بازم قدمم سُست کردم خدایا چه دوراهی سختی، آره بهش گفته بودم اما خونوادهام چی؟ اگه الان نرم باز هم تنهایی و غربت، باز هم زخم زبون ها

- ماهان نمیتونم اینجا بمونم، نمیتونم بین آدمایی زندگی کنم که منو شوم میدونن هر روز زخم دلمو تازه کنن که با اومدن من مرگ آوردم تو رو خدا بذار برم من طاقت این تنهایی و

بی کسی رو ندارم.

ماهان دستم رو گرفت

- یاس تو تنها نیستی منو داری من ازت محافظت میکنم قول میدم جلوی همشون بیاستم فقط الان تنهام نذار الان تو این شرایط ولم نکن

دستم رو از دستش درآوردم و از کنارش گذشتم

- منو ببخش ماهان، ولی اگه منو میخوای بیا سراغم، موندن من اینجا فایده نداره

ماهان جلوم ایستاد

- یاس

- ماهان چطور حاضری من اینجا باشم، خواهشاً بذار برم
ماهان باعصبانیت فریاد زد

- لعنتی پس من چی ..من احساس ندارم من شوهرتم، میخوای ترکم کنی و بری ها اینو میخوای
و یکباره به طرفم اومد و شونه‌هام رو گرفت
- پس خوب گوش کن یاس اگه الان بری مطمئن باش دیگه هیچی بین ما نیست بری هیچ وقت
نمیخوام ببینمت ولی بدون که طلاق هم نمیدم میخوام تو اون خونه بپوسی و

همیشه اسم من روت باشی میخوام تا آخر عمرت به خاطر رها کردن من پشیمون بشی و زجر بکشی
جوری میکنم که موهات مثل دندونات سفید بشه ولی طلاق نمیدم
بعد چشم در چشمم گفت:

- تو همیشه مال منی یاس، اجازه نمیدم کسی بهت دست بزنه، کسی سراغت بیاد، تنها گذاشتن من
تاوان سختی داره فهمیدی یاس تاوانش رو میدی

نمیتونستم اشک‌هام رو کنترل کنم با عجله از کنارش گذشتم هنوز صدای من می‌اومد

- یاس تنهام نذار، لعنتی یاس لعنت به تو لعنت به این زندگی

اما من با تمام قدرتم دویدم چون اگه فقط یه ذره دیگه می‌موندم از رفتن منصرف میشدم خودمو
به ماشین بابا رسوندم و سوار که شدم زار زدم سحر منو در آغوش گرفت و بلند گریه

کردم بابا ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

- خداحافظ ماهان، عشق من

منو ببخش عزیزم که از تو می‌گریزم

می‌سوزم و خاموشم، تو خودم اشک می‌ریزم....

منو ببخش اگه خیلی بهت بدی کردم، اگه دارم تو رو تنها و تو این شرایط ترک میکنم

من رو ببخش بلکه تو لایق آرامش هستی من آرامش تو رو حتی به آرامش خودم نیز ترجیح میدم

منو ببخش که نادیده گرفتم التماس اون نگاه نگران رو

منو ببخش که گرفتم به جای دست عاشق تو، دست عشق دیگر رو
اگه راهم این روزا از تو یکم دوره ببخش
توی زندگی آدم، یه وقتا مجبوره ببخش
چگونه بگذرم از عشق، از دلبستگی هام؟
چگونه بگذرم با اینکه می دونم چه قدر الان تنهایی؟

همیشه از همان ابتدای آشناییمون در هراس چنین روزی بودم و کابوس خداحافظی رو میدیدم
اکنون شد آنچه نباید میشد ... خداحافظ دلیل بودم
از دست دادم، به راحتی یک نفس، به آسانی یک پلک، سخت ست؛ ولی انگار باید بگویم خداحافظ.
ای تمام آن چه عشقم بودی در این روزگار سخت، خداحافظ

گاهی خیال می کنی الان که اینجای زندگی هستی اونقدر تلخه که دیگه بیشتر از این همیشه تلخش
کرد

امام من فهمیدم که اگه روزگار بخواد تلخیشو هرچقدر بخواد بیشتر و بیشتر کنه
باورکردنی نبود که بین من و ماهان همه چیز تموم شده باشه و بعد از این اتفاق احساس پوچی
میکردم چیزی نبود که به اون امید داشته باشم.

پدرم عصبانی بود و پشت سر هم حرف می زدو بد بیراه می گفت وهرچه بیشتر میگذشت و ماهان
نمی اومد دنبالم صدای مارم هم در اومد که چرا با اینکه من زن ماهان هستم اما

حاضر نبود، دنبالم بیاد فقط من می فهمیدم که ماهان چی بهم گفته بود، اون نمی اومد چون من
توی اوج اندوه و غصه تنهانش گذاشتم و حق داشت

تعطیلات تموم شده بود اما من حال دانشگاه رفتن رو نداشتم بازم تنها توی اتاقم می نشستم و
هر بار که گوشیم زنگ می خورد با هیجان و دلهره نگاهش می کردم که شاید ماهان باشه

توی همین حال وهوا بود که نگین زنگ زد

-سلام نگین

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

-سلام و درد کجایی؟ چرا دانشگاه نیومدی

-حوصله اومدن نداشتم

-تو غلط می کنی حوصله نداشتم یعنی چی؟

میخوای این ترم مشروط بشی؟

پاشو بیا من منتظرم واگر نه میام به زور پس گردنی میارم

-ولم کن نگین اگه کاردیگه نداری قطع کنم

نگین دادزد:- دیوونه امروز یکی اومده بود سراغتو می گرفت

-کی؟ باز شوخیت گرفته نگین؟

-نه بخدا یه آقای بود

-اخه کی مثلا؟

نگین موشکافانه جواب داد:

-فکرکنم از اقوام ماهان باشه خیلی عجله داشت تو رو ببینه می گفت باید یه چیزایی رو بهت بگه ازم

خواست شماره و ادرستون رو بهش بدم منم خواستم اول باهات صحبت کنم

ببینم چی میگی بعد بهش ادرس رو بدم

باشنیدن این حرف خشکم زدهم خوشحال بودم هم ناراحت

که با صدای نگین به خودم اومدم

-یاس به نظرمن هزار بیاد بینت ببینم کیه و چیکارت داره خب هرچی باشه از ماهان یه خبری

برات داره

گیج شده بودم

-باشه سعی میکنم پیام ببینم چی میگه

به نظرمن آدم بدی نیست اتفاقا خیلی خوش تیپ و مودبه

تلخ خندیدم وازش خداحافظی کردم

دلشوره بدی به جونم افتاده بودیعنی کی بود چی میخواست ؟

باید بدون اینکه خانواده ام میفهمیدن میدیدمش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

خب مدتها بود که منتظر خبری از ماهان بودم حالایکی اومده که شاید از طرف ماهان باشه پس ارزش دیدنش رو داشت هرچور بود خودم رو به دانشگاه رسوندم

نگین گفت اون شخص رو می بینی؟

منم به اطرافم نگاه کردم

-کو کجاست؟

ناگهان شخصی رو جلوم دیدم چقد قیافش آشنا به نظر می رسید

-سلام زن داداش

-س...س... سلام

شوکه شده بودم نمی دونستم چی باید بگم

از رنگ و چهره ام حالم رو فهمید تعجب کردم ادامه داد

-من مهیارم داداش ماهان میشه یکم باهم حرف بزنییم؟

بادیدینش و شباهتی که با ماهان داشت دلم لرزید و میخواستم بزخم زیرگریه

-زن داداش ببخش توی این مدت نتونستم پیام الانم ناراحتم توی این موقعیت شمارو میبینم

نگین بجای من به حرف اومدو گفت

-آقای راد اینجا یه کافی شاپ هست نزدیکه اگه اجازه بدین بریم اونجا بهتره

منم انگار منتظر این پیشنهاد بودم بدون اینکه حرفی بزخم راه افتادم

توی دلم از نگین تشکرکردم چون فقط اون از دلم خبر داشت و داشت سعی میکرد یه کاری کنه تا

دوباره من به ماهان نزدیک بشم بلاخره مهیار دستش رو به طرف ماشین دراز کرد

وگفت:

-پس لطفا سوارشید تا بریم

با اینکه خیلی دوست داشتم ماهان خودش می اومد دنبالم اما احساس کردم شاید ماهان اونو

فرستاده باشه

بانگین سوارشدم و راه افتادیم مسیر خیلی هم طولانی نبود جذابیت و مودب بودنش کاملاً شبیه ماهان بود و این حضور ماهان رو برام تداعی میکرد و خاطرات شیرین گذشته توی ذهنم

شکل میگرفت.

نگین زیر گوشم گفت

- ماهان همچین داداشی داشت و من تو زمین اسمون دنبال شوهر می گشتم؟

خندم گرفته بود نگین اینجاهم دست از شوخی برنمیداشت

وقتی رسیدیم وارد کافی شاپ شدیم کافی شاپ خلوت بود روبروی هم نشستیم و مهیار بالا فاصله شروع کرد به حرف زدن

- خب چی میل دارید؟

نگین گفت

- شما همون مایید پس شما انتخاب کنید

مهیار رو کرد به من و گفت

- هرچی زن داداش بخوره منم میخورم

- خب من راستش یه قهوه

- منم همون قهوه

و نگین هم قهوه رو انتخاب کرد

مهیار گفت :

- زن داداش راستش وقتی اون روزا شنیدم ماهان داره ازدواج میکنه خیلی خوشحال شدم چون بهم گفت داره با بهترین دختر دنیا ازدواج می کنه و باید بیای ببینیش که چه دختر زیبا

و خوبیه و با اشتیاق از شما و خوبی هاتون می گفت

من اون موقع گرفتار دانشکده بودم و خیلی شرایط سختی داشتم نتونستم پیام اما الان خوشحالم که اومدم و دیدمتون ماهان خیلی دوستتون داشت و همیشه از شما و خوبی هاتون می

گفت وقتی شما وارد زندگیش شدین یه آدم دیگه شد

همیشه سرش توی کتاب و شعر و این چیزابود باایکه به اصرار پدرم مهندسی عمران خوندولی من میدونستم براش سخته از حال و هوای شعرو شاعری وارد دنیای سنگ و آهن و آجر بشه

ولی وقتی شما وارد دنیاش شدین تونست بین همه چیز یه تعادل خوب برقرار کنه هم کارو درس و شغلش رو داشت وهم دنیای شاعرانه خودشو درکل یه آدم کامل شده بود ومن حس

می کردم که باید باوجود کسی مثل شما این اتفاق براش افتاده باشه.

راستش وقتی نازنین فوت کرد واون اتفاقات بین شماافتاد، وقتی برگشتم ازاون ماهان هیچی نمونه بودطوری که اصلا نشناختمش ازوقتی شماترکش کردید نه باکسی حرفی میزنه نه

باکسی کاری داره، شده یه آدم گوشه گیر و منزوی

حتی بامنم زیاد حرف نمیزنه فقط درباره شما بهم گفت که شما تو اوج غم و غصه تنهات گذاشتید و رفتید

قهوه رو آورده بودن و ما هرکدوم داشتیم با فنجون ورمیرفتیم و من کم کم داشتم مطمئن می شدم که مهیار قصدش آشتی نیست واز طرف ماهان نیومده واین حس ناامیدی داشت منو

میکشت بخاطر همین به جمله جمله حرفهای مهیار توجه می کردم تا شاید توش یه روزنه امید پیداکنم مهیار ادامه داد:

-من الان اینجا اومدم تا بهتون بگم ماهان الان به شما نیازداره و بهتره یکم لجبازی رو کناربزارید و بازهم کنارهم باشیدنه شما کوتاه می اید نه ماهان پس اون عشقی که بینتون بود چی

شد؟

من نگران ماهان هستم دوست ندارم توی این وضعیت بینمش

من که دیگه همه چیز برام روشن شده بود آروم ازجام بلند شدم و روبه مهیار کردم و گفتم

-اقا مهیار من برای شما احترام زیادی قایل هستم اما بدونید من دیگه به اون شهر برنمیگردم چون اونجا منو لهم کردن

گناه من چی بود؟ ماهان بجای اینکه بامن باشه جلوم قرارگرفت شماکه حتما شنیدید درمورد من چی می گفتن و تمام مصیبت ها رو به بد قدمی من دیدن، اینها به کنار من همسرشم

توی این مدت حتی تماس هم نگرفت و منو به امون خدا گذاشت واشکم جاری شد،
-الانم فهمیدم که ماهان شمارو نفرستاده تابحال که جلوی شما نشسته بودم راستش دلم رو به همین خوش کرده بودم امامیبینم منو کنار گذاشته منم سعی میکنم اونو فراموش کنم

هرچند برام سخته امانمیتونم شاهداین باشم که عشق علاقه و غرورم همه باهم ازدست بره و نابودبشه
بزارید حداقل غرورم برام کمی باقی بمونه ازاینکه اومدید ممنونم و ازآشنایی باشما

خوشحال شدم

و با سرعت از اونجادور شدم نمیدونم نگین ومهیار چه فکری میکردن اما مهم نبود، فقط خواستم از همه کس و همه چیز فرار کنم.....

ماهان دیگه منونمیخواست و هیچ تلاشی نمیکرد که برم گردونه هیچ کاری نمیکرد و این یعنی کنارم زده

من بودم خیابونای شلوغ و گریه گریه و نفهمیدم کی به خونه رسیدم. فقط میخواستم تنها باشم و از خدا میخواستم کاری کنه امروز رو هیچی بیاد نیارم هیچی..

نمیدونم چند ساعت بود که داشتم به گذشته فکر می کردم
هجوم خاطرات خیره‌ای که دست بردار خیال من نمی‌شوند
در حزن لحظه‌های بی‌او

صبر ایوب مرا زمین گیر می کند

اینجا هیچ ستاره‌ای به آمدن صبح رضایت نمی‌دهد

مگر از جان خود سیر شده باشد!

ساعت‌ها گذشتن، روزها گذشتن، هفته‌ها و ماه و سال اما اون نیومد. همون طور که گفت تاوان ترک کردنش سخت بود کاری باهام کرد که آرزو داشتم فقط یکبار صداش رو بشنوم اما

اون ازم دریغ کرد. چه روزهای سختی بود اما الان خسته از آرزوهای شعاری، لحظه‌های کاغذی، روز و شب تکرار کردن خاطراتم رو...خاطرات بایگانی زندگی‌ام رو هرروز مرور

میکردم...شنبه‌های خماری و جمعه‌های بی‌قراری، همه رو پشت سر گذاشتم عاقبت پرونده‌ام با غبار آرزوها خاک میخورد و باد اونو میبرد.....

هنوز دلم هواشو میکرد ولی چه دیر، چه تلخ، چه سرد، چشمم به تقویم روی میز افتاد که امروز رو با مازیک صورتی‌های لایت زده و نوشته بودم روز خوشبختی.. خندم گرفت، روز

خوشبختی؟؟ واقعا امروز روز خوشبختیمه؟ الان من خوشبختم؟ امروز سالگرد عقد ما بود روزی که بله رو گفتم و زنش شدم اون درست گفت من تاوان سختی رو دادم او دیگه یکبار

سراغم نیومد یکبار خودش رو بهم نشون نداد تو این یکسال هر روز منتظر، هر روز گوش به زنگ، اما اون هیچی نگفت، نه اومد و نه طلاق داد....حتی شماره‌اش رو تغییر داد و من هر

روز و هر شب زنگ میزدم و به صدای (دستگاه موردنظر خاموش می‌باشد) گوش می‌سپردم انگار میخواست از تمام اون چیزی که متعلق به من بود دور بشه و اینکارو رو کرد، بابا و کیل

گرفت که کارای طلاق رو انجام بده اما دلم راضی نشد التماس کردم که نمیخوام طلاق بگیرم، میخوام بازم منتظرش بمونم من اونو تو شرایط بدی ترک کردم و اون حق داشت دیگه

نخواد منو ببینه اما من بازم کوتاه نمیام این تنبیه حق من بود الان میفهمیدم هیچ کس به جز ماهان رو دوست ندارم اون لجاجت‌ها، اون غرورها، همه بر باد رفت الان من یاس زنی

شکست خورده و منتظر که فقط یکشب طعم زن بودنم رو چشیدم

(طاقت بیار طاقت بیار تو این روزای انتظار

طاقت بیار طاقت بیار تو سردی شبای تار

طاقت بیار و قلبتو به دست تنهایی نده

فانوس چشمتو ببند به این شبای غم زده)

وقتی پدر و مادر قضیه رو فهمیدن بابا شوکه شده بود مادر لب فروبست فکر نمیکردن من و ماهان

این کار رو بکنیم احساس می‌کردم اونا دنبال بهانه‌ای بودن که منو از زندگیشون دور

کنن و این فرصت بدست آوردن ماهان رو از من جدا کردن، کاری کردن که اون خونواده‌اش رو به

من ترجیح بده..... آه ماهان میدونم به خاطر درد نازنین مجبور بودی بمونی، بعد از

اون اتفاق ماهان انتقالی گرفت و به یزد رفت و برای همیشه خودش رو وجودش رو و عطر تنش رو

ازم دور کرد. آه کشیدم حتماً تا الان عاشق شده یا شاید هم ازدواج کرده دلم گرفت،

نه غیرممکنه باید میرفتم سراغش و ازش خواهش می‌کردم که برگرده اما من اون شهر و آدماش رو

دوست نداشتم اون شهر پُر بود از خاطرات بد، اگه نگین و نوشین نبودن از دانشگاه

بریده بودم نگین هر روز به دیدنم می‌اومد نمیتونستم باور کنم که ماهان کسی که عاشقانه دوستم

داشت از زندگیم دور بشه سعی کردم خودم رو غرق درس کنم به هیچ چیز جز درس و

دانشگاه فکر نکنم. استاد امانی که حال منو میدید کمکم کرد اونقدر شیفت بیمارستان رو بهم

می‌انداخت که مجبور میشدم دل از اتاقم بکنم و به مریض‌ها برسم هنگامی که به درددل

مريضها گوش میدادم دلم میگرفت احساس میکردم هنوز استاد امانی دوستم داره اگه دلم در گرو ماهان نبود اون بهترین گزینه بود اما چه باید میکردم من قلب و جسمم رو به کسی

داده بودم که منو جا گذاشت و رفت. عزیز هر وقت می‌اومد موهام رو نوازش میکرد و برام حرف میزد از سختیها، از مشکلات، از ازدواج، از جداشدن اما من نمیخواستم ماهان رو از

دست بدهم به خودم گفتم تا کی؟ بعد هم جواب میدادم تا وقتی خودش خسته بشه و بیاد و طلاقم بده اگه اون بیاد و اعتراف کنه که از وجود من خسته شده، من از زندگیش میرم برای

همیشه، اما من باز منتظر میمونم، از انتظار خسته نمیشم هنوز اسمش تو شناسنامه‌ی منه، مهرش هنوز تو قلبمه نمیتونستم از خودم، از قلبم جدا کنم وقتی سحر ازدواج کرد و رفت

تنهاتر شدم دلم گرفت، گریه کردم باز هم قلبم اسم ماهان رو صدا کرد اما اون نفهمید، اون از من متنفر شده بود، اون نمیخواست منو ببینه، چون قول داده بود اون یه مرد بود و مرد

است وقولش ..

از بیرون نور سفیدی به داخل اتاق میومد نوری که روشن بود اما آفتاب نبود و اتاق سردتر از همیشه شده بود ...بلند شدم به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم ؛ چه برفی اومده بود

اصلاً اینقد تو خیال خودم بودم که متوجه نشدم...این سحر بدجنسم چیزی بهم نگفت. حیاط پُر از برف شده بود و بیست سانت برف نشسته بود شاخه‌های درخت از سنگینی برف سرخم کرده بودن و گنجشک‌ها که انگار غافلگیر شده باشن سراسیمه دنبال آشیانه‌ای میگشتن همه جا سفید بود چه تابلوی قشنگی خدا توی قاب پنجره ترسیم کرده بود. آهی کشیدم آهی که دست خودم نبود این روزها زیاد سراغم میومد...چشمم که به یه سیم برق که

پرنده‌های نشسته روش افتاد اشک از چشمام سرازیر شد بیاد شعر ماهان افتادم:

حالا که برف آمده است ..

خیال نکن سر قرار نمی‌آیم..

عشق من

من همان کلاغ نشسته روی سیمم

باور نمیکنی؟

بگو قار قار

تا قار قار جوابت را بدهم..

از تموم اون خاطره واون شهر فقط یه کتاب شعر رو با خودم آوردم. همون کتابی که تو اتاقش پیدا کردم شاید هزار بار مرور کردم اونقدر که تمام شعرهاش رو حفظ شدم، حتی کتاب

آخرش که میخواست بهم تقدیم کنه رو خریدم اما جای خالی تقدیم رو دیدم اشکهام روون شد. ماهان با من چیکار کردی حتی حاضر نشدی کتابت رو به من، به زنت، به کسی که ادعا میکردی دوستش داری تقدیم نکردی؟ اما من همه‌ی کتاب شعرهاش رو نگه داشتم میخوندم و اشک میریختم انگار که اون با صدای زیباش برام میخوند آخر کتاب پُر از شعرای

دلتنگی بود. حس میکردم اون هم دلتنگمه اما چرا نیومد؟ چرا گذاشت این فاصله‌ها اینقدر زیاد بشن. ... ناخودآگاه دستم به طرف چفت پنجره رفت و بازش کردم دلم میخواست بلند

فریاد بزنم و بگم قار قار شاید... دیوونه شده بودم توی این یکسال سراغمو نگرفت حالا؟ توی این برف؟ این پرنده؟ ماهان این بود قولت؟

با صدای سحر به خودم اومدم که فریاد میزد

- دیوونه چیکار میکنی؟ پنجره رو ببند سرما میخوری

- نه این هوا عالیه دیدی چه برف قشنگی اومده؟

- لباس بپوش بریم بیرون

اختصاصی کافه تک رمان

- چی؟ توی این برف و سرما؟

- ای بابا الان گفתי خوبه

- آره اما حوصله ندارم

- حوصله ندارم چیه زود باش

وقتی سحر به چیزی پیله کنه ول کن نیست بدم هم نمی‌اومد یکم توی برف راه برم خیلی برف رو دوس داشتم مخصوصاً تو همچین روزی اگه توی اتاق باشم یادش می‌افتم پس بهتر

بود برم تا چشمم به اون تقویم نخورده لباس پوشیدیم و بیرون رفتیم برف تا زانومون میرسید خیلی کیف میداد راه رفتن سخت بود اما صدای ترد برف وقتی پا روش میداشتم بهم

آرامش میداد و به برداشتن قدمهای بعدی تشویقم میکرد.

من پالتوی بلند کرم رنگی با شالو کلاه گذاشته بودم و دستکشای قهوه‌ای دستم بود به سحر پیشنهاد دادم بریم یکم توی کوچه و خیابون قدم بزنیم اونم قبول کرد. در حیاط رو که باز

کردم خشکم زد و سحر که پشتم بود زد رو شونم

- برو دیگه چرا وایستادی؟

کنار رفتم سحر جیغ بلندی از خوشحالی زد و خندید:

- وای چه آدم برفی بزرگی چقدر قشنگه

درست وسط کوچه جلوی در حیاط ما یه آدم برفی به بلندی دو متر که کاملاً معلوم بود چندساعت وقت برده شده تا درست بشه

- آخه الان ساعت 9 صبح کی درستش کرده بود؟

- وای ببین چه خوش‌سلیقه هم درست شده یاس شالگردنشو، دماغ هویجیشو

..من مونده بودم آخه تو کوچه ما دختر و پسر جوون نبود که اینجور حال داشته باشه یه آدم برفی به این بزرگی درست کنه با این سلیقه که شال و کلاه قشنگ روی سرش باشه ..

سحر گفت:

- یاس بمون من برم از خونه دوربینم رو بیارم تا کسی نیست باهش عکس بگیریم میخوام دانشگاه
پُز بدم که ما ساختیم

- ای بدجنس

رفتم بهش نزدیک شدم که چیزی نظرم رو جلب کرد ردپاهایی بود که هنوز مقداری از جاش مونده و
من حس کردم این رد پا رو میشناسم بوی عطرش ...یعنی ممکنه اون باشه؟ یاد

قولش افتادم یاد روزی که بهم گفت یه روز که برف بیاد برات آدم برفی میسازم و اون شعر و اون
قارقار..... خدایا ماهان برگشته، ماهان تو این شهره، باید پیداش کنم، الان که اومده

شیراز باید برم دنبالش، باید عشقمو نشونش بدم بگم چقدر بهش احتیاج دارم، چقدر دوریش سخته
بگم که من یاس بداخلاق و لوس نیستم باید همه‌ی این چیزا رو بهش بگم دیگه

این جدایی و این تنبیه بس بود با عجله داخل خونه شدم مامان متوجه‌ام شد

- یاس کجا بودی تو این سرما؟

سحر دوربین به دست پیداش شد

- ا چرا برگشتی بیا بریم عکس بگیریم

به طرف اتاق رفتم و گفتم:

- تو برو منم میام باید یه کاری بکنم

مادر و سحر نگاهی به هم انداختن و پشت سرم وارد اتاق شدن منم موبایلم رو برداشتم و تنها کسی
که میدونستم از ماهان شاید خبری داشته باشه دلارام بود سریع دکمه‌ی اتصال رو

زدم چون اگه صبر میکردم شاید از تصمیم منصرف میشدم به محض زنگ خوردن صداش تو گوشم
پیچید

- سلام دلارام جان

- سلام تویی یاس چه عجب دختر یاد ما کردی؟

آه کشیدم

- خودت که بهتر میدونی

اونم سکوت کرد

- آره منم به محض شنیدن خیلی ناراحت شدم اصلاً از ماهان توقع نداشتم همه‌ی زندگیشو براساس تصمیم خونواده‌اش بذاره چند بار هم مانی باهاش حرف زد اما فقط سکوت کرد

بعدشم شماره‌اش رو تغییر داد و ما دیگه ازش خبری نداشتیم تا اینکه ...

حرفش رو نزد

منم با عجله پرسیدم

- تا اینکه چی؟ دلارام من میدونم ماهان تو این شهره تو رو خدا اگه اومده سراغ مانی بهم بگو یا چیزی میدونی من میخوام ببینمش

نگاهم به مادر و سحر افتاد که هاج و واج نگاهم میکردن مادر اخم کرده بود اما دیگه کافی بود باید ماهان رو میدیدم باید علت همه‌ی این کارا و این جدایی‌ها رو میدونستم باید بهش

میگفتم من هنوز عاشقشم هنوز میخوامش، بذار مادر و بقیه هم از تصمیمم باخبر بشن دیگه هیچی جز بودن با ماهان رو نمیخواستم
دلارام گفت:

- آره ماهان برگشته قراره دو روز دیگه هم بره یاس، یه چیزی هست که فکر کنم بهتره بدونی

نفس تو سینه‌ام حبس شد

- بگو میخوام بدونم

- میدونی ماهان دیگه ماهان سابق نیست خیلی سرد شده خیلی ساکت و بداخلاق شده این چند روز که با مانی بود به خاطر یکسری از کاراش اومده که انجام بده و باز برگرده اما اون

میخواد بره کانادا همه کاراش رو انجام داده

شوکه شدم رمقی تو دستام نبود یعنی می‌رفت و منو فراموش میکرد بعد از یه سال الان به فکرش رسیده که بره الان که بهش نیاز داشتم

صدای دلارام هنوز می‌اومد

- یاس عزیزم چی شد؟

لبهام به زور باز شد

- من خوبم

- ببین یاس اون اومده شیراز که تو رو طلاق بده

این دیگه از قدرت من خارج بود طلاق؟؟؟ چه واژه‌ی زشتی بعد از یه سال اومده شیراز که منو طلاق بده بالاخره اومد ... بالاخره خواست منو از زندگیش بیرون کنه اشکم سرازیر شد

مادر به سراغم اومد

- چی شده یاس؟

روی زمین افتادم اما هنوز سخت گوش‌ی رو چسپیده بودم می‌خواستم مطمئن بشم که این حرفا دروغ نیست

- تو رو خدا دلارام اگه چیز دیگه است هم بهم بگو

- یاس ببخش من نمی‌خواستم ناراحت کنم اما دلم می‌سوزه کاش میشد کاری بکنی این چند روز هر چقدر خواستم باهات حرف بزنم گوش نکرد یاس، ماهان خیلی تغییر کرده

در حالی که اشکم رو پاک میکردم گفتم:

- باید ببینمش باید بهش بگم من هنوز دوستش دارم نباید منو ول کنه و بره نباید تنهام بذاره بعد از یه سال اومده اونم با برگه‌ی طلاق ... اینهمه دیر

- حق داری ولی راستش

باز چی بود خدایا چرا تموم نمیشن چرا اینقدر رسیدن بهش سخت شده یعنی قسمت ما نرسیده سرنوشت ما از هم جدا شده

- تو رو خدا اگه چیز دیگه مونده بهم بگو

- آه کشید

- اون الان با نامزدش اومده

تحمل اینو دیگه نداشتم از درون سوختم با نامزدشاون با نامزدش اومده ...اون منو نمیخواد و طلاق میده و میره با اون ازدواج میکنه و میره کانادا حتماً نامزدش خواسته منو طلاق

بده، کی میتونه با رقیب سر کنه و ماهانباورم نمیشه بتونه این کار رو باهام بکنه غیرممکنه ماهان متعلق به من بود نباید منو از زندگی دور کنه و بره مال دیگری بشه گوشه از

دستم افتاد نای بلندشدن نداشتم خرد شدم شکستمدیگه فقط این بود که اه بکشم حسرت بخورم وکنج این اتاق بشینم وزار بزنم.... قلبم ازبی رحمی روزگار شکست... حالی نداشتم

جسمم که افتاد روحم هم نابود شد... مادر رو دیدم که در آغوشم گرفت و سحر موبایل رو برداشت و مشغول صحبت شد اما من چشمم جایی رو ندید حس کردم مردم. ماهان رفت

ماهان برای همیشه از زندگی رفت و من تنها شدم بالاخره کار خودش رو کرد، بالاخره منو زمین انداخت تاوان ترک کردنش رو خوب بهم حالی کرد نفهمیدم چی شد و کجا رفتم فقط داد زدم که (چرا؟ چرا باهام این کارو کردی) (بهانه‌هایت برای رفتن چه بچه‌گانه بود

چه بیقرار بودی زودتر بروی

از دلی که روزی بی‌اجازه وارد آن شده بودی...

من سوگوار نبودنت نیستم !!

من شرمسار این همه تحملم)

مادر و سحر رو دیدم که دستهام رو میگرفتن و سعی میکردن منو آرام کنن من ازش نگذشتم منتظرش موندم طلاق نگرفتم که اون بیاد بفهمه دوستش دارم، اما حالا برمیگرده که منو

مثل یه گل از شاخه جدا کنه، بدون اینکه حتی حالی ازم بپرسه منو طلاق بده و بره، کجای قانون عشق اینجوریه که ماهان داره میکنه کار من اینقدر زشت و بد بود که اون اینکارا رو

باهام بکنه نه تحمل این کاروش رو نداشتم جیغ زدم و جیغ زدم حنجره‌ام سوخت اما دست برنداشتم دلم میخواست بمیرم این یکسال بیهوده به پاش نشستم بیهوده، خودمو عذاب دادم

که اون با کس دیگه خوش باشه ماهان بی‌معرفت، این بود عشقت؟ این بود تموم اون علاقه‌ای که بهم داشتی؟ بی‌وقفه جیغ و داد میزدم اگه چیزی دم دستم بود پرت میکردم اما سحر

و مادر اونقدر محکم منو در بر گرفته بودن که قدرت هیچ کاری رو نداشتم، دیوونه شده بودم، بغض و اشک و داد و ناله‌هام سر به فلک میکشید و میخواستم به آسمون بره تا شاید خدا

صدامو بشنوه و بیاد منو از زمین بیره من طاقت این زجر و نامردی رو نداشتم، من یاس با اون همه ادعا، با اون اعتماد به نفسی که به عشق ماهان داشتم، شکستم، خُرد شدم، من نابود

شدم، ناگهان سیلی محکمی که سحر به گوشم نواخت زبونم بند اومد شوکه نگاهش کردم هر دو داشتن گریه میکردن و مادر ناله و نفرین میکرد

- خدا دخترمو نجات بده ابن چه کاریه عزیزم رفته که رفته اون لیاقت تو رو نداشت بسه عزیزم خدا ازش نگذره خدا از اونا نگذره که باعث شدن تو رو به این روز بندازن

اما من بیهوده اونا رو نگاه میکردم من هنوز دوش داشتم این قلب من هنوز عاشقانه ماهان رو میخواست حال بدی داشتم تمام معده‌ام درد میکرد، گلوم سوز شدیدی پیدا کرده بود

دیگه نفهمیدم چی شد فقط سیاهی و خاموشی بود

دنیا من همین بود بیهوده بی‌پای کسی نشستن و اُخرش توورو با بی‌رحمی از زندگی بیرون کردن... این انتقامی بود که ازم گرفت؛ به همون دلیلی که ترکش کردم و نموندم کنار یک

مشت ادمهایی که منو بدقدم نامیدن این بود تقاص من... واین انتقام اون
_*****

تو عالم خواب و بیداری صدای غم‌انگیز بابا رو شنیدم

- آخه این دختر چرا تا حالا سکوت کرده، من میرم پدرشو درمیارم اول میخواست طلاق دخترمو بده
بعد بره پی خوشی دلش حالا بعد از یه سال یادش افتاده یه زن داره که باید بیاد

طلاقش بده، دخترمو از سر راه نیاوردم که اون بیاد باهاش اینجور رفتاری کنه، کاری میکنم که به
غلط کردن بیفته

مادر فقط گریه میکرد

- این چه بلایی بود سر دخترمون اومد فکر کردم با اون مرتیکه خوشبخت میشه نمیدونستم باهاش
بد تا میکنه یاس دوشش داشت که به انتظارش نشست تقصیر تویه مرد
بابا با عصبانیت گفت:

- بفرمایید من چه تقصیری دارم؟

- تو به اون پسر گفتی دیگه سراغ یاس نیاد اون چقدر باهات حرف زد که بذاره یه بار یاس رو ببینه
اما تو مانع شدی بهت گفتم نکن ولی گوش نکردی اونم رفت و برگشت به

خاطرش از اینجا انتقالی گرفت

بابا آه کشید

- اون موقع خیلی از دستش عصبانی بودم ولی بازم حق نداشت اینکارو رو با دخترم بکنه بهش گفتم
بیا طلاقش بده اما گفت نه

از این حرفا تعجب کرده بودم یعنی ماهان سراغم اومده بود و بابا نذاشته بود منو ببینه؟ ای خدا چرا
این آدم اینقدر خودخواه هستن، فکر منو نکردن

باز صدای بابا می‌اومد

- چرا بیدار نمیشه؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- بذار بخوابه امروز ترسیدم که دیوونه بشه

خودم رو به خواب زدم نمیخواستم متوجه بشن که بیدار شدم و حتی همه‌ی حرفاشون رو شنیدم هر دو از اتاق که بیرون رفتن دلم گرفت پس ماهان منو میخواست اومده بود دنبالم اما

الان با وجود کس دیگه حق نداشتم اونو مال خودم بدونم روی تخت نشستم سرم گیج می‌رفت دیگه همه چیز تموم شده بود باید ماهان رو میذاشتم گوشه‌ی قلبم و سراغش نمی‌رفتم

اون متعلق به کس دیگه بود سحر وارد اتاق شد منو که دید بیدار شدم کنارم نشست و دستم رو در دست گرفت و فشرد

- خوبی خواهی؟

نگاهش کردم و سرم رو تکیه دادم

- الان عمو و عزیز هم میرسن از وقتی فهمیدن حالت خوب نیست همه میخوان بیان عیادتت آه کشیدم و چیزی نگفتم

- یاس باهام حرف بزن میدونم سخته این حرفا رو بشنوی ولی تو و ماهان مدتهاست جدا شدید و اون خواسته زندگیش رو سر و سامون بده پس واضحه که بره زن بگیره تو هم بهتره

فکر خودت باشی به خاطر یه آدم به خاطر یه اشتباه خودتو داغون نکن محکم باش، من اون یاس محکم رو میخوام که تونست ماهان رو مثل موم تو دستش رام کنه تو میتونی باز هم

مثل اول بشی این کار از تو برمیاد خواهش میکنم اینقدر ترحم‌انگیز نباش، برای تو عشق یک بازی بود این بازی رو ادامه بده مطمئنم تو توی این بازی میبری، نذار خردت کنن، نذار تو

رو بشکنن و بهت بخندن نشون بده همون یاس هستی که عشق رو به بازی گرفت و میتونی مال خودت رو محکم بگیری

جرقه‌ای تو ذهنم فوران کرد سحر راست میگفت حرفه‌اش رو قبول داشتیم دستش رو فشردم باید کاری میکردم باید سر پا بیاستم یا میبرم یا میبازم حرفای سحر زیبا بود و من میدونستم

اما قدرتش رو نداشتم احساس یأس و ناامیدی قویتر بود
سحر که منو مردّد دید گفت:

- یاس من کمکت میکنم بذار چیزی رو بهت بگم الان بابا رفت که ماهان رو ببینه
به طرفش برگشتم

- الان؟ برای چی بره سراغ اون؟
سحر آهی کشید

- به خاطر تو گفت میره با ماهان حرف بزنه بینم حرف حسابش چیه؟

عصبانی شدم بابا اون موقع نداشت با ماهان باشم و باهش حرف بزنم الان رفته بود ماهان رو راضی
کنه مگه اینجا غرور من مهم نبود؟
با ناراحتی گفتم:

- کاش نمیداشتی بره

- حرف کسی رو گوش نکرد یاس بهترین کار اینه که خودت رو مقابل ماهان قرار بدی اون باید تو رو
ببینه و شما باید بدونید بعد از اینهمه مدت میتونید با هم باشید یا نه؟
پوزخندی زدم

- اون الان عشقش کنارشه نیازی به من نداره

- اشتباه میکنی مطمئنم اون تو رو فراموش نکرده اگه کرده بود امروز این آدم برفی رو واست درست
نمیکرد

حرف سحر درست بود ماهان اومده بود تو این برف و سرما برام آدم برفی درست کرده امروز رو
یادش بود روز عشقمون روز پیوندمون
سحر ادامه داد:

- من با دلارام حرف زدیم شب دیگه اونا یه مهمونی دارن همه رو هم دعوت کردن از جمله ماهان چون قراره فرداش بره یزد من و دلارام به این نتیجه رسیدیم که تو هم به اون

مهمونی بری و مقابل ماهان قرار بگیری و بالاخره بفهمی هنوز دوستت داره یا نه؟
آهی کشیدم

- این کار رو نمیکنم اون اگه منو میخواست نمی‌اومد شیراز تا طلاقم بده
سحر عصبانی شد و گفت:

- یاس دیوونه بازی در نیار، ماهان مرده غرور داره، تو اونو تنها رها کردی بعدش هم که دنبالت اومده باهات حرف بزنه بابا از روی لجبازی نداشته تو رو ببینه و گفته یاس نمیخواد

باهات باشه و طلاق میخواد به نظر تو برای ماهان شنیدن این حرفا سخت نبوده؟ اونم رفته شاید هم منتظر بوده تو بری سراغش، بسه یاس این غرور و لجبازی رو بذارید کنار، من

میدونم تو اونو دوست داری و ماهان فقط برای تنبیه تو برای خرد شدن غرورش این کارو کرده باید حرف سحر رو گوش میکردم من زنش بودم زن قانونی اون ... من روح و جسمم رو در اختیارش گذاشته بودم حق من نبود الان که خودمو بهش سپردم بره و منو تنها رها کنه حق

من این نبود باید باز اونو بدست می‌آوردم به هر طریقی که شده حتی اگه غرورم رو میشکستم حتی اگه منو قبول نکرد باید برم و ببینمش نفس راحتی کشیدم. سحر لبخند زد خوب

فهمید که من حرفه‌اش رو قبول کردم و سحر منو رو در آغوش گرفت گفتم:

- ممنونم ازت میدونم چکار کنم

سحر جدا شد و چشمکی زد و با خنده گفت :

- حالا شدی همون یاس که میشناختم، الحق که خواهر خودمی و هر دو خندیدیم. (بالاخره بدستت می‌یارم آقای مهندس ماهان راد فقط قبولم کن که برگردم و برای همیشه مال تو

حالم بهتر از قبل شده بود سروصدای اقوام کلافه‌ام کرده بود نیاز به سکوت و آرامش داشتم که خوب فکر کنم و تصمیم بگیرم که برای فرداشب باید چیکار کنم؟ تمام فکرم حول و

خوش همین موضوع بود، حال من باعث شده بود که یکبار دیگه فامیل دور هم جمع بشن و خوش و بش کنن از روزی که ماهان رفته بود هیچ کس دل و دماغی نداشت، حتی عمه که

همیشه با حرفهایش نیش میزد ساکت شده بود و شمیم هم چیزی نمیگفت، اما امشب دوباره مثل سابق جمع شده بودن حتی اینبار امیر هم از تهران اومده بود و بابا و مامان خوشحال

بودن کدورتی که بین خانواده‌ی عمو بود برطرف شده پیمان و امیر کنار هم نشسته بودن و صمیمانه حرف میزدن، المیرا و سحر هم از حرف زدن کنار هم هیچ وقت سیر نمیشدن، مردا

هم مشغول تماشای برنامه‌ی نود بودن، فاصله باعث شده بود که امیر بتونه سحر رو فراموش کنه اینطور که خاله میگفت حتی امیر یه دختر رو پسندیده و قرار شده که برن خواستگاری.

منم خوشحال بودم تنها پسر فامیل بالاخره داشت ازدواج میکرد، بعد از شام دیگه نتونستم اون سر و صداها رو تحمل کنم به اتاقم رفتم و لباس‌ها رو یکی‌یکی بیرون آوردم دوست داشتم

فرداشب بدرخشم نمیخواستم حالا که ماهان برگشته و اونو میبینم منو شکست خورده ببینه باید فردا میرفتم آرایشگاه موهام رو کوتاه میکردم و به خودم می‌رسیدم یکسال بود که خودمو

حبس کرده بودم نخندیده بودم و به خودم نرسیدم، دوست داشتم از همه لحاظ سر باشم. بالاخره لباس بنفش یقه اسکی که از بالا تا کمر تنگ و رو به پایین چین‌های ریزی داشت با

ساپورت همون رنگ رو انتخاب کردم، حالا همه چیز آماده بود، اینطور که از سحر شنیدم پدر تونسته بود با ماهان حرف بزنه اما ماهان انگار روی خوش به پدر نشون نداده بود و حتی

گفته بود من نامزد دارم و طی چند روز آینده ازدواج میکنم و برای همین به شیراز اومدم که هرچی بین من و یاس هست تموم بشه. پدر میگفت اونقدر سرد و جدی برخورد کرده که

متعجب شدم انگار که هنوز پر از انتقام و خشم بوده. وجود ماهان پر از کینه بود... توی آینه به خودم خیره شدم گونه هام رنگ پریده بود و چشمام دیگه اون طراوت و شادابی رو

نداشت. آه کشیدم هرچقدر این کارا رو میکردم اما اون ناراحتی ها و عذاب یکسال از دلم بیرون نمی رفت و هیچ مرهمی برای قلبم پیدا نمیشد باید هرطور شده این عشق را به خودم برمیگردوندم

مقابل خونه ی دلارام ایستادم سحر ماشین رو پارک کرد و گفت:

- آماده ای مادمازل؟

قلبم از روبه رو شدن با ماهان به هیجان اومده بود تپش قلبم ریتم نامنظم داشت لبخندی زدم و گفتم:

- از هر زمان دیگری آماده ترم

و هر دو وارد خونه ی ویلایی و شیک اونا شدیم دومرد و یک زن جلوی سالن ایستاده بودن و به واردین خوش آمد میگفتن... به محض وارد شدن به سالن دلارام گشتم که خودش

به طرفم اومد و همدیگر رو سخت در آغوش گرفتیم

- خوش اومدی یاس خیلی خوشحالم یکبار دیگه میبینمت

- منم همین طور

با سحر روبوسی کرد و گفت:

- بیا بریم اون اتاق برای تعویض لباس

به دنبالش راه افتادیم سرتاسر سالن رو مبله کرده بودن و همه روی مبل‌های شیک و سلطنتی نشسته و خدمتکارا هم مشغول پذیرایی از اونا بودن. اینبار ارکستر نوای سنتی آرومی رو

می‌نواخت وارد اتاق که شدیم همه مشغول کاری بودن پالتوم رو درآوردم و آویزون کردم و جلوی آینه مشغول دید زدن خودم شدم امروز با سحر به آرایشگاه رفته بودم اصلاح صورتم با

اون ابروی کمانی و چشمانی که سایه‌ی بنفش رو پشت پلک کشیده و با لبهایی که رژ بنفش زده بودم حسابی تو دید بود انگار یه آدم دیگه‌ای شده بودم گونه‌هام رنگ گرفته بود چشمام

باز روشن و پرنور شده بود شالم رو روی موهای کوتاه شده‌ام که تا پشت گوشم می‌رسید انداختم دلارام نگاهم کرد و گفت:

- یاس خیلی خوشکل شدی باید برم برات اسپند دود کنم
خندیدم

- به پای شما که نمیرسه بانو

سحر که اوضاع را اینچنین دید جواب داد:

- به جای تعارف کردنا ما رو راهنمایی کن یه چیزی بخوریم جشن بدون خوردن که همیشه
دلارام خندید و گفت :

- حتماً. هرچی دلتون میخواد صرف کنید

بیرون که رفتیم روی یکی از مبل‌های شیک کنار هم نشستیم لباسم رو مرتب کردم و چشم به اطراف دوختم دنبال ماهان میگشتم دلم سخت می‌تپید دلارام آروم گفت

- هنوز نیومده ولی الانه که پیداش بشه

و چشمکی بهم زد سحر هم برای دلگرمی دستم رو فشرد ناگهان پریسا و پرهام به طرفمان اومدن با خوشحالی بلند شدم و روبوسی کردیم به پرهام هم سلام کردم دختری هم

همراهش بود به اسم مستانه که نامزدش بود سحر با اخم روبه پرهام کرد و گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- چه بی خبر؟ ما که قبول نداریم باید بهمون سور بدی

پرهام خندید

- باشه حتماً نوبت اونم میرسه

پریسا گفت:

- خیلی دلم براتون تنگ شده بود چند بار به دلارام گفتم یه سر بیایم ببینمیتون اما این دلارام خانم

حاضر نشد ما رو همراهی کنه

لبخندی زد

- نیازی به همراهی ندارم عزیزم خودت تشریف می آوردید

بالاخره کنار هم نشستیم و صحبت‌ها بیشتر پیرامون این یکسال و ازدواج دلارام می‌گذشت اما من یه

نگاهم به در سالن بود که متوجه‌ی ورود ماهان باشم، دلشوره‌ی عجیبی به جونم

افتاده بود یکدفعه سحر به شونه‌ام زد و آرام گفت:

- اینم از جناب بالاخره تشریف فرما شدن

دست‌هام لرزید نگاهم چرخید و اونو دیدم که با دختری که پالتوی شیک مشکی برتن داشت دست

در دستش وارد شد حسادت چون خاری به تنم نشست هنوز هم همان ماهانی بود که

میشناختم همان طور جذاب و مرتب که با کت و شلوار خاکستری حسابی بهش می‌اومد به طرف

مانی رفتن و خوش و بش کردن و دختر به همراه زنی ازش جدا شد سرم رو پایین

انداختم دوست نداشتم منو متوجه‌ی خودش ببینه سحر زیرگوشم گفت:

- چقدر گرفته و لاغر شده آخی بمیرم

خنده‌ام گرفت سحر بیشتر از من اونو دید میزد و منم جواب دادم

- حالا نمی‌خواد تابلوبازی دربیاری

- وای یاس داره میاد طرف ما

شوکه شدم راست میگفت با مانی به طرف ما می‌اومدن احساس کردم نفسم تنگ شده توان روبه‌رو شدن باهش رو نداشتم آب دهانمو قورت دادم و سعی کردم بی تفاوت باشم من یاس

بودم همون یاس مغرور و سرکش نباید از خودم ضعف نشون میدادم، سرمو پایین انداختم تا مجبورنشم به چشماش نگاه کنم و اراده‌ام رو از دست بدم صدای احوالپرسی‌ها رو میشنیدم

سحر با اخم جواب ماهان رو داد و یکدفعه صداشو شنیدم که گفت:

- شما خوبید خانوم یاس

چه رسمی شده بود عادتش بود هنگامی که از کسی یا چیزی دلخور بود اون رسمی میشد سرمو بلند کردم با جسارت تو چشماش زل زدم و جواب دادم:

- به لطف شما خوبم

نگاهش خیره کننده بود انگار که مسخ شده بودم تو همین وقت دختر کنار ماهان ایستاد و سلام کرد همه با خوشرویی جوابش رو دادن تنها من لب فروبستم دختر ریزه میزه‌ای بود که

صورت تپل و سفیدی داشت و چشمان عسلیش که می‌درخشید روی هم رفته دختر زیبایی بود ماهان دست روی شونه‌اش آورد که خنجری به قلبم فرو رفت از حسادت... از بغض

- اینم نامزد بنده مریم

همه اظهار خوشحالی کردم اما بازم من حرفی نزد ماهان عمیق نگاهم میکرد انگار که میخواست عکس‌العمل منو ببینه دختر خندید و به طرف ماهان برگشت و گفت

- ماهان بریم یه دور برقصیم

ماهان با لبخند دستش رو گرفت و جواب داد:

- چرا که نه عزیزم

و با هم دور شدن احساس شکستن غرورم رو خودم هم شنیدم همه نگاهها به من بود و من تحمل این نگاهها رو نداشتم بلند شدم سحر دستپاچه گفت:

- کجا میری یاس؟

- میرم بیرون یه هوایی بخورم از نشستن خسته شدم
سحر بلند شد

- منم همراست میام پس

- نه لازم نیست میخوام تنها باشم

سحر دستم رو گرفت

- یاس قوی باش سخته اما تحمل کن

سرم رو براش تکان دادم و آرام گفتم:

- من خوبم خواهی میخوام فکر کنم تصمیم بگیرم و برای همیشه تکلیفمو مشخص کنم میخوام
این عشق رو تموم کنم

سحر آه کشید و هیچی نگفت به طرف حیاط راه افتادم هوا سرد بود و من از سرما لرزی به تنم
نشست حوصله‌ی اینکه برگردم و پالتوم رو بپوشم نداشتم، دستهام رو زیر بغل زدم و به

آرامی قدم برداشتم حیاط بزرگی بود که آلاچیقی گوشه‌ای از حیاط قرار داشت به طرف آلاچیق رفتم
سوز سرما کم شد روی یکی از صندلی‌ها نشستم سروصدای موسیقی و دست به

گوش میرسید تو ذهنم ماهان و اون دختر رو روبه‌روی هم دیدم که میرقصیدن یادم به رقص
دونفره‌ی خودمون افتاد آه کشیدم بذار اونطور که ماهان میخواست بشه شاید اون بدون من

خوشبختره منم از زندگیش میرم دلم گریه میخواست با دیدن ماهان فهمیدم منو به کلی از زندگیش
حذف کرده اشکم دراومد باید دلمو خالی میکردم یکدفعه با صدای پایی به عقب

برگشتم دل درسینه‌ام تپید ماهان بود که به طرفم می‌اومد کتتش رو درآورد و روی شونه‌ام انداخت
بوی عطرش منو از خود بیخود کرد از کجا میدونست اینجام کت رو محکمتر فشردم

که نگاهم کرد و پوزخند زد منم اخم کردم

- چه جای دنجی پیدا کردی واسه ریختن اشکات

اختصاصی کافه تک رمان

پس فهمیده بود که گریه کردم

- شما چرا دل از نامزدتون کندید و اومدید بیرون

روبه روم نشست

- که باهات حرف بزنم و این بازی مسخره رو تموم کنم میخوام از زندگیم بری بیرون یاس

منو تحقیر میکرد

منم با خشم گفتم:

- خوبه... منم آماده‌ام هر وقت بگی میام دادگاه و از هم واسه همیشه جدا میشیم

- چرا تا الان جدا نشدی؟ پدرت که میگفت یاس طلاق میگیره اما هر چی منتظر شدم خبری نشد

چرا؟

نگاهش کردم تو عمق اون نگاهش رنجش بزرگی بود

دلمو به دریا زدم و گفتم:

- چون منتظر بودم منتظر مرد زندگیم؛ گفتم میاد و باز هم منو با خودش میبره همون جایی که

دوست دارم با خودم گفتم من زنش و روح و جسمم مال اونه پس حتماً یه روزی دلتنگم

میشه و برمبگرده یه روزی میاد و دستمو میگیره و میگه غصّه نخور جدایی تموم شده میاد و غم و

اندوه و رنجش رو تموم میکنه اما اون مرد نیومد و من حق دارم ازش بگذرم

ماهان بلند شد انگار که نمیخواست بیشتر از این حرفامو بشنوه با ناراحتی گفت:

- واسه گفتن این حرفا دیر شده، خیلی دیر، من همه چیز رو فراموش کردم الان یه زندگی جدید رو

دارم میسازم

منم بلند شدم و به نگاهش خیره شدم

- یه زندگی بدون عشق؟

عصبانی پاسخ داد:

- آره بدون عشق، بدون ترس از داشتنش، ترس از ترک کردنش

چطور امکان داشت که این حرفا رو بهم بزنه خودش نخواسته بود با خشم جواب دادم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- چی میگی؟ کی نامردی کرد؟ کی سراغ زنی نیومد که به قول خودش عشقش بود، نفسش بود؟ کی پا روی قول و قرارا گذاشت؟ ماهان نزدیکم شد

- چی میگی واسه خودت چطور جرأت میکنی این حرفا رو بزنی اون پدرت بهت نگفته که من سراغت اومدم و تو نخواستی منو ببینی و گفتی طلاق میخوای، هان بهت نگفت چقدر

التماسش کردم که فقط یه بار زنم رو ببینم

- نه من خبر نداشتم تا دیروز که از سحر شنیدم من اونروزا حال خوشی نداشتم اما تو هم زود فرار کردی اون موقع پدرم ممکنه عصبانی شده باشه مشخصه نمیتونه قبول کنه اما تو این

فرصت رو غنیمت شمردی و رفتی و حتی شمارهات رو تغییر دادی تا هیچ نشونه‌ای از تو نداشته باشم

دیگه دست خودم نبود داشتم اشک میریختم و میگفتم

- ماهان تو پستی یه دروغگویی که اومدی دنیا رو رنگی کردی اومدی عشق رو بهم نشون دادی و آخرش با بی‌رحمی ترکم کردی و حالا اومدی که چی؟ که بگی از من زرنگتری که

داری زندگی جدیدی رو شروع میکنی دست یه زن رو گرفتی آوردی که بهم نشون بدی که من لیاقت تو رو نداشتم

ماهان آرومتر شده بود ولی هنوز داشت گوش میکرد ناگهان گفت:

- یاس ...

- فقط گوش کن آره تو زرنگتر از من بودی من این یکسال رو به امید اینکه یه روز بیای، انتظار کشیدم همش ریختم تو خودم، صدها بار شعراتو مرور کردم هر روز به عشق برگشتنت

میخوندم اونقدر که تمام شعراتو از بر شدم

چرا که نبودی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف میبارد

و تنهایی آدم را
راحتتر از انجماد از پا درمیآورد
دستهایم یخ زده بودند
گرمی جیبهایم برای ده قندیل لرزان کافی نبود
و ناچار بودم
دستهای کسی را با دستهای تو اشتباه بگیرم
چرا که نبودی
و تنهایی در زمستان
ماموتها را هم از پا درمیآورد
اشکهایم را پاک کردم و باز هم با همون لحن ادامه دادم
- دیدی ماهان چه خوب شعراتو بلدم دیدی من به عشق تو چطور دار
م اشک میریزم منو در اوج خواستن رها کردی، اون شهر، با نگاهشون با حرفهایشون برای من جایی
نبود، از اول میدونستم که دنبال بهانه‌ای هستن که تو رو از من دور کنن و اینکارو
کردن و تو منو رها کردی و حتی یه ذره با خودت فکر نکردی من یه زنم احساس دارم حالا اومدی
میگی دنبال یه زندگی جدیدی اگه اینطور میخوای من برای خوشبختی تو حاضرم
دور بشم برم بمیرم اما تحقیرم نکن فهمیدی؟
ماهان دستهایش رو دراز کرد
- یاس
کتش رو درآوردم و به دستش دادم
- یاس تموم شده ماهان، من شکستم، من شکست خوردم، اما تو به راهت ادامه بده من نتونستم
بدون تو زندگی کنم اما خوشحالم تو الان خوشبختی رو داری و داری یه زندگی رو
میسازی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

ماهان اینبار اخم کرد پشت به او کردم و می‌خواستم برَم که ناگهان یه لحظه دستم رو کشید اما من سریع دستم رو دور کردم

- چیکار میکنی؟ همه چیز تموم شد،

ماهان عصبی گفت:

- حرفاتو زدی و حالا میخوای بری حالا نوبت منه یاس نمیذارم تا حرفام تموم نشده بری
طاقت ایستادن نداشتم روی صندلی افتادم احساس راحتی عجیبی میکردم بالاخره حرفم رو زده
بودم

ماهان آه کشید

- منم به اندازه‌ی تو زجر کشیدم، منم به اندازه‌ی تو شکستم، بعد از مُردن نازنین احساس خلاء
بزرگی میکردیم دنبال آرامش بودم و من آرامش رو در با تو بودن میدیدم اما با اومدن

خونواده‌ات و حرف فامیل همه چیز بهم ریخت اونا هم تقصیری نداشتن دنبال یه سوژه بودن تا
بندازن تقصیر تو اما من از تو دفاع کردم از اون دکتر شکایت کردم و علتش رو پیدا کردم

به همه ثابت کردم که یه دکتر هم میتونه اشتباه کنه، یاس خونواده‌ام به من احتیاج داشتن هنوز که
هنوز مهین اشک میریزه و مادر ناله میکنه باید میرفتم اونجا سنگ صبوری براشون

میشدم به پدرت گفتم اجازه بده با هم عروسی کنیم و برگردیم یزد اما پدرت فقط گفت یاس طلاق
میخواد و هیچ وقت یزد نمیاد، اگه دخترش رو میخام باید چل وبلاسم و جمع کنم

بیام شیراز برای همیشهچیکار باید میکردم این کار از من ساخته نبود نه حالا که خانواده ام به من
احتیاج داشتن... مطمئن بودم تو هم با این اتفاقا

حاضر نبودى بیای یزد راستش اون روزا اونقدر از اینکه منو تو اون شرایط ترک کردی ناراحت شده
بودم و طبیعیه که نخوام باهات باشم خواستم تنبیه بشی یه مدتی اما

با تعجب نگاهش کردم

- مامان دیگه راضی نبود که تو عروسشون بشی هر روز یه بهانه می آورد تا من سراغت نیام حساس شده بود میگفت اگه بری دنبال یاس برنمیگرددی یزد از این میترسید که من اونا رو

تنها رها کنم و بیام واسه همیشه شیراز، منم مجبور بودم برای اطمینان اونا پیششون باشم انتقالی بگیرم، یاس من ترسیدم مادرم رو از دست بدم، ترسیدم من نباشم باز یه اتفاق دیگه

برای خونواده‌ام بیفته، من نمیتونستم اونا رو ول کنم اما وقتی تو هم سراغی ازم نگرفتی فهمیدم برای تو هم این جدایی راحتی سعی کردم فراموشت کنم اما نتونستم تا اینکه مادرم،

مریم رو پیشنهاد داد منم یک مردم خسته بودم از خودم، از کار، از هر شب بهت فکر کردن، اونقدر گفتن تا اینکه مریم رو دیدم دختری با احساس و مهربون وقتی باهاش حرف میزدم

احساس آرامش میکردم اون تنها کسی بود که درکم میکرد عصبانی میشدم اما اون میخندید یاس تو مغرور بودی تو سرکش بودی با تو هر روز جنگ و دعوا بود عاشقت بودم اما حس

میکردم نمیتونم تو و اون روح سرکش و لجبازت رو مهار کنم اما مریم نه سرکش بود نه لجباز، اروم و مهربون بود آرامش رو به وجودم میداد کنارش نه جنگی بود نه لجبازی... فقط

کنارم بود، انگار که نبود... حتی اگه سرش داد میزدم اون هیچی نمیگفت و تحمل میکرد. من کم کم به حرفاش عادت کردم عاشقش نبودم اما دوست هم نداشتم از کنارم بره میدونی

من به تو فقط فکر میکردم و میخواستم تو هم مثل مریم درکم کنی، یاس من فکر میکردم تو هم از این جدایی راضی هستی اما حالا میدونم تو عوض شدی همون چیزی شدی که

من دوست داشتم همیشه باشی، اما یاس من دنبال آرامشم میخوام یه مدتی از ایران برم اومدم تکلیف زندگیمو مشخص کنم اما بادیدنت قلبم لرزید من یکسال جنگیدم فراموشتم کنم

اما با دیدنت..... دیگه اخرشه یاس باید جدا بشیم شاید اینطوری هردو راحت بشیم

بلند شدم حرفه‌هاش بیشتر از قبل اشکم رو درآورد انگار قسمت نبود ما دو تا بهم برسیم لبخند زدم

- من حاضرم هر وقت خواستی پیام دادگاه واسه طلاق

ماهان سرش رو پایین انداخت

- یاس من

- هیچی نگو ماهان، سرنوشت ما هم همین بوده امیدوارم با مریم خوشبخت بشی

به محض اینکه برگشتم مریم رو دیدم که با چشمان سرخ و اخم نگاهم میکرد ماهان هم از دیدن او

تعجب کرد و من از کنارش به سرعت گذشتم پس تمام حرفای ما رو شنیده

بود...به محض وارد شدن سحر رو دیدم به طرفش رفتم و گفتم :

- بیا بریم خونه، دیگه جای ما اینجا نیست

سحر هم دنبالم اومد پالتوم رو پوشیدم که دلارام وارد شد

- کجا میرید هنوز شام نخوردید

صورتش رو بوسیدم

- من باید برم حالم خوب نیست انشالله یه روز دیگه

دلارام انگار فهمید

- مواظب خودت باش یاس

سرم رو برایش تکیه کردم با سحر بیرون رفتیم نگاهم به آلاچیق افتاد ماهان و مریم روبروی هم

نشسته بودن و ماهان داشت حرف میزد دیگه مهم نبود ماهان انتخابش رو کرده بود و

من باختم، تو این بازی باخت با من بود، سوار ماشین که شدم بغضم شکست و تا میتونستم گریستم
سحر ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و سخت در آغوشم گرفت و هیچی نپرسید و من

تا میتونستم زار زدم برای عشقی که رفت و تموم شد برای خودم که قدر لحظه‌های با هم بودنمون
رو نفهمیدم برای قلبم که هنوز هم ماهان رو میخواست ماهان درست میگفت من

یاس مغرور و از خودراضی بودم بچه بودم با اون اداهای لوس و بچگونه... با اون لجبازی‌ها و جنگ
و جدل‌های بیخود... ماهان کسی شبیه مریم میخواست اون مرد بود و آرامش

میخواست و من نتونستم بهش اون آرامش رو بدم... من فقط عشق اون بودم همین... یک عشق که تو
قلبش بود اما روحش اروم نمیشد... اما الان فرق میکرد من دیگه نه لوس بودم نه

یاس مغرور... من الان زنی بودم که پراز درد و غم بود دیگه کارم از لجبازی گذشته بود، اما چه فایده به
قول ماهان دیر شده بود دیررررر

نمیدونم چند ساعت بود که چشمم به تلویزیون بود اما ذهنم خالی از اونشب، سعی کردم که به بودن
با ماهان فکر نکنم اما مگه می‌شد، هر جا میرفتم یاد حرفاش یا نگاهش که

می‌افتادم دلم می‌خواست که اونو داشته باشم، این دو روز مادر از کنارم دور نمیشد می‌ترسید بلایی
سرم بیاد چون کارم شده بود زُل زدن به در و دیوار خونه، و اشک ریختن اما امروز

راضیش کردم که به کاراش برسه به تدریسش به کارش، سحر هم امروز دانشگاه داشت و قرار بود
شام با پیمان بیان، به قول مامان خوب بود ازدواج کرده اما هر روز خونه‌ی ما بودن،

صدای زنگ خونه باعث شد از جا بلند بشم فکر کردم حتماً سحره از دانشگاه برگشته بدون پرسیدن آیفون رو زدم و خودمو روی مبل انداختم حالا سحر می‌اومد و نصیحت‌هایش شروع

میشد ناگهان نگاهم به ماهان افتاد که با تعجب نگاهم میکرد به خودم نگاه کردم تاپ آبی رنگ و شلوار گرمکنی رو پوشیده بودم با موهای پریشان کوتاه شده که دورم پخش شده بود

اما حال اینکه برم تو اتاق و لباسم رو تعویض کنم نداشتم بلند شدم و گفتم:
- تو... اینجا؟

ماهان در حالی که سر تا پام رو برانداز میکرد جواب داد:

- سلام خانم

با اخم گفتم:

- نگفتی تو اینجا چیکار میکنی؟

ماهان وارد شد و روی یکی از مبل‌ها نشست و پاش رو روی پا انداخت

- اومدم تکلیف خودمون رو مشخص کنم مگه قرارمون این نبود؟

منم با خونسردی روبروش نشستم

- اونو میتونستی تلفنی بگی تا مجبور نشی اینهمه راه بیای من خودم دادگاه می‌اومدم
ابروهاشو بالا برد

- خوبه اما من دوست داشتم قبل از رفتن هم تو رو بینم هم یه پیشنهاد بهت بدم

با تعجب نگاهش کردم

- چه پیشنهادی؟

بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- نامزد عزیزتون خبر دارن شما اومدین اینجا تا بهم پیشنهاد بدید؟

خندید

- البته، من چیزی رو از همسرم پنهون نمیکنم

باز هم حسادت چون خاری به تنم نشست

- نگران نباش پیشنهادم رو باید قبول کنی حالا چه دلت بخواد چه دلت نخواد
بلند شدم

- کجا؟

در حالی که به طرف آشپزخونه میرفتم گفتم:

- چای میخوری یا قهوه؟

- لطفاً قهوه

سریع قهوه رو آماده کردم با کیکی که دیروز درست کرده بودم و مونده بود جلوش گذاشتم و باز هم
خودم روبروش قرار گرفتم

ماهان قهوه‌اش رو مزه کرد و گفت:

- مزه‌اش عالیه مثل خودت

به چشم‌اش نگاه کردم یه نوع شیطنت موج میزد پس اومده بود بازم تحقیرم کنه و بره
جواب دادم

- از من چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری من که هر چی گفتم قبول کردم چرا خودتو بهم
نشون میدی

از جا بلند شد و کنار من روی مبل نشست و چونه‌ام رو گرفت و به چشم‌ام زل زد

- یاس منم میخوام خودمو بهت نشون بدم تا نتونی فراموشم کنی تا همیشه به من فکر کنی
با اخم گفتم:

- من نمیخوام دیگه بهت فکر کنم تو مال یکی دیگه ایی ، نمیخوام جلوم باشی

چونه‌ام را آرام آرام نوازش کرد

- اما من دوست دارم چون میخوام مال من بشی برای همیشهاین پیشنهاد منه میخوام باهام
ازدواج کنی

شوکه شدم بهت زده نگاهش کردم

- چی میگی تو؟ پس مریم چی؟

ماهان دستم رو گرفت و بوسه‌ای به رویش زد

- اونشب مریم تمام حرفهامون رو شنیده بود ازم خواست درست تصمیم بگیرم گفت تصمیمی بگیرم که بعد پشیمونی توش نباشه منم این دو روز فکر کردم و دیدم هیچ وقت نمیتونم

بهت فکر نکنم نمیتونم کنارت بذارم و ازت بگذرم مخصوصاً که حالا اینقدر تغییر کردی هنوز باورم نمیشد این ماهانه که روبروم نشسته و داره این حرفا رو میزنه خواستم اعتراض کنم که انگشتش رو روی لبهام گذاشت

- هیچی نگو یاس، من تو رو میخوام با همون روح سرکش و لجباز، با همون بهانه‌گیری‌ها، یاس من بهت بدجور عادت کردم عاشقتم میدونی تو این یکسال آرزوم بود که تو کنارم

باشی و بازم حسودبازی در بیاری بازم بهانه‌گیری کنی و بازم مثل بچه‌ها غر بزنی راستش بااینکه بهت گفتم مریم ارومم کرد ارامش رو بهم داد اما من بدجور به این غد بازی های تو

عادت کردم نمیتونم پیش بزوم و تو زندگیم نباشه من یاس از خودراضی رو بیشتر میپسندم تا مریم مهربون رو... من یاس لجباز ولوس رو بیشتر دوست دارم تا مریم اروم و دوست

داشتنی رو... فهمیدی یاس؟ تو پرازهیجانی... پرازشور عشقی.. حسودی واین منو بیشتر جلب میکنه من نمیتونم با کسی زندگی کنم که عاشقش نیستم... قلبم اسم یاس حک شده

محاله بتونم فراموشت کنم حتی اگه ازایران برم اما قلبم رو چکار کنم که تمومش رو مال خودت کردی

خندیدم ماهان منو میخواست هنوز پس دوستم داشت

- یاس پیشنهادم رو قبول میکنی

نگران نگاهش کردم

- پس خونواده‌ات چی؟

لبخند زد

- قبل از اومدن به اینجا با مادر حرف زدم و بهش گفتم نمیتونم یاس رو فراموش کنم نمیتونم کنارش بذارم اگه بخوان فراموش کنم باید از ایران برم یه جای دور، برم که خودم باشم

و خودم...تنها و بیکیس چون حتی دیگه مریم هم نمیتونه کاری کنه که تورو از یاد ببرم مادر هم فقط سکوت کرد گفت به یاس بگو حلالم کنه همین آه کشیدم مادرش برای من یک ماد ر مهربون بود دوست نداشتم فکر کنم دوستم نداشته،بهرحال اوضاع اونا اون موقع خوب نبود ونباید خرده میگرفتم شاید سرنوشت میخواست که راه

من واون جدا بشه

- ماهان؟

- جانم

نگاهش کردم

- مریم

حرفم رو قطع کرد

- اون میدونه اینجام میدونست تو رو انتخاب میکنم مگه میشه از عشقم بگذرم...مریم برای من یه دوست صمیمی بود تا یه همسر

خندیدم حالا ماهان کنار من بود با خوشحالی به آغوشش رفتم و تمام دلتنگی این روزاهام رو در آغوشش خالی کردم، من یاس این بازی عشق رو بردم

- دلم برات تنگ شده ماهان

- من بیشتر عزیزم، ایندفعه نمیذارم ازم جدا بشی همین روزا عروسی میگیریم و میریم خونه‌ی خودمون

با تعجب از آغوشش بیرون اومدم

- خونه‌ی خودمون؟

ماهان به موهام دست کشید

اختصاصی کافه تک رمان

رمان درمن برف مبارد

- بله عزیزم، خونه‌ی خودمون یه خونه‌ی زیبا و قشنگ تو همین شیراز میخوام هر جا راحتتری همون جا زندگی بکنیم

از خوشحالی هورایییی کشیدم و باز هم پریدم تو آغوشش دیگه چی میخواستم، اون همه چیز رو بهم داد طعم عشق خوب بود

نفس می‌گشدد...

بزرگ می‌شود...

راه می‌افتد...

بهانه می‌گیرد...

و جای جای ذهنت را

تسخیر می‌کند... ***عشق***

چه تپش‌های زیبایی دارد!

پایان 5 بهمن 1396

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)